



انتقام عاشقانه

الهه پورعلی کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: Pegah11z

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 622

www.98ia3.ir

1402 / 7 / 10

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

Peçah11z

T.M:

www_98ia_com



L.G:

Book_98ia

98ia.ir



انتقام عاشقانه
الهه پور علی

98ia

خلاصه:

شاید همین طور است که دیده می شود. این طور ساده ببرند و بپایند و هیچ نگویند؛ اما نمی توانند قانون دنیا را نادیده بگیرند. روزی، جایی، اتفاقی می افتد که قلب های درد دیده، روزگارشان را سیاه می کند. قلب هایی که گاهی مثل سنگ مقاوم و گاهی به لطافت ابرهای آسمان هستند. این قلب ها گاهی نیز در بازتاب همین اتفاق گیر می افتند؛ همچون باتلاقی که بیرون آمدن از آن ناممکن است.

مقدمه:

باز دست هایم از سردی بیش از حد سر شدند. سردی که از سرمای هوا نیست. باز این قلب بی صاحبم از شدت تپش آماده ی جر دادن پوستم شده. مغزم دارد قطعه - قطعه پازل هایی را کنار هم جمع می کند که با به یاد آوردن شان همه ی وجودم به لرزش درمی آید. باکی نیست شاید باز هم توانستم دوام بیاورم شاید هم نه. اما من می ایستم، می مانم، من فرحانم. کسی که به این راحتی ها از زندگی اش نمی گذرد. کسی که حتی شده به سختی،

روزها را سپری می کند. کسی که. ...

بنام ایزد یکتا

عین بچه ها پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود و دست هاش هم توی هم قلاب بودند. توی این فکر بود که آخرش با این گوشه گیر بودن می میرم. خودش هم این رو می دونست؛ ولی می گفت دست خودم که نیست. دقیقاً جایی که نشسته بود همه ی خونه زیر نگاه بی روحش بود. یک نگاه سر - سری به دور تا دور خونه انداخت. همه چیز برق می زد. خونه که نبود. واسه خودش تالاری بود. زیر لب با دهنی کج شده زمزمه کرد:

- مساعد که نباشی تو قصر هم باشی انگار زندونه.

ویبره ی آزاردهنده ی گوشیش رو مخش بود؛ اما حتی حال باز کردن گوشی و جواب دادن به امیر بخت برگشته رو هم نداشت. برای بار چهارم ویبره گوشی بلند شد و هم زمان صدای فرحان که از ته دل غرید:

- اوف خدا! دست بردارین دیگه!

به هر زحمتی بود بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد. بدنش روی سرامیک‌های سرد در حال گز-گز کردن بود. دکمه‌ی اتصال رو زد و با صدای پر از هیجان امیر از جا پرید:

- حل شد. حل شد! دانشگاه اوکی شد داداش.

بدون جواب سری تکون داد، خب این از مرحله اول. با خودش گفت:

- گاماس - گاماس.

امیر از اون طرف خط نالید:

- باز چته؟! لأقل نفس بکش بفهمم زنده‌ای.

فرحان لب‌هاش رو با نوک زبونش تر کرد و گفت:

- زنده‌ام.

امیر با هیجانی که داشت گفت:

- ببین من کیم که شرکت رو ول کردم و مرد گنده واسه خاطر تو اومدم پزشکی ثبت نام کردم. خدا رو چه دیدی شاید پزشک هم شدیم.

فرحان با صدای گرفته که ناشی از خشم بود گفت:

- کسی مجبورت نکرد، من هم از سر اجبار...

ادامه نداد. دیگه چه قدر باید درمورد این چیزها حرف می زد؟ اصلاً چرا اخلاقش با همه گند بود؟ چرا با امیر نمی تونست دو کلام مثل آدم حرف بزنه؟ امیر بنده خدا که تو رفاقت دست همه رو از پشت بسته بود. اما فرحان بود دیگه. معروف به فرحان سگ اخلاق که خود امیر این اسم رو روش گذاشته بود. بعد از گوش دادن به ادامه حرف های امیر که همش چرت و پرت می گفت گوشی رو قطع کرد و دوباره و این بار روی مبل نشست. چه طور باید ترلان رو راضی می کرد؟ چه طور باید این کار غیر انسانی رو پیش می برد؟ شاید بهتر بود ترلان رو در جریان نزاره. اما اون هم حق داشت بدونه. یعنی...

توی این فکرها بود که اشرف خانوم سینی چای رو گرفت سمتش و با مهربونی مادرانه اش گفت:

- بیا پسرم یک دونه چایی بخور حالت جا بیاد. ترلان خانوم هم هرجا باشن الآن میان.

با به یادآوری ترلان لبخند گوشه ی لبش نشست. لأقل اون

خوشبخت بود. همایون رو داشت و می‌دونست که هر دو عاشق هم هستند. آگه عروسی هم می‌کردند خیال فرحان از جانب ترلان کاملاً راحت می‌شد. مادرش هنگام مرگ ترلان رو به اون سپرده بود و اون رو به ترلان. مادر زجر دیده‌اش آخرین لحظات مرگش تنها چیزی که خواسته بود همین بود. چشم‌هاش بسته شد هر آن منتظر قطره اشک مزاحمی بود که آماده چکیدن بود؛ ولی نمی‌خواست عهدشکنی کنه. بارها با خودش عهد بسته بود که گریه بی‌گریه؛ اما بعضی وقت‌ها توی خلوتش اشکش بی‌اختیار جاری می‌شد. برای مادرش، برای زندگیش برای ادلانش. صدای آیفون بلند شد و اشرف خانوم با زدن دکمه آیفون در بزرگ و آهنی ویلا رو باز کرد. بعد از چند دقیقه در ورودی عمارت هم باز شد و ترلان وارد شد. لبخند مظلوم و مهربونش مثل همیشه روی لبش بود. سمت فرحان قدم برداشت و اولین کاری که کرد بعد از سلام دادن، بوسیدن سر فرحان بود. دقیقاً مثل یک مادر. فرحان از قاب عصیانیت به قاب دلسوزی نقل مکان کرد. جواب سلامش رو داد و گفت:

- چه طوری عزیزم؟ همی چه طوره؟

ترلان با شنیدن اسم همایون لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- عالی مثل همیشه! اتفاقاً داره میاد. داشت ماشین رو پارک می کرد .

فرحان خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- خب باشه تا لباس هات رو عوض می کنی بگم اشرف خانوم میز رو بچینه.

ترلان سری تکون داد و رفت سمت اتاقش. قبل از ورود با صدای بلندی به اشرف خانوم که در حال کار کردن بود سلام داد و وارد اتاق شد. متوجه چهره‌ی کبود از خشم فرحان شده بود و دقیقاً می‌دونست دردش چیه. اما دردش دوا نداشت. لباسش رو با بلوز و شلوار راحتی تعویض کرد. نگاهی به چهره‌اش توی آینه

انداخت. قشنگ بود دقیقاً شبیه مادرش برخلاف فرحان. چهره‌ی

فرحان مردونه تر و بیشتر شبیه پدرش بود. با خودش گفت:

- کمتر دوقلویی می‌شناسم که این قدر قیافه‌هاشون از هم فرق

داشته باشه.

لبخندی توی آینه پاشید و از اتاقش خارج شد. همایون و فرحان در حال گفت‌وگو بودند. به سمت آشپزخونه رفت و سعی کرد به اشرف خانوم کمک بکنه. میز که کامل چیده شد پسرها رو صدا زد. دور میز نشستند و مشغول شدند.

شب از نیمه گذشته بود ولی فرحان با چشم‌های خمار، چشم به سقف دوخته بود. یک هفته برای باز شدن دانشگاه وقت داشت و دقیقاً یک هفته برای در جریان گذاشتن ترلان. چشم‌هاش رو که از بی‌خوابی سوزش عجیبی داشت بست. همه‌ی تلاشش رو کرد تا بالأخره به خواب رفت. توی این یک هفته سرش توی شرکت گرم بود البته با وجود امیر خیلی روحیه‌اش زنده‌تر می‌شد؛ ولی باز هم استرس داشت. استرس نه از روی ناراحتی بلکه از روی خشم.

ضربه‌ای به در اتاقش خورد و امیر وارد شد. مثل همیشه بشاش و خندون گفت:

- چاکر داش فرحان.

فرحان نفس عمیقی کشید. سرش رو مشغول کارش کرد و زیر لب سلام داد. امیر جلوتر اومد دستش رو جلو برد و سر فرحان رو از چونه به سمت بالا هدایت کرد. با این کارش فرحان ابروهاش رو بالا برد و گفت:

- باز چیه خودشیرین؟ اگه اومدی بگی مرخصی بده میرم عشق و حال کور خوندی.

امیر که انگار بادش خالی شده باشه گفت:

- اذیت نکن بچه‌ها منتظر منن.

فرحان:

- بچه‌ها منظورت دخترهان دیگه.

لبخند پهنی روی لب امیر جای گرفت و گفت:

- خیلی باهوشی. خب من رفتم شب هم خونه‌ی تو پلاس.

حواست باشه شام درست درمونی بپزی. شب رو خونه‌ی شما

می‌مونم صبح هم با هم می‌ریم دانشگاه.

این‌ها رو پشت سر هم گفت. حتی به فرحان اجازه ورود به

صحبتش رو نداد و از در خارج شد. فرحان سری تکون داد و باز

مشغول شد. برگه‌های امضا شده رو با سلیقه روی میز چید و بعد از هماهنگی با منشی از در شرکت خارج شد. یکی از مردها ماشینش رو از پارکینگ خارج کرد و به سمت فرحان که جلوی در ورودی شرکت منتظر بود، برد. سوئیچ رو گرفت سمتش. فرحان بعد از خداحافظی سوار ماشین شد و به سمت خونه رفت. هرچی به خونه نزدیک تر می‌شد دلهره‌اش بیشتر می‌شد. هنوز ترلان رو در جریان کارش قرار نداده بود، همین داشت دیوونش می‌کرد. به در ورودی که رسید ماشین رو همون جا نگه داشت و سریع پیاده شد. از حیاط ویلایی و بزرگ با آب نماهای اشرافی و درخت‌های بلند قامت گذشت و در ورودی عمارت رو باز کرد. ترلان سمت مبل‌های سلطنتی، روی صندلی متحرکش نشسته بود و طبق معمول کتابش دستش بود. فرحان قدم برداشت سمتش و با استرس سلام کرد.

ترلان موهای لخت خوش حالتش رو کنار گوشش زد و بعد از احوال‌پرسی گفت:

- عزیزم چه‌طور انقدر زود اومدی.

فرحان نفس عمیقی کشید. روی دسته مبل نشست و خودش رو مشغول بازی با انگشتانش کرد. سرش پایین بود و بی هدف چشم به سرامیک‌ها دوخته بود. با سوال دوباره‌ی ترلان سرش رو بلند کرد:

- طوری شده فرحان؟ احساس می‌کنم عین بچگی‌هاست یک اشتباهی کردی می‌خواهی پنهونش کنی ولی نمی‌تونی. چقدر تیز بود. فرحان دستپاچه شد و اخم‌هاش تو هم رفت. سرش رو برگردوند به سمت دیگه و بدون اینکه به ترلان نگاه کنه گفت:

- نه... راستش...

ادامه نداد. توی فکر فرو رفت باید از کجا شروع می‌کرد تا به اصل مطلب برسه. چند بار دهنش رو باز و بسته کرد تا اینکه ترلان گفت:

- خب می‌شنوم. تو یک چیزیت هست. فرحان بی حرف بلند شد و به سمت مبل کنار صندلی رفت. درحالی که می‌نشست با انگشت‌هاش محکم شقیقه‌هاش رو فشار

داد. سرش در حال منفجر شدن بود. لب باز کرد ولی باز نتونست چیزی بگه. چند بار نفس عمیق کشید و آخرین بار نفسش رو با صدا بیرون فوت کرد و بی وقفه شروع کرد. ثانیه به ثانیه رنگ چهره ترلان عوض می شد. با هر کلمه ای که از دهنش بیرون می اومد ترلان با دهن باز و با ناباوری نگاهش می کرد. باور نمی کرد که این فرحان باشه که این حرف ها از دهنش خارج می شن. فرحان بعد از توضیح دادن نفس آسوده ای کشید و بدون نگاه به ترلان دست هاش رو روی صورتش گذاشت. لحظه به لحظه ای سیزده سال قبل توی دهنش مرور می شد و بیشتر و بیشتر عذابش می داد. با یاد اون صحنه ها صورتش جمع شد. ترلان هنوز هم داشت حرف های اون رو تجزیه و تحلیل می کرد. هر لحظه عصبانیتش بیشتر می شد تا اینکه با صدای بلندی گفت:

- تو هیچ می دونی چی داری می گی؟ مگه بچه بازیه؟! این چرت و پرت هایی که گفتی حقیقت داره فرحان؟ تو می خوای...
دیگه نتونست ادامه بده سرش رو به طرفین تگون داد و با بهت

گفت:

– نه... نه... تو این کار رو نمی کنی! معلومه که داری شوخی می کنی.

ولی شوخی نبود. فرحان تصمیمش از جدی هم جدی تر بود. با یادآوری سال های قبل همه ی دردش تازه و روی تصمیمش مصمم تر می شد. هر کلمه ای که ترلان می گفت، فرحان با جدیت جوابش رو می داد تا جایی که صدای داد و بیدادشون کل خونه رو گرفت. بنده خدا اشرف خانوم بی حرف تو درگاه آشپزخونه بزرگ خونه ایستاده بود ولی کاری از دستش بر نمی اومد. ترلان با دلی شکسته گذشته تو ذهنش پررنگ تر شده بود. یاد مادرش، یاد ادلان، یاد زندگی آرومش، همه از ذهنش عبور می کردند. تموم چیزهایی که الان برای یک لحظه داشتنشون جوشش را میداد؛ اما این کاری که فرحان می خواست بکنه. این تصمیمی که فرحان گرفته بود. این کار...

نمی شد نباید انجام می داد. اصلا درست نبود.

صدای ساییده شدن دندون های فرحان روی هم خبر از خشم

شدید درونش می داد. ترلان رو بدجور عصبانی کرده بود. حتی هرچی از دهنش دراومده بود بهش گفته بود و این خیلی آزارش می داد. نمی خواست بعد از خدا، تنها امید زندگیش از دستش ناراحت باشه؛ اما توی این چند دقیقه بدجور ناراحتش کرده بود. برای این که بحثشون بیشتر نشه از جا بلند شد و به سمت اتاقش راه کج کرد، بین راه با صدای بلندی غرید:

- من این کار رو می کنم. تا کی باید بسوزم هان؟ تاکی؟ بزار اونا هم بسوزن. بزار بشکنن.

داد زد:

- بزار بمیرن!

ترلان تموم تنش گوش شده بود. هیچی نگفت تا بیشتر از اون تو روی هم نایستند؛ اما داشت از تو خفه می شد. اون ها هرچه قدر هم بی رحمی کرده باشند فرحان حق نداشت. حق نداشت با دل یک دختر بی گناه بازی بکنه. اون هم فقط برای اینکه انتقام سال ها پیش گرفته بشه. این درست نبود نباید می داشت. ولی خودش هم می دونست که اون یک دنده تر از این حرف هاست.

در اتاقش رو طوری محکم به هم کوبید که صداش تن ترلان رو لرزوند. ترلان قطره اشکی که با صدای بلند فرحان از گوشه چشمش چکیده بود رو با انگشتش کنار زد و با صدای گوشیش که همایون پشت خط بود، به خودش اومد و گوشه رو جواب داد. فرحان نفس - نفس زنان پاکت سیگار رو برداشت و با اخم روی تخت پرتش کرد. لعنتی خالی بود. چرا یادش رفته بود سیگار بگیره؟ تنها درمون این لحظاته سیگار بود. خودش رو هم پرت کرد روی تخت، هنوز هم نفس - نفس می زد. مغزش داد می زد: «هر کار از دست برمیاد بکن. نابودشون کن. زندگی رو زهرشون کن. بهادر رو از روی زمین محوش کن.»

انقدر خشمگین بود که با به یادآوری بهادر خون جلوی چشم هاش رو گرفت. شاید اگه الان رو در روی هم بودند بی اختیار دست به کشتنش می زد. با خودش زمزمه می کرد:

- خدایا آروم کن دیگه. چرا من رنگ آرامش رو نمی بینم؟ یک کاری بکن. یک کاری بکن آروم بشم.

چند دقیقه نگذشته بود که ترلان در اتاقش رو باز کرد و با یک

سینی حاوی قرص و یک لیوان آب وارد شد. خبری از اخم های چند دقیقه قبلش نبود با صورت سرد و جدی اومد سمت تخت و کنارش نشست. به زور خشمش رو کنترل کرده بود. نمی خواست بیشتر از این تو روی هم بایستند و از دست هم ناراحت بشوند. ولی هر طور که فکر می کرد نمی تونست خودش رو قانع کنه. این کار غیر قابل تصورش بود. آرنج فرحان روی چشم هاش بود و به همون صورت طاق باز روی تخت دراز به دراز افتاده بود. ولی قفسه سینه اش تند- تند بالا پایین می شد. ترلان دستش رو برد سمت دست فرحان و آروم از روی چشم هاش برداشت. چشم هاش بسته بود اما اخم غلیظش روی پیشونیش جا خوش کرده بود. با صدای آرومی گفت:

- داداش.

فرحان بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه با خشم گفت:

- هوم!

قلب ترلان به تندی می زد. اتفاق های سال ها پیش جلوی چشمش بود ولی نمی تونست قبول کنه. فرحان رو درک می کرد. با اینکه

اون موقع هفده سال بیشتر نداشتند ولی اون باز هم مرد بود و غیرت داشت؛ اما این همه سال آتیشی که توی جونش نشسته بود خاموش که نشده بود هیچ بیشتر هم شده بود. در اصل مثل آتش فشان فوران کرده بود و این آتش فشان می خواست دامن یک دختر از همه جا بی خبر رو بگیره. خودش هم دختر بود و احساس داشت نباید اجازه می داد. دستش رو برد سمت صورت فرحان و دستی به ته ریشش کشید. فرحان با همون چین بین ابروهاش چشم هاش رو باز کرد و گفت:

- یک ماه، فقط یک ماه.

ترلان نالید:

- واسه کدوم گناهش ها؟ کدوم؟

صدای فرحان بلند شد که بدجور گوش خراش بود:

- واسه گناه پدر درمونده اش. واسه گناه اون بهادر بی همه چیز.

واسه گناه از دست دادن زندگیمون. بسه یا باز هم بگم؟

ترلان بی حرف سرش رو بین دست هاش گرفت حق با فرحان بود.

حقشون نبود تو این دنیای پر از گرگ این همه سال تنها بزرگ

بشن. برای همدیگه پدر و مادر باشن. واقعا حقشون این زندگی نبود؛ ولی حق اون دختر هم شکست نبود.

داشت دیوونه می‌شد. فرحان از جاش بلند شد یک دونه قرص از ورقش جدا کرد و گذاشت دهندش و بدون آب قورتش داد. زیر لب طوری که ترلان بشنوه گفت:

- به روح مامان اگه نزاری کارم رو بکنم یک بلایی سر خودم میارم.

ترلان ناباور نگاهش کرد که با اخم ادامه داد:

- طولش نمی‌دم. فقط یک ماه. زود تمومش می‌کنم.

ذهن ترلان کار نمی‌کرد. یعنی امکان داشت فرحان بلایی سر خودش بیاره؟ یک لحظه ترس همه وجودش رو گرفت. اگه واقعا... به سمتش برگشت. چهره‌ی جفتشون هم از خشم به کبودی

می‌زد با تردید گفت:

- یک کاری نکن بعدا پشیمون بشی.

چند ثانیه گذشت که صدای پوزخند فرحان سکوت رو شکست:

- هه. پشیمون؟

خشم جلوی چشم‌هاش رو گرفته بود. همه‌ی وجودش مغز شده بود. مغزی که فقط دستور به انتقام می‌داد حالا هر جور انتقامی. ترس ترلان رو به گریه انداخت ولی سریع از جا بلند شد و بدون نگاه به فرحان از اتاق بیرون زد. اگه فرحان رو از دست می‌داد چی؟ اگه واقعا می‌زد به سرش و یک بلایی سر خودش می‌آورد چی؟

وارد اتاقش شد و گریه رو از سر گرفت. از اول هم می‌دونست حریف این پسر نمی‌شه؛ ولی اون توی این دنیا کسی رو جز این پسر نداشت. کسی که نه تنها برادرش، بلکه حامیش بود. پدرش بود. بزرگش کرده بود. چشم‌هاش رو بست و گریه‌اش بیشتر شد. فرحان با صدای خروپفی که امیر راه انداخته بود، از خواب بیدار شد. امیر به گفته‌ی خودش شب برای شام اومد و بعد از شام و کلی مسخره بازی، الان روی تخت فرحان خواب بود. هوا هنوز هم تاریک بود. فرحان یک نگاهی به ساعتش انداخت. چهار و بیست دقیقه. پوفی کرد و از روی کاناپه بلند شد. چهره‌ی امیر

توی خواب هم بشاش و خندون بود. همیشه بهش غبطه می خورد. سرش رو تکون داد و به سمت بالکن رفت. دستش رو شانه وار به موهایش کشید و با باز کردن در بالکن هوای تازه به صورتش خورد. فکرش پیش ترلان بود. دیشب کلی عصبی شده بود؛ ولی باید از دلش درمی آورد. با اینکه همیشه با عصبانیت باهاش برخورد می کرد اما دلش کوچک تر از این حرف ها بود. برگشت داخل اتاق و دوباره روی کاناپه دراز کشید. بعید می دونست با این سر و صدای خروپف خوابش ببره. به زحمت چشم هاش رو بست. صبح باید به دانشگاه می رفت. باید دختر رو از نزدیک می شناخت. به ترلان قول داد یک ماهه کار رو تموم می کنه؛ ولی نمی دونست این کار ممکنه یا نه. حتی نمی دونست می تونه این کار رو بکنه یا نه. می دونست اشتباهه. می دونست این کارش بدترین کار دنیاست؛ ولی با یادآوری بهادر، مصمم تر می شد. چشم هاش رو یک بار باز و بسته کرد و گفت:

- خودت خواستی بهادر. می خواستی زندگیمونو به آتیش نکشی. منتظرم باش.

بعد از حدود نیم ساعت به زحمت به خواب رفت
چون با استرس به خواب رفته بود. صدای آلارم گوشی که بلند
شد سریع از خواب پرید. ساعت هفت بود. نگاهی به تختش
انداخت. امیر همونطور طاق باز خوابیده بود. هنوز هم توی خواب
خورناس می کشید. سرش رو به علامت تاسف تکون داد و بلند
شد. باید یک دوش می گرفت و ظاهرش رو مثل همیشه آراسته
می کرد. وارد حموم شد و سریع یک دوش گرفت. در حال خشک
کردن موهایش با حوله کوچیک بود که با صدای نسبتا بلندی
گفت:

- امیر پاشو. روی خرس رو با این خواب سنگینت کم کردی.
امیر تکونی به سرش داد و دوباره به خواب رفت. فرحان
شلوارش رو به تن کرد و کشورو باز کرد تا رکابی مورد نظرش رو
بیرون بیاره. دوباره امیرو صدا زد و وقتی دید جواب نمی ده،
چند قطره از لیوان آبرو که کنار تخت بود روی سر امیر ریخت.
امیر با وحشت از جاش پرید و با چشمهای از حدقه بیرون اومده
گفت:

- تو روحت. زهره ترک شدم.

لبخندی که روی صورت فرحان نشسته بود تبدیل به لبخند
پهن تری شد و گفت:

- خوب کردم. هم جای من می خوابی. هم خروپف می کنی. هم
بیدار نمی شی. حقت بود.

امیر با خنده یه تای ابروش رو بالا برد و گفت:

- به جای اینکه لخت - لخت منو بیدار کنی یه چیزی می پوشیدی
خب زشته.

دوباره خندید و تاکیدوار گفت:

- زشته آق پسر.

و لب پایینش رو گزید. فرحان با یه حرکت رکابیش رو تنش کرد و
زیر لب گفت:

- به جای این چرندیات پاشو آماده شو. هشت و نیم کلاس داریم.
امیر بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. خمیازه کشان
گفت:

- ببین گیر کی افتادم که تو این سن باید به دانشگاه برم.

فرحان:

- بی خیال امیر. فکر کردی تموم دانشجوها کم سنن؟ مثل ماهم اونجا پیدا می شه، در ضمن یک مدت بریم تموم می شه زیاد نیست که.

زیر لب گفت:

- فکر کنم یه ماه.

سریع آماده شد. از اتاق که رفت بیرون ترلان رو دید که صبحانه حاضر کرده، هی تلاش می کرد تا از ترلان به خاطر رفتارهای دیروزش معذرت خواهی بکنه؛ ولی آخر سر تلاشش بی نتیجه موند و بعد از خوردن دو لقمه تشکر کرد و راهش رو به سمت در حیاط کج کرد. امیر که تازه سر میز نشسته بود گفت:

- همین؟ ضعف می کنی پسر.

فرحان سری تگون داد و گفت:

- کافیه.

با خارج شدنش از در، ترلان پشت سرش رفت و صداش کرد. در عمارت رو بست و به آرومی گفت:

- دلم می گیره ها. باهام سرسنگین نباش لطفا.

فرحان بی طاقت ترلان رو در آغوش کشید و بالاخره گفت:

- ببخشید. من ... من ... واقعا...

دیگه چیزی نگفت؛ اما هر دو در سکوت به حرف های دلشون پی می بردند. هیچکدوم راضی نمی شدند که دیگری ناراحت باشه ولی...

فرحان بعد از معذرت خواهی رهانش کرد و گفت:

- خیلی دوستت دارم خواهری ولی تورو خدا درکم کن. خیلی حالم بده.

ترلان که فهمیده بود هیچ جوره حریفش نمی شه بحث رو عوض کرد و گفت:

- منم خیلی دوستت دارم. مواظب خودت باش.

لبخند کم رنگی روی لب های فرحان نقش بست. امیر در عمارت رو بست و گفت:

- اهم.

هر دو به سمتش برگشتن که امیر خندید. خودش هم اصلا کار فرحان رو تایید نمی کرد؛ اما نمی تونست قانعش کنه. حتی به خاطر این موضوع و مخالفت شدیدش یه چک هم از فرحان خورده بود. پس می دونست که اصرار بی فایده است. با هم سوار ماشین فرحان شدند و بعد از خداحافظی به راه افتادند. نزدیک های دانشگاه بودند که امیر با خنده گفت:

- به - به دارم می رم توی جمع دخترا بتر کنم.

فرحان اخمی کرد و بدون جواب فرمون رو محکم تر فشار داد آیا با این کار دلش راضی می شد که بهادر رو ول کنه؟ همیشه به کشتنش فکر می کرد هم اون هم چنگیز اما... با صدای امیر به خودش اومد که می گفت:

- یعنی فکر می کنی دخترا کم سنن؟ یا اینکه...

داد فرحان همزمان شد با خفه شدن امیر. با اینکه امیر می خواست جو بینشون رو از اون یخی در بیاره اما پشیمون شد و هیچی نگفت. ماشین رو نزدیک دانشگاه پارک کردن و با هم وارد

شدند. فضای بزرگ و دل‌بازی داشت. فرحان با اخم به دور و اطراف چشم دوخته بود. کمی قدم زدند تا وقت کلاس اول رسید و با هم به سمت کلاس حرکت کردند. وارد کلاس که شدند دختر پسرهای زیادی رو دیدند که جفت - جفت یا چند نفری در حال صحبت بودن. فرحان با تاکید گفت:

- یکم ازم دور باش خب. حرصم بگیره سر تو خالی می‌کنم. امیر خندید و گفت:

- بابا قربون تو و حرصت. خالی کن. راحت باش.

فرحان نگاهی به اطراف انداخت. یعنی کدوم یکی از این دخترها نوا رافعی بود؟ تا به حال ندیده بودتش پس باید یکم دیگه تا حضور غیاب صبر می‌کرد. با ورود استاد همه از جاشون بلند شدن و بعد از سلام استاد شروع به معرفی خودش کرد. بعد از کمی صحبت حضور و غیاب رو شروع کرد. با گفتن اسم نوا رافعی یکی از دخترهای خوش چهره کلاس دستش رو بلند کرد. فرحان نفس حبس شده‌اش رو فوت کرد و نگاه تیزش رو به دختر دوخت. پس این بود. خوش اندام و خوشگل اما صد حیف که دختر بهادر

رافعی بود. دستی به سر و گردنش کشید بدجور عرق کرده بود. باید خودش رو تو چشم دختر خوب و تو دل برو نشون می داد. این مرحله دومش بود. چشم امیر دنبال دخترهای خوشگل دودو میزد. با لبخند گوشه لبش دختر کناری نواری و نوارو نشونه گرفته بود. هر آن منتظر تموم شدن کلاس بود تا بره مخزنی. نوا و گیسو چند نفر با فرحان و امیر فاصله داشتند و هر از گاهی صدای صحبت هاشون شنیده می شد. استاد که یکم صحبت کرد اجازه به ختم کلاس داد. کلاس بعدی نیم ساعت دیگه بود. صدای نوا و دختری که سمت چپش نشسته بود می اومد که با عصبانیت صحبت می کردند .

نوا گفت:

- چی گفتی؟

ژیلا قری به سر و گردنش داد و گفت:

- چه نگاه هایی بینتون رد و بدل شد استاد دانشجوئی. صنمی دارین؟

نوا با اخم غرید:

- من یا تو بچه؟ به پر و پام نییچ خب؟ چون پرت رو می شکنم.

امیر بی هوا کفی زد و گفت:

- آفرین شجاع.

برگشتن سمت امیر که لبخند پهنی رو لب امیر جای گرفت. باز شروع کرد.

ژیلا سریع از جاش بلند شد و با حرص به سمت در رفت. امیر

دوباره خندید و رو به گیسو و نوا گفت:

- اسم من امیره.

و دستش رو دراز کرد. گیسو دستش رو آرام گرفت و با ظرافت

دست داد. نوبت نوا که رسید سری تگون داد و نگاهش رو از روی

دستهای امیر به سمت چشمهایش سر داد و گفت:

- خوشبختم منم نوام.

امیر با لبخندی گوشه لبش دستش رو پس کشید و به سمت

فرحان اشاره کرد و گفت:

- این هم دوستمون فرحانه. یک مغروریه که نگو یعنی من تا به

الان خندیدنش رو ندیدم هی بهش می گم بدبخت دنیا دو روزه
و... و...

با نیشگونی که فرحان از پای امیر گرفت آخش بلند شد و
همزمان صدای خنده دخترها به گوش رسید. فرحان با همون
اخم رو ابروش، که خون خونش رو می خورد زیر لب سلام کرد و
جواب سرد و ساده گیسو و نوارو شنید. توی دلش به خودش
توپید: این طوری می خوای دل دختره رو ببری؟ با اخلاق سگت؟
پوفی کرد و به زور لبخندی روی لبهاش نشوند. امیر هنوز
داشت چرت و پرت می گفت و دخترهارو می خندوند. بعد از کمی
صحبت نوا بلند شد و کیفش رو برداشت و رو به گیسو گفت:
- بریم یکم هوا بخوریم الان کلاس بعدی شروع می شه.
گیسو اخمی کرد و به زور نگاهش رو از امیر گرفت و گفت:
- خب الآن میام تو برو.

که با ابروی بالا پریده نوا مواجه شد. سریع بلند شد و با هم از
کلاس خارج شدند. گیسو دختر خوشگل و با محبتی بود با اینکه
کمتر از چند ساعت بود که با نوا آشنا شده بودن اما باز هم کنار

هم احساس راحتی می کردند. گیسو رو به نوا گفت:

- نه خوشم اومد دانشگاه خوب چیزیه.

نوا سری تکون داد و تکیه اش رو از دیوار گرفت و گفت:

- از دانشگاه یا پسرهایش.

گیسو پقی زیر خنده زد. معلوم بود که منظورش پسرهایست.

دختر هولی هم نبود ولی عاشق معاشرت مخصوصا با پسرای

خوشتیپ بود. دقیقا عین امیر که از دخترها سیرمونی نداشت.

کلاس های بعدی هم که تموم شد. نوا بعد از خداحافظی از گیسو

جدا شد و به سمت ماشین نیما دوید. معلوم بود خیلی وقته

منتظرشه.

همزمان با سوار شدنش صدای پر از نشاطش کل ماشین رو فرا

گرفت:

- چاکر داش نیما.

نیما به لحنش خندید و در حالی که داشت ماشین رو روشن

می کرد برگشت سمتش و عین خودش گفت:

- قربون شما آجی کوچیکه.

بعد هم خندید. ماشین رو به سمت خونه به حرکت درآورد.

دنده رو عوض کرد و پا روی گاز گذاشت و گفت:

- خب تعریف کن. دانشگاه چطور بود؟ خوش گذشت؟

نوا با شوق و ذوق فراوان مشغول تعریف از محیط دانشگاه و

افرادش و استادهاش شد. خیلی تلاش کرده بود تا به رشته

دلخواهش برسه. به قول خودش از خواب ناز و مهمونی های بزرگ

و کوچیک گذشته بود تا پزشکی قبول بشه که نتیجه اش هم چیز

خوبی شده بود. با یادآوری اینکه تا چند سال آینده یک خانوم

دکتر فوق العاده می شه دلش قنچ می رفت. خنده نیما تبدیل به

قهقه شد و حین خندیدن گفت:

- دختر نفس بکش یه بند داری تعریف می کنی می دونم که باز

هیجان زده شدی.

نوا هم لبخند رو لبش نشست و نفس راحتی کشید. هوا رو به

تاریکی بود نیما گفت:

- خب آجی خانوم. مامان با دوست هاش بیرونه. بابا هم هنوز

شرکته وایسا ببرمت یک رستوران شیک که دارم از گشنگی

می میرم.

نوا سریع گفت:

– به بدری خانوم خبر دادی الان بنده خدا غذا پخته.

نیما پوفی کرد و گفت:

– از دست تو. نه بهش نگفتم.

نوا: پس بریم خونه.

سری تگون داد و رفت سمت خونه. مسیر خیلی طولانی بود و حدود دو ساعتی می شد البته اگه ترافیک نبود. خونه که رسیدن نوا سریع پیاده شد و گفت:

– اوف خفه شدم. چند ساعته تو راهیم.

نیما هم از ماشین پیاده شد و کلافه از این همه ترافیک گفت:

– آره واقعاً دو ساعت و چهل دقیقه است.

هر دو هم زمان وارد خونه شدند و نوا به سمت آشپزخونه رفت. با بدری خانوم دست داد و شروع به بو کشیدن کرد. در قابلمه رو که برداشت، گفت:

- به - به بدری خانوم دستت طلا چه کردی.

بدری خانوم دستی به شکم بزرگ خودش کشید و گفت:

- به خاطر این غذاهاست که این قدر چاق شدم مادر. نوش

جون تون.

نوا یک سیب زمینی سرخ شده از ماهی تابه برداشت و با اینکه

داغ بود گذاشت دهنش و گفت:

- مرسی بدری جون یک دونه ای.

به سمت اتاقش که طبقه دوم بود، رفت. پله هارو دوتا یکی بالا

رفت و در اتاق دوم رو باز کرد. رنگ های شاد تو دکوراسیون

اتاقش بهش لبخند می زدند. انتخاب خودش بود. تخت سفید و

روتختی قرمز، کاغذ دیواری های سرتاسر سفید با گل های ریز

آلبالویی که رنگ اتاق رو شادتر کرده بودند. پرده های سفید با

طرح های گل کاری شده ی قرمز، همه و همه جالب بودند.

مقنعه اش رو از سرش کند و کلیپش رو باز کرد. نفسش رو فوت

کرد و گفت:

- آخ که از جمع کردن مو خسته شدم.

موهای مشکی و بلندش رو آزاد رها کرد. برسی روشن کشید و خطاب به موهاش گفت:

- فکر کنم تا آخر این سال کش شلوارم رو رد کنی.

از زمانی که به یاد داشت موهاش رو نزده بود و واقعاً عاشقشون بود. لباسش رو هم عوض کرد و پایین رفت. سر میز نشست. داشت برنج می کشید که گفت:

- بدری جون راستی، مامان نگفت کی بر می گرده؟

بدری خانوم که داشت دستهای خیسش رو با لباس پاک می کرد گفت:

- خب عروسیه دیگه مادر شاید تا دوازده شب طول بکشه.

نوا شونه‌ای بالا انداخت و مشغول خوردن شد. نیما لیوانش رو سر کشید و تشکر کرد و از سر میز بلند شد. نوا هم بعد از سیر شدن کامل تشکر کرد و باز به سمت اتاق رفت. این بار خسته و کوفته سرش رو گذاشت روی بالشت گرم و نرمش و به خواب رفت.

انگار که امیر از موندن تو خونه فرحان سیر نمی شد. شامرو که

خوردن امیر گفت:

- خوب شد اومدم این جا داداش. ترلان هم که نیس تنهایی می پوکیدی.

فرحان سینی رو روی این گذاشت. رو به اشرف خانوم گفت:

- دوتا چایی بی زحمت.

اشرف خانوم مشغول شد فرحان رو به امیر گفت:

- والا من از تنهایی نمی ترسم. ترلان هم برمی گرده نیازی به اومدنت نبود.

امیر سرفه کنان گفت:

- خوبه که با این اخلاق گندت تا حالا بیرونم نکردی. وگرنه... فرحان جدی نبود. اما خودش هم از اخلاق گندش ناراحت شد. این پسر حق برادری به گردنش داشت از دوران راهنمایی رفیقش بود و همیشه پایه ی همه ی حرف هاش و کار هاش بود. سرش رو به طرفین تگون داد و گفت:

- خب... ببخشید امیر من... من بعضی وقت ها قاطی می کنم.

امیر سرش رو بلند کرد و به فرحان چشم دوخت. خندید و در

همون حال گفت:

- داداش بعضی وقت‌ها؟ تو وسط قاطی کردن‌ها یک دقایقی زندگی هم می‌کنی.

هر دو خنده‌ای کردن که امیر جدی تر گفت:

- ولی فرحان من دلم برا دختره سوخت. حیفش نیست؟
با اومدن اشرف خانوم، حرفش رو خورد و چیزی نگفت. هر دو چایی برداشتن و در سکوت مشغول خوردنش شدند. چای که تموم شد امیر گفت:

- پایه‌ای فردا بریم عشق و حال؟

فرحان طوری با اخم نگاهش کرد که بنده خدا لال شد و تصمیم گرفت تا فردا هیچی نگه. ولی بر خلاف تصمیمش یکم صحبت کردند و بالاخره تصمیم گرفتن بخوابن. این بار امیر روی کاناپه و فرحان روی تخت دراز کشید. امیر خیلی زود خوابش برد؛ اما این فرحان بود و ذهنیاتش. الآن وقتش بود، وقت سیگار. همون جا دراز کشیده پاکت رو از جیبش کشید بیرون و یک نخ سیگار سمت دهنش برد. توی همون تاریکی اتاق سیگار رو با فندک

روشن کرد و پک عمیقی زد. چشم‌هاش به خماری می‌زد. پک دوم و پک سوم. تا ته که کشید تمومش کرد و داخل زیرسیگاری کنار تخت خاموشش کرد. شاید این بار می‌تونست خوابش ببره و راحت بخوابه .

کم - کم روزها سپری می‌شدند. فرحان با سعی و تلاش تونسته بود یخ بین‌شون رو آب کنه تا آروم - آروم نوا رو به خودش نزدیک کنه. تا حدودی موفق هم شده بود. اهالی کلاس دیگه کنار هم احساس غریبگی نمی‌کردند. ساعت هفت و سی بود که نوا بیدار شد. کفش‌های عروسکی قرمزش رو پاش کرد و سمت سرویس رفت. بعد از خروجش تلو - تلو خوران که ناشی از خواب بود جلوی آینه ایستاد. چشم‌هاش رو باز و بسته کرد تا خوابش ببره. موهای شلخته‌اش رو شونه کرد و بافت. لباس‌هاش رو عوض کرد و مقنعه‌اش رو سر کرد. کرم پودر و یکم ریمل به چشم‌هاش زد. آماده که شد کیفش رو برداشت و به سمت آشپزخونه رفت. مادرش چند لقمه بهش داد و گفت:

- نیما منتظر ته عزیزم.

نیما صبح به خیری گفت و به سمت در حرکت کرد و هنوز به در
نرسیده گفت:

- زود بیا کنار ماشین ایستادم.

نوا خدا حافظی کرد و همراه نیما به سمت دانشگاه حرکت کردند.
نیما حین عوض کردن دنده گفت:

- خب عصر چند دنبالت پیام؟

با به یادآوری حرف پدرش ادامه داد:

- یعنی جدی می تونی توی یک خونه تنهایی زندگی کنی؟

نوا شونه‌ای بالا انداخت و یاد دیشب افتاد که پدرش گفته بود
بهتره یک خونه نزدیکی‌های دانشگاه اجاره کنیم یا بخریم. هر
روز طی کردن این مسیر دور خیلی سخته.

نوا هنوز هم توی فکر بود. یعنی می تونست تنها بمونه؟ با این که
مادرش خیلی مخالف این قضیه بود اما نوا بدش نمی اومد.
رو به نیما گفت:

- اتفاقاً برام جالب میشه. می تونم یک مدت توی آرامش درس

بخونم.

بعد از اینکه مسیر سپری شد، به دانشگاه رسیدند. پیاده شد و به سمت حیاط حرکت کرد. توی سالن بود که با صدای عرشیا یکی از همکلاسی‌هاش برگشت.

- خانوم رافعی؟

نگاه متعجبش رو به عرشیا دوخت؛ ولی اون بی توجه به تعجبش گفت:

- بعد از کلاس می‌تونم به یک قهوه دعوتتون کنم؟

نوا ابرویی بالا انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- خیلی ممنون ولی ترجیح میدم امتحان امروز رو بخونم.

عرشیا با لودگی گفت:

- خب بالاخره امروز یک فرصتی میشه که یکم با هم صحبت کنیم.

نوا به تندی اخمی کرد و معذرت خواهی کرد و به سمت کلاس قدم برداشت. هیچ خوشش نمی‌اومد پسرهای دانشگاه این قدر صمیمی باهاش رفتار کنند.

وارد کلاس که شد گیسو رو دید که کنار امیر نشستند. رفت
سمت شون و با خنده گفت:

- به - به دل می دیدن و قلوه می گیرین! سلام.

امیر شیطون تر شد و رو بهش گفت:

- علیک سلام. چه دوستی داری شما! واقعاً تکه.

لبخند پهنی روی لب گیسو جای گرفت و با ناز گفت:

- لطف داری عزیزم.

و بعد رو به نوا سلام داد. نوا با تردید و تعجب نیم نگاهی بهشون

انداخت و روی صندلی نشست. صدای گرفته‌ی فرحان بلند شد

که جدی گفت:

- سلام.

نوا سلام کوتاهی کرد ولی نگاهش روی فرحان ثابت موند.

چشم‌های خمارش خمارتر به نظر می‌رسید و نگاه جدیش به

زمین دوخته شده بود. با خودش گفت:

- این پسر چرا این قدر اخم داره؟ اگه مثل امیر بود خیلی بهتر

می‌شد. نمی‌تونست منکر غم نگاه فرحان باشه.

مثل همیشه بعد از ورود استاد امیر صندلیش رو جا به جا کرد و رفت جای خودش. یک امتحان مهم و جدی داشتند. استاد بعد از صحبت‌های اولیه برگه‌ها رو پخش کرد و روی صندلیش نشست.

امیر که طبق معمول چیزی نخونده بود نگاهی به برگه‌های بچه‌ها بود. گاهی از فرحان تقلب می‌گرفت و گاهی از گیسو. نوا به سوال آخر که رسید وقتی دید بلد نیست سرش رو بلند کرد و سمت فرحان برگشت. نگاه جفت‌شون درهم گره خورد. فرحان دستپاچه خواست برگرده که با اشاره نوا فهمید که تقلب می‌خواد. سوالی که می‌خواست رو با هزار زحمت زیر لبی مثل پانتومیم جواب داد. امتحان که تموم شد استاد برگه‌ها رو جمع کرد و مشغول اصلاح‌شون شد.

امیر بعد از کشیدن خمیازه گفت:

- اصلاً معلوم نبود سوال‌ها رو از کجاش درآورده بود بی‌شعور.

فرحان سری تگون داد و گفت:

- یعنی هیچی نخونده بودی؟

امیر نوچی کرد و دستش رو به علامت سکوت بلند کرد و گوشش رو نزدیک تر برد تا حرف های نوا رو بشنوه. فرحان حرصش گرفت و گفت:

- این مسخره بازی ها چیه؟

دوباره امیر آروم تر گفت:

- هیس.

نوا گفت:

- هیچی دیگه بابا گفت یک خونه بخریم یا اجاره کنیم. واقعاً

رفت و آمد خیلی سخته. هر بار بیشتر از دو ساعت طول

می کشه. یعنی وقتی ساعت هشت کلاس داریم من باید از پنج و

نیم پاشم.

حرف هاش که تموم شد گیسو دست هاش رو به هم مالید و با ذوق

گفت:

- ایولا بابا! پس من هم هر روز خونه ات پلاس میشم تا حال کنیم.

نوا پوفی کرد و گفت:

- هه. بنده خدا مامانم اگه بدونه توی دیوونه همیشه پیشمی

دیگه این قدر ناراحت و نگران نمیشه.

گیسو به شوخی زمزمه کرد:

- قربون خودت و مامانت. بگو نگران نباشه تا من رو داری غم نداری.

هنوز حرف هاشون ادامه داشت که امیر بشکنی زد و رو به فرحان گفت:

- خودش.

فرحان که با صدای بشکن امیر حواسش جمع شده بود نالید:

- تو آدم نمیشی نه؟ باید از کلاس بیرون رفت کنن؟

امیر دوباره و این بار بشکن آرومی زد و با لبخند گفت:

- خره پیدا کردم.

فرحان از روی تاسف سر تکون داد و برگشت و به رو به چشم

دوخت. امیر دوباره با غیظ گفت:

- من بیشتر از خودت به فکرتم.

فرحان کلافه دست کشید روی موهایش و با سر اشاره کرد که

یعنی بنال!

امیر گفت:

- ببین از قرار معلوم طرفت می‌خواد دنبال خونه بگرده. اگه هوشیار باشی می‌تونی آپارتمان رو قالب‌شون کنی. یعنی یا اجاره بدی یا بفروشی تا یک‌خورده به هم نزدیک‌تر بشین.

این رو گفت و توی دلش نالید:

- خدا لعنت کنه امیر. داری تو گناه این بی‌شعور شریک میشی.

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت. فرحان هنوز در حال تجزیه و تحلیل حرف‌های امیر بود. فکر بدی هم نبود این‌طوری اگه نقشه‌هاش عملی می‌شدند عالی می‌شد. چشم‌هاش رو باز و بسته کرد سرش رو بلند کرد و از پشت سر به نوا چشم دوخت. امیر با عذاب وجدان گفت:

- اصلاً بی‌خیال. چطور می‌خوای بفهمی کدوم املاک میرن؟ اصلاً فکر بی‌خودی بود.

می‌خواست خودش رو تبرئه بکنه ولی فرحان با نیشخند گفت:

- فکر کردی این همه دوست‌های قلچناق به چه دردم می‌خورن؟

اتفاقاً همایون می‌تونه خبرم کنه که قضیه از چه قراره!

امیر گفت:

- تو چطور می‌خواهی خواهر دسته‌گلت رو بدی به این همایون؟!!

فرحان در حین پیام دادن گفت:

- اولاً که عاشق همدیگه هستن. دوماً خلافت‌کار که نیست، فقط

هر کاری بگی از دستش برمیاد.

در همون حین پیام برای همایون ارسال شد و با حرف استاد که

گفت:

- خیلی خب می‌تونید تشریف ببرید.

فرحان بلند شد.

چند کلاس بعدی هم سپری شدند. کلاس آخر بودند. درسی که

استاد تو این ساعت داده بود جزوه‌ی زیادی داشت و نوا نتونست

تکمیل کنه. پوفی کرد و گفت:

- وای گیسو جزوه‌تو لازم دارم. باید ببرم جمع‌بندی کنم.

گیسو شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

- تکمیل نیست‌ها.

نوا لب‌هاشو کج کرد و با حرص غرید:

- واسه خوش گذرونی اومدی آره؟

خنده گیسو بلند شد که نوا دوباره گفت:

- اوف از دست تو.

فرحان نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد آب دهنش رو قورت

داد و رو به نوا با لبخند مصنوعی گفت:

- جزوه‌های من تکمیل خانوم رافعی .

با حرفش نوا سمتش برگشت. با تردید دستش رو برد سمت

جزوه‌هایی که فرحان سمتش گرفته بود. اون‌ها رو گرفت و نفس

عمیقی کشید. لب‌هاش رو با زبون تر کرد و گفت:

- ممنونم فردا حتماً میارمشون.

فرحان با آرامش ظاهری سرش رو تکیه داد. بی‌اعتنا به مغزش

که در حال انفجار بود گفت:

- ایرادی نداره فقط فردا کلاس نداریم. شمارم رو میدم. هر وقت

تمومش کردی زنگ بزن پیام ازت بگیرم.

نوا انگار که تازه یادش اومده باشه که امروز چند شنبه‌ست

لب‌هاش رو جمع کرد. هیچ دوست نداشت شماره بگیره، ولی با خودش گفت اگه بگم جزوه رو نمی‌خوام می‌گه این امل دیگه کیه. پس با صدای تحلیل رفته و با من و من گفت:

- خب... خیلی ممنون. یعنی باشه تموم که شدم خبرتون می‌کنم. فرحان از داخل کیفش یک کاغذ درآورد و روش شماره‌اش رو نوشت و سمت نوا گرفت. نوا بدون حرف شماره رو گرفت و توی دلش خودش رو فحش بارون کرد که چرا جزوه رو گرفته. گیسو و امیر که تا الان ساکت بودن هم‌زمان گفتند:

- خداحافظ.

نوا نگاهی اجمالی به جفت‌شون انداخت و فهمید می‌خوان با هم بروند. سرش رو با خنده تکون داد و مشغول جمع کردن وسایلش شد. با صدای گوشیش دست برد سمت جیبش و با دیدن شماره‌ی نیما، گل از گلش شکفت. دکمه اتصال رو زد و صدای نیما توی گوشی پیچید:

- سلام آبجی خانم چطوری؟

- سلام خوبم. دیر کردم؟ بیرونی؟

نیما با شرمندگی گفت:

– نه عزیزم امروز کارم زیاد بود نتونستم پیام. اگه میشه با تاکسی برو.

نوا سرش رو تکون داد و گفت:

– عیب نداره بابا. تو که قرار نیست راننده شخصی من باشی خودم می تونم برم.

بعد از چند کلمه دیگه خداحافظی کردن. تمام حواس فرحان سمت نوا بود و با شنیدن این که قراره تنها بره فکری به سرش زد و رو به نوا که در حال انداختن کوله اش روی شونه اش بود گفت:

– اگه ماشین نداری من ببرمت.

نوا حواسش رو جمع کرد و سرش رو به طرفین تکون داد. در جوابش گفت:

– نه – نه ممنون زحمت نمیدم. خودم میرم.

فرحان جدی شد و با استفاده از فرصتی که برایش پیش اومده بود برای آشنایی گفت:

- زحمتی نیس بهتره خونه تون رو هم بشناسم.

مکت کرد و ادامه داد:

- برای گرفتن جزوه‌ها می‌گم خب.

ادامه نداد. نوا با دودلی قصد داشت منصرفش کنه که فرحان

اجازه به پیش‌روی نداد و دوباره گفت:

- اگه آماده شدی بریم!

نوا با اکراه سری تگون داد و همراهش از کلاس بیرون رفتند و

قدم به قدم هم به سمت ماشینش حرکت کردند.

از در دانشگاه خارج شده بودند که فرحان دستی به ته ریشش

کشید و برای آب شدن یخ بین‌شون پرسید:

- تو همیشه این‌قدر آرومی؟

لبخند نشست لب نوا و یک تای ابروش بالا پرید. تا به حال هیچ

کس بهش آروم نگفته بود. با همون ابروی بالا پریده برگشت

سمت چپش که فرحان در حال قدم برداشتن بود و گفت:

- جدی آروم به نظر می‌رسم؟

فرحان برای جوابش به فکر فرو رفت. اصلاً بهش دقت نکرده بود.

یعنی هر بار با خودش می گفت لزومی نداره روش دقیق بشم؛ اما نمی تونست منکر زیبایی نوا بشه. قد بلند و چهره‌ی گیرا و جذابش همیشه خودنمایی می کردند. پوزخند سردش کنار لبش نشست و گفت:

- خب آره، یک جورهایی.

توی همین حین به ماشین مدل بالاش رسیدن و نوا در عقب رو باز کرد. هر دو نشستند. ماشین رو روشن کرد و با سرعت حرکت کرد. نوا محو حرکات ماهرانه‌اش شده بود. نفسش رو فوت کرد و به بیرون چشم دوخت.

با اینکه فرحان از جیک و پوک زندگیش خبر داشت اما دوباره پرسید:

- راستی چند تا خواهر و برادر داری؟

نوا با گفتن «یک داداش» بحث رو کش نداد؛ ولی فرحان به دنبال بحثی بود که تا خود خونه تمومی نداشته باشه. پس گفت:

- من هم یک خواهر دوقلو دارم.

با این حرفش لبخند جذابی مهمون لب‌های نوا شد و گفت:

- وای جدی؟ من عاشق دوقلو هام. توی فامیل هامون هم اصلاً دوقلو نداریم. خوش به حالتون .

فرحان از این همه ذوق بچه گونه لبخند واقعی روی لب هاش نشست و یک لحظه تو دلش برای هزارمین بار بهادر رو نفرین کرد. توی این مدت کوتاه که نوا رو شناخته بود همش با صداقت این دختر روبه رو شده بود؛ ولی این سرنوشت این دختر بود و باید اتفاقی که قرار بود بیافته، می افتاد. نوا دوباره و بدون فکر گفت:

- خیلی دوست دارم خواهرتون رو ببینم. شبیه شماست؟ فرحان از آینه نگاهی به چشم های گیرا و جذاب نوا انداخت با بی تفاوتی نگاهش رو گرفت و گفت:

- نه اتفاقاً اصلاً شبیه هم نیستیم. ترلان خیلی شبیه مادرمه. با یادآوری این حرف اخم هاش جمع شدن و سریع بدون این که خودش خبر داشته باشه از قاب مهربونی خارج شد و سرد و بی روح قوطی سیگارش رو از داشبورد برداشت و سیگاری خارج

کرد. سیگار رو مابین لب‌هاش قرار داد و روشنش کرد.

سردی نگاهش تا حدی بود که نوا هم متوجه این رفتارش شد.

ولی بی‌هیچ حرفی نگاهش رو به بیرون دوخت. هنوز هم رنگ تعجب روی چهره‌اش بود. فکر نمی‌کرد فرحان سیگاری باشه.

مسیر بدون حرف طی شد. تنها حرفی که بین‌شون رد و بدل شد آدرس بود که نوا داد.

سر کوچه که رسیدند، نگه داشت و نوا با تشکر از ماشین پیاده شد. خداحافظی کرد و به سمت خونه حرکت کرد.

هنوز هم چشم‌های فرحان جلوی دیدش بود چشم‌های غمناکش که با هر پک به سیگار توی دود غلیظش محو می‌شدند.

چشم‌هایی که غم داخلشون خبر از احوال ناجورش می‌دادند.

از وقتی رسیده بود سخت مشغول درس خواندن بود. ذهنش درگیر بود که در اتاق به صدا در اومد. مادرش وارد اتاق شد و با مهربونی گفت:

- عزیزم از وقتی اومدی نشستی داری درس می‌خونی بیا پایین یکم استراحت کن.

بدون حرف اضافی چشمی گفت و سریع وسایلش رو جمع کرد و به همراه مادرش به طبقه پایین رفتند.

بهادر خان اومده بود و طبق معمول روی مبل مخصوصش در حال استراحت بود. نوا با چاپلوسی رفت سمت پدرش و مثل بچه‌ها از گردنش آویزون شد و گفت:

- سلام بهادر خان! مرد بزرگ چطوری؟

بهادر سر نوا رو بوسید و گفت:

- سلام دخترم. ممنون بابا چه خبر؟

نوا با شیطنت گفت:

- خبرها پیش شماست بابا جون. تونستین خونه پیدا کنین؟

بهادر که از منظور نوا آگاه بود خنده‌ای کرد و گفت:

- آره بابا به بچه‌ها سپرده بودم. یکی از املاکی‌ها یک خونه خوب

نشون شون داده. فکر کنم ازش خوششون اومده بود. گفتم فردا

معامله کنن.

نوا دست‌هاش رو از ذوق به هم کوبید و خوشحال گفت:

- وای بابا قربونت برم، مرسی.

بهادر دستی به موهای نوا کشید و بلند گفت:

- خانوم چی شد این چایی ما؟

مادر با سینی چای اومد و نگران تر از همیشه گفت:

- بالآخره کار خودتون رو کردین دیگه.

و رو به آشپزخونه گفت:

- بدری خانوم قند یادم رفت.

بدری خانوم قند رو آورد و رفت تا میز رو بچینه.

بهادر یک قلوپ از چاییش رو خورد و گفت:

- خانوم مجبوریم دیگه. راهش دوره. طفلی نیما هم که نمی تونه

شرکت رو ول کنه. بعدش هم نرفته که اون ور دنیا ور دل

خودمونه. بذار دخترم مستقل بودن رو یاد بگیره.

بهادر از حرف هاش مشخص بود که مرد روشن فکر و امروزی

هست و اما سیما (مادر نوا) مثل همه ی مادرها نگران بود.

نیما از پله ها اومد پایین وبعد از سلام در حالی که روی مبل کنار

نوا می نشست گفت:

- البته من مشکلی نداشتم ها ولی خب.

بهادر حرفش رو قطع کرد و گفت:

- خب هر روز بهت سر می‌زنیم دخترم خوبه؟ برای چی نگرانید؟

سیما چشم‌های سرخش رو پاک کرد و گفت:

- خب تا به حال تنهایی زندگی نکرده واسه همین میگم.

احساس‌های نوا دو حس متفاوت بودند. خوشحالی برای مستقل
زندگی کردن و نگرانی برای تنها بودن.

بدری خانوم صداشون زد برای شام و همگی سمت میز رفتند.

با توجه به امتحانی که داشت غذاش رو تند- تند خورد وبعد از
تشکر کردن به سمت اتاق هجوم برد.

به زندگی مجردی فکر می‌کرد. یعنی می‌تونست تنها زندگی
بکنه؟ از یک طرفی مطمئن بود که گیسو هر روز خوش پلاسه. از
طرف دیگه خانوادش هم قرار بود زود- زود به دیدنش بیان. پس
جای نگرانی نبود.

همه جزوه‌ها رو که برای چندمین بار خوند. کش و قوسی به
بدنش داد موهای پرپشتش رو پشت گوشش زد و با حس و حالی

متفاوت روی تخت دراز کشید.

صدای بلند آلارم گوشی توی گوشش پیچید. قطعش کرد و روی تخت غلتی زد. هیکل ورزیده‌اش و بازوهای ورزشکاریش داخل اون رکابی مشکی خودنمایی می‌کردند. صدای ترلان هم به گوش می‌رسید که می‌گفت:

– فرحان بیدار شو دیرت می‌شه.

دوباره چشم‌هایش رو بست، خیلی خوابش می‌اومد. یک دفعه با یادآوری پیامکی که همایون دیشب ارسال کرده بود چشم‌هایش رو باز کرد و همون جا روی تخت نشست. اخم‌های درهم بودند؛ ولی پوزخندی که نشونه‌ی موفقیتش بود روی لبش جا خوش کرده بود.

به گفته همایون، بهادر برای معامله آپارتمان‌ش امروز ظهر قرار گذاشته بود، با خودش زمزمه کرد:

– دمت گرم همایون.

بلند شد و به سمت حمام رفت. آب داغ رو باز کرد. آب که روی

بدنش ریخت تمام تنش از داغی آب مور- مور شد؛ ولی زیر همون آب داغ ایستاد. ابروهاش در هم قلاب شده بودند. امروز باید با بهادر رافعی رو به رو می‌شد. از زمانی که یادش بود از رو در رو شدن با اون مرد هراس داشت. نمی‌دونست اگه اون رو دید می‌تونه جلوی خودش رو بگیره یا نه. همش می‌ترسید همون جا بلایی سرش بیاره.

ولی باید رو در رو می‌شد. باید به بهانه خونه هم که شده نزدیک‌شون می‌شد. بعدش قصد داشت بره پیش نوا تا جزوه‌هاش رو بگیره. از این رو لبخندی زد و گفت:

- منتظرم باش بهادر خان. یک جوری خانوم کوچولوت رو به زمین بزنم که روزی صد دفعه بگی غلط کردم.

به دیوار روبه‌روش که سرتاسر آینه بود چشم دوخت. بخار گرفته بود. با دستش آینه رو به حالت دایره‌ای پاک کرد و به چهره‌اش خیره شد. چشم‌های غمگین، صورت مچاله شده از خشم،

لب‌های بی‌روح.

زیر لب گفت:

- من کیم؟ من کیم؟ کسی که تا به حال از زندگیش لذت نبرده.
کسی که از نوجوونی فکرش درگیر بوده و خودش رو فراموش کرده.

سرش رو به طرفین تگون داد و دوباره گفت:

- این بار دیگه زندگی می کنی. خودت رو پیدا کن فرحان! تو هم حق زندگی کردن داری. بهادر فکر کرده شهر هرته. فکر کرده می تونه زندگی ما رو ازمون بگیره و یک آب هم روش. به خودت بیا فرحان به خودت بیا.

یک لحظه به زندگیش فکر کرد. تنها کار مفیدش توی زندگی نفس کشیدن و هر از گاهی رفتن به باشگاه بود.

شیر آب رو بست و از حموم خارج شد. درحالی که حوله تن پوش رو تن کرده بود از اتاق بیرون رفت. اشرف خانوم نبود و ترلان صبحونه رو آماده کرده بود. سلام که کرد ترلان با لبخند همیشگیش گفت:

- سلام صبح به خیر. عافیت باشه عزیزم. لباس بپوش که سرما نخوری. من هم چاییت رو می ریزم.

ممنونی گفت و لیوان آب پرتقال رو سر کشید. سریع برگشت داخل اتاق و بعد از پوشیدن لباس به راحتی مشغول خوردن صبحانه شد. ترلان از ماجرای خونه و قرارداد با بهادر رافعی خبر نداشت. دلش هم نمی‌خواست ترلان رو در جریان بذاره. پس به سکوتش ادامه داد.

بعد از صبحانه کمی خودش رو با تلویزیون مشغول کرد تا ساعت سپری بشه.

با به صدا در اومدن گوشی نوا مادرش گفت:

- عزیزم گوشیت داره زنگ می‌خوره جواب بدم یا داری میای؟

نوا با اکراه گفت:

- مامان جان صبر کن اومدم.

لیوان آب رو به دست بدری خانوم سپرد و رفت سمت گوشی.

شماره فرحان رو که همکلاسی سیو کرده بود، روی صفحه دید.

انتظارش رو داشت که زنگ بزنه پس از این رو دکمه اتصال رو زد

و به سمت پله ها قدم برداشت و سریع رفت داخل اتاقش.

فرحان با صدای پر از آرامش گفت:

- صبح به خیر نوا جان. مزاحم که نیستم؟

نوا آب دهنش رو قورت داد و در حال بازی با موهای بافته

شده‌اش گفت:

- نه آقای رادفر مزاحمت چیه، بفرمایید.

فرحان با همون لحن پرسید:

- مساعد هستی؟ پیام جزوه‌ها رو بگیرم؟

نوا که شب گذشته تمام جزوه‌ها رو کپی گرفته بود با لبخند

گفت:

- بله - بله! می‌خواین شما زحمت نکشین، کجایین من بیارم

براتون؟

فرحان با صدایی که رگه‌هایی از خنده توش موج می‌زد گفت:

- نه خودم میام. بعدش اگه دلت بخواد یک قهوه هم مهمونت

کنم.

چشم‌های نوا در حال بیرون اومدن از حدقه‌شون بودند. نوا توی

فکر فرو رفت از این همه راحتی اخم‌هاش جمع شد. نمی‌خواست
با پسرها تا این حد گرم بگیرد؛ ولی بدش هم نمی‌اومد همراه
فرحان بره. در وهله اول پسر مهربون و مودبی به نظر می‌رسید
ولی. ...

با جمله‌ای که فرحان گفت به خودش اومد:

- هنوز پشت خطی؟ نوا؟!

بله‌ای گفت و منتظر موند که دوباره فرحان گفت:

- پس حاضر باش اومدم.

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کرد. هنوز هم توی شوک بود. با
توجه به این که تا به حال هیچ دوست‌پسری نداشت و کم پیش
می‌اومد با پسرها خوش‌وبش کنه شک و دودلی مغزش رو احاطه
کرده بودند.

از اتاق خارج شد و به سمت مادرش رفت. همون‌طور که کنار

مادرش می‌نشست گفت:

- بدری جون یک لیوان چایی برام بیار که می‌خوام برم بیرون.

سیما با کنجکاوی برگشت سمتش و گفت:

- کجا به سلامتی دخترم؟

سریع جواب داد:

- هیچی با یکی از دوست‌هام قرار دارم. یعنی جزوه‌اش پیشم بود
اون رو قراره بدم.

سیما سرش رو به سمت راست خم کرد و گفت:

- باشه، مواظب خودت باش.

بعد از خوردن چایی داغ، بلند شد و باز داخل اتاقش رفت.
هیجان داشت. اولین قرار با یک پسر برایش واقعاً هیجان‌انگیز بود.
توی آینه قدی خیره شد و گفت:

- بهتره یک آرایش مختصری هم بکنم این طوری زشته.
به خودش توی آینه چشمکی فرستاد و پشت میز توالت نشست.
کمی که به چهره‌اش رسید در کمد رو باز کرد و با مغزی متفکر
گفت:

- حالا کدوم تون رو بپوشم؟

با اکراه یک شلوار جین سرمه‌ای با مانتوی هوایی و شال و کیف
همرنگش برداشت و تن کرد. یک چرخ جلوی آینه زد و گفت:

- عالی شدی نوا خانوم! عالی!

به سرعت از اتاق خارج شد؛ ولی تازه یادش افتاد این قدر هول کرده جزوه‌ها رو برنداشته. زد تو سرش و جزوه‌ها رو برداشت و بعد از پایین اومدن از پله‌ها از مادرش خداحافظی کرد و از خونه خارج شد.

با توجه به این که آماده شدنش زیاد طول کشید پس فرحان کم-کم الان‌ها می‌رسید.

چند دقیقه صبر کرد تا این که ماشین فرحان از دور پیدا شد.

خودش رو جمع و جور کرد. با ترمز فرحان جلوی پای نوا، دستش رو برد سمت دستگیره در عقب که فرحان از پشت شیشه اشاره کرد تا جلو بره. نوا با تردید در جلو رو باز کرد و نشست. هم‌زمان با نشستنش سلام کرد که صدای فرحان تو گوشش پیچید:

- سلام همکلاسی.

لب‌های نوا رو به لبخند باز شد و گفت:

- تو زحمت افتادین ببخشید.

فرحان به سمتش برگشت. نگاهش رو رو ظاهر آراسته نوا
چرخوند و آخر سر روی چشم‌هایش ثابت نگه داشت و گفت:
- توی دانشگاه با الانت خیلی فرق می‌کنی. چهره‌ات تغییر کرده.
نوا نفس عمیقی کشید. نمی‌دونست چی بگه. نگاهش رو گرفت و
به روبه‌رو دوخت؛ ولی هنوز سنگینی نگاه فرحان رو روی اجزای
صورتش حس می‌کرد.

بی‌هوا جزوه‌ها رو گرفت سمت فرحان و گفت:
- آقا فرحان خیلی ممنون. جداً دستت درد نکنه.
فرحان لبخندی زد و با روشن کردن ماشین با خنده گفت:
- خواهش می‌کنم.

ماشین رو به حرکت درآورد و به سمت یکی از بهترین
کافی‌شاپ‌هایی که در نظر داشت حرکت کرد. زیاد طول نکشید
که رسیدند و با هم پیاده شدند. نوا اصلاً حس خوبی نداشت اما
در کنار یک پسر قدم برداشتن براش جالب بود.
وارد شدند و روی صندلی‌هایی که رو میزش نوشته بود (رزرو)
نشستند.

نوا با کنجکاوی گفت:

- قبلا این جارو رزرو کرده بودین؟

فرحان در دل خودش رو صدا کرد و خطاب به خودش در دل نالید:

- آروم باش پسر، نباید واسه هر چیزی عصبی بشی .

فرحان لبخند دخترکشی روی لبش نشوند صدایش رو صاف کرد و گفت:

- آره، راستش از این جا خیلی خوشم میاد.

نوا نگاه دیگه‌ای به دور و اطرافش انداخت و کمی توی جاش تگون خورد. نمی‌دونست الان باید چی بگه. یعنی به این جور قرارها عادت نداشت. توی این فکرها بود که صدای آروم و دلنشین فرحان رشته افکارش رو در هم درید:

- همه‌ی جزوه‌ها رو تونستی کپی بگیری؟

بدون توجه به کلامش فکر دیگه‌ای تو ذهن داشت. از این که فرحان خیلی خودمونی باهاش رفتار می‌کرد و از جمله شما

استفاده نمی کرد ذوق دخترونه‌ای بهش دست داده بود؛ ولی
سریع به خودش توپید:

"- پسر ندیده‌ی بدبخت! خودت رو جمع کن."

فرحان دستش رو جلوی صورت نوا تکون داد. با این حرکتش نوا
به خودش اومد که گفت:

- چی؟

خنده‌ی مصنوعی فرحان بزرگ‌تر شد و گفت:

- حواست کجاست دختر خوب؟

نوا سری تکون داد و گفت:

- هیچی همین‌جام. یه لحظه حواسم پرت شد.

فرحان دوباره سوالش رو تکرار کرد که نوا جوابش رو داد. توی
همین حین گارسون برای گرفتن سفارش اومد که هر دو کیک و
قهوه سفارش دادن.

گارسون که رفت فرحان با شیطننت گفت:

- فکر نمی کردم این قدر خجالتی باشی.

نوا لپ‌هاش گل انداخت. البته که خجالتی نبود اما خودش هم

نمی‌دونست چش شده. شاید به‌خاطر این بود که اولین بار بود
جلوی یک پسر قرار می‌گرفت.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– زیاد هم خجاتی نیستم، فقط یه ذره.

فرحان سرش رو تکون داد و خیره‌ی نوا شد. توی دلش هزار بار
روزگار رو فحش داد. هزار بار برای بهادر رافعی لعنت فرستاد و
هزاران بار اون روز لعنتی از جلوی چشم‌هاش رد شد. آب‌دهنش
رو قورت داد چشم‌هاش رو یک بار باز و بسته کرد. با فوت
نفسش انگار که فکرهای اضافی رو از ذهنش بیرون فرستاد.
یکم دیگه با هم صحبت کردند. البته بیشتر فرحان پیش‌قدم
صحبت می‌شد و نوا بیشتر جواب می‌داد. بالاخره بعد از خوردن
کیک و قهوه، عزم رفتن کردند.

نوا بیرون کنار ماشین ایستاد و منتظر شد تا فرحان بیاد. داشت
با خودش فکر می‌کرد که اگه نیما بفهمه با یک پسر قرار داشتم
چقدر عصبی میشه.

ولی چاره‌ای نبود باید مخفی می‌کرد. توی این فکرها بود که

فرحان هم رسید. تا خواست در عقب رو باز بکنه فرحان اجازه نداد و خودش در جلو رو باز کرد و نوا نشست. ضربان قلبش بیشتر شده بود خودش هم این رو حس می کرد.

فرحان هم با بی تفاوتی نشست و مشغول رانندگی شد.

تمام توجه نوا جلب رانندگی حرفه ای فرحان شده بود و تمام توجه فرحان به کارهای نوا بود. باید خیلی بیشتر باهاش آشنا می شد، طوری که رفتارهایش رو حفظ بشه. از طرف دیگه فکرش به شدت درگیر امروز ظهر بود. دیدار با بهادر رافعی!

با یادآوریش پاش رو رو گاز فشار داد و به سمت خونه نوا پرواز کرد.

نوا بعد از خداحافظی و تشکر بابت امروز و جزوه ها به سمت خونه رفت و آیفون رو زد. بدری خانوم در رو باز کرد و نوا داخل شد.

لبخند به لب داشت با سیما سلام و احوال پرسی کرد و به سمت اتاقش رفت.

با امیر وارد املاکی که همایون آدرسش رو داده بود شدند.

سعی می کرد به خودش مسلط باشد تا وقتی از نظر خودش بهادر
عوضی رو دید نره خفش کنه.

بر خلاف انتظارش پسر جوونی رو روی صندلی دید که منتظرش
نشسته بود. سلام داد و نشست.

مرد میانسال پشت میزی، کارها رو که انجام داد برای امضا و این
کارها رفت.

فرحان تازه متوجه شد که این پسر برادر نوا،
یعنی پسر بهادر است.

پسر مودب و آرومی بود همون دیدار اول بر خلاف بابای
کلاهدار عوضیش ازش خوشش اومده بود.

در اصل خوشحال شده بود که بهادر به جای خودش پسرش رو
فرستاده. چون تضمینی نبود که پیشش ساکت باشه و نکشتش.
مرد املاکی کارهای آخر فروش رو انجام می داد و امیر و فرحان
روبه روی نیما نشسته بودند. نیما همون طور به فرحان زل زده بود.
خواست حرفی بزنه که امیر با شیرین زبونی گفت:

- داداش بهترین خونه تهران نصیبتون شده ها. خودم

می خواستم بگیرم.

فرحان توی دلش پوزخندی زد و طوری که کسی نشنوه گفت:
- آره جونِ خودت.

نیما لبخندی زد و گفت:

- آره واقعاً! قیمت منصفانه‌ای هم داشت.
از هم تشکر کردند و بعد از اتمام کارها از املاکی خارج شدند و
هر کی به سمت خونه‌ی خودش حرکت کرد.

از ابتدای صبح که وارد دانشگاه شده بودند، گیسو پکر یک
گوشه نشسته بود نوا گازی به کیک توی دستش زد و رو بهش
گفت:

- تو چرا امروز این قدر پکری؟

گیسو لب و لوچه‌اش آویزون تر شد و با بالا انداختن شونه‌اش،
گفت:

- کلاس خیلی سوت و کوره.

نوا زد زیر خنده و گفت:

- نگو که چون امیر نیومده ناراحتی.

گیسو چشمکی زد و دوباره با بی حالی سرش رو روی میز گذاشت. در همون حین نوا ادامه داد:

- خیلی هولی دختر.

گیسو حق به جانب لب‌هاش رو جمع کرد و گفت:

- خوب دوست دارم. امیر خیلی شوخه. می‌خندونه ما رو می‌خندونه!

نوا با شیطنت گفت:

- شوخی‌هاش رو دوست داری یا خودش رو؟

وقتی با چشم‌غره‌ی گیسو مواجه شد، خودش به جواب رسید و چیزی نگفت. همون موقع استاد وارد کلاس شد و تمام دخترهای خودشیرین اطرافش رو گرفتند و مثلاً مشغول پرسیدن سوال‌های درسی شدند.

نگاه‌های مشکوک و محبت‌آمیز ارشیا به نوا قشنگ مشخص بود اما نوا هر بار سعی می‌کرد با بی‌تفاوتی از زیر نگاه‌هاش عبور کنه. هیچ دوست نداشت پشتش حرف‌های دیگه‌ای زده بشه. همون

یک بار که به همراه فرحان بیرون رفته بود برایش بس بود. استاد مشغول درس دادن شد و تا آخر کلاس نوا و گیسو بی حرف به صحبت های درسی استاد گوش سپردند. کلاس که تموم شد، با خارج شدنش از کلاس محسن پسر باحال و پایه ی کلاس بلند شد و ایستاد و رو به دانشجو ها گفت:

– بچه ها میشه یه دقیقه گوش کنید.

با این حرفش همه ترجیح دادن ساکت بشن که خودش با لبخند ادامه داد:

– همون طور که می دونید من نامزد کردم. خب، البته سمیرا امروز نیومده یعنی یکم کار اداری داشت. راستش فردا تولدشه. دوست داشتم برایش تولد بگیرم و سورپرایزش کنم. خوشحال میشم بیاین.

صدای همهمه و گفت و گوها بلند شد هر کس یک چیزی می گفت و هرازگاهی صدای ایول گفتن های پسر ها شنیده می شد. گیسو با اخم گفت:

– واه – واه این دختره لوس رو میگه؟!!

نوا خنده‌اش گرفته بود. قشنگ معلوم بود گیسو حسودی می‌کنه.
با لبخند گفت:

- بنده خدا کجاش لوسه؟

گیسو بی‌توجه به حرفش گفت:

- ببینم به جشن میری؟

نوا یکم فکر کرد و شونه‌ای بالا انداخت. دوباره گیسو اخم کرد:

- اه مامان من خیلی گیر میده. شاید من نتونم بیام.

باز لب‌هایش آویزون شدند. خانواده نوا با مهمونی‌های دوستانه و

جشن تولدهای خودمونی مشکلی نداشتند. با این‌که نیما تمام

تلاشش مراقبت از نوا بود و دوست نداشت تو بعضی جشن‌ها

شرکت کنه؛ اما بهادر با اعتمادی که به نوا داشت اختیار بعضی

کارها رو به خودش واگذار کرده بود. نوا شونه‌ای بالا انداخت و

گفت:

- خب یک تولد ساده‌ست دیگه.

گیسو لب‌هایش رو جمع کرد و گفت:

- نه خیر بابا و مامان من فکر می‌کنن تو این جور جشن‌ها قراره

کارهای خاک‌برسری انجام بشه. مامان و بابان دیگه.
و بعد آه بلند بالایی گفت. سرش رو برگردوند سمت دخترهایی
که از الآن بحث لباس رو پیش کشیده بودند که چی بپوشیم.
بهشون غبطه خورد که چقدر تفاوت بین شون هست. ناگهان
فکری به سرش زد. کم - کم اخم‌هاش باز شد و رو به نوا گفت:
- بهتره بگم پیش تو میام. در این صورت اجازه میدن. آره
خودشه.

نوا بی حرف سری تگون داد.
هنوز صحبت‌ها ادامه داشت که محسن دوباره گفت:
- خب من آدرس رو میگم هر کی دوست داشت بیاد. جدی
دوستان یک تولد ساده‌ست. خیلی خوشحال میشم بیاین.
آدرس رو که نوشتند هر دو از کلاس خارج شدند. باید کادو
می‌خریدند پس با هم به سمت ماشین گیسو رفتند. سوار شدند و
به سمت مرکز خرید به راه افتادند.

همون طور که گیسو در حال پارک کردن بود، نوا شماره مادرش رو گرفت. با بوق دوم صدای دلنشین مادرش توی گوشی پیچید که گفت:

- سلام عزیز مادر خسته نباشی.

نوا لبخند نشست روی لبهاش و گفت:

- قربونت برم مامان جون مرسی!

سیما گفت:

- چه خبر عزیزم کلاس هات تموم شدن؟

نوا توی جاش جابه جا شد و گفت:

- بله مامان تموم شده با دوستم برای خرید رفتیم. زنگ زدم بگم

که اگه دیر کردم، نگران نباشید.

سیما از اون طرف خط نیما رو صدا زد و گفت:

- آروم تر مادر اون شکستنیه.

نوا با تعجب پرسید:

- مامان اون جا چه خبره؟!

سیما دوباره گفت:

- نیما روی اوپن بزارشون.

و ادامه داد:

- هیچی عزیزم خونه رو تحویل گرفتیم با بابات و نیما چند قلم

وسایل آوردم که بچینیم بقیش رو هم بریم بخریم.

نوا با چشم‌های گرد شده کم - کم لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت:

- جدی میگی مامان؟! مگه خونه رو گرفتین؟ کی؟

سیما توضیحات لازم رو داد و بعد از خداحافظی گوشی رو قطع

کرد. نوا بی توجه به بال - بال زدن‌های گیسو که سوال پیچش

کرده بود گفت:

- ایول بابا! یعنی راستی - راستی قراره مجردی زندگی کنم ها؟!!

گیسو سریع پرید وسط حرفش و گفت:

- مامانت چی گفت؟ پیاده شو تو راه همه چیز رو بهم بگو.

هر دو پیاده شدند و به سمت مرکز خرید قدم‌زنان به

صحبت‌شون ادامه دادند. نوا خوشحال از این اتفاق که به

سریع‌ترین شکل ممکن افتاده بود، با ذوق قدم برمی‌داشت. بعد

از کمی گشت و گذار کادوهارو که یک ساعت اسپرت شیک با

نگین‌های نقره‌ای از طرف نوا و یک ادکلن مارک خوشبو و تزئین شده با گلبگ‌های صورتی داخل جعبه کادو، از طرف گیسو بود، گرفتند. نوا به سمت فروشگاه‌های لباس شب رفت و لباس بلندی به رنگ مشکی، متناسب با مهمونی انتخاب کرد که نسبتاً ساده بود و پشتش یکم دنباله می‌خورد. جلوی سینه‌اش هم کمی منجوق کاری شده بود. لباس رو که پرو کرد، قالب تنش شد. طوری که انگار برای خودش دوختند. گیسو هم به تبعیت از اون لباس بلند نقره‌ای رنگی انتخاب کرد که آستین حلقه‌ای بود و روش شل توری می‌خورد. بعد از پرو و حساب کردن پول لباس‌ها، با تعریف از خودشون، از مرکز خرید بیرون رفتند. نوا دوباره با مادرش تماس گرفت و آدرس خونه‌ی جدید رو پرسید و از گیسو خواست تا به سمت اون آدرس حرکت کنه.

روبه‌روی یک آپارتمان بیست طبقه ایستادند. گیسو با دهن باز گفت:

– اوه این جاست؟!

خنده نوا پهن تر شد و گفت:

- آره فکر کنم. من رفتم. برم ببینم چه خبره؟ چه جور جاییه.

گیسو خداحافظ گفت و نوا سر - سری بای - بایی کرد و از ماشین پیاده شد. وسایلی که خریده بود رو برداشت و به سمت آپارتمان رفت. داخل شد و به سمت آسانسور قدم برداشت. سوار که شد، دکمه طبقه بیست رو فشار داد.

با بسته شدن درش، آسانسور حرکت کرد. فکرش درگیر خونه و مهمونی فردا بود. توی این فکرها بود که آسانسور از حرکت ایستاد. دینگی کرد و درش باز شد. نوا وارد یک سالن دو واحدی شد و به سمت در واحدی که باز بود رفت. با دیدن مادرش پرید بغلش و با شادی گفت:

- عجب جای خفنی! به - به دستت طلا بابا.

سیما گفت:

- اول سلام.

- علیک سلام.

دوباره مادرش رو بغل کرد. بعد از یک بوس محکم تصمیم گرفت کل خونه رو قشنگ بگرده. بعد از رصد کامل خونه، با لبخند

گفت:

- عجب خونه‌ایه! عاشقش شدم! خیلی بزرگه. خیلی هم عالیه!

فول امکانات و فوق‌العاده!

بعد از این حرف از پدرش تشکر کرد که بهادر در جوابش گفت:

- از داداشت تشکر کن. برای قرارداد نیما رفته بود.

نوا با فاصله قدی که داشت، همون‌طور دستش رو دور گردن نیما انداخت. نیما که یک سر و گردن ازش بلندتر بود به حالت خمیده خندش گرفت و گفت:

- قربون ابراز احساسات ولی گردنم شکست. آخ- آخ.

نوا که ولش کرد نیما برگشت سمتش و بغلش کرد. تو همون حالت گفت:

- یک دونه آبجی که بیشتر نداریم.

نوا خنده‌ی مهربونی روی صورتش پاشید و با ذوق به سمت اتاق خوابش رفت. سیما به تندی گفت:

- راستی نوا یک چمدون هم لباس برات آوردم.

این رو گفت و دوباره بغض کرد. رو به بهادر گفت:

- همش تقصیر تو شد. آخه بچم این جا تنهایی چه طور بمونه؟

بهادر یک قلوپ از چاییش رو خورد و خطاب به سیما گفت:

- عزیزم نگران چی هستی؟ نوا یک دختر شونزده ساله که

نیست. بزرگ شده. بچم از پس همه چی برمیاد. نترس خانوم.

با ورود نوا به اتاق بدری خانوم سریع گفت:

- خب دخترم لباس ها رو چیدم تو کمد این کتاب هاتون رو هم

آوردیم. بچینم شون توی قفسه یا همین طوری روی میز بزارم؟

نوا گفت:

- قربون تون برم زحمت نکشید خودم بعدا می چینم.

بعد هم نگاه سر - سری به اتاق انداخت و بیرون رفت .

برگشت داخل سالن پذیرایی و با چشم دنبال مادرش گشت.

بهادر وقتی نگاه های نوا رو دید گفت:

- دخترم مادرت به آشپزخونه رفت.

نوا باشه ای گفت و در همون حین وارد آشپزخونه شد. سیما

مشغول آشپزی بود. کم - کم کار بدری خانوم هم داخل اتاق تموم

شد و به نوا و سیما پیوست. بدری خانوم داشت برنج آبکش می کرد. کارش که تموم شد با لحن مهربونی گفت:

– می دونم مادر غذا پختن بلدی؛ ولی هر جا کمک خواستی به خودم زنگ بزن.

نوا و سیما تشکر کردند. سیما ظرف های غذا رو روی میز چید و با نگاه غمگین و ناراحتش رو به نوا گفت:

– هنوز هم دلم راضی نمی شه.

حمله اش رو با مجبوریم دیگه تکمیل کرد و روی صندلی

نشست. نوا رو به روش ایستاد و دستش رو روی دست مادرش

سر داد. لبخند محوی روی لب هاش نشست و آروم زمزمه کرد:

– قربون اون دلت بشم. این جا بیست طبقه ست. پر از آدمه. اصلاً نگران نباش طوریم همیشه.

سیما با این که کاملاً به نوا اعتماد داشت؛ اما باز نگرانش می شد.

تنها زندگی کردن رو برای دخترش پر از خطر می دید. نوا

هیچ وقت تنها نشده بود و عادت نداشت. می ترسید بلایی سرش

بیاد. سری تگون داد و به نیما که تو درگاه در ایستاده بود چشم

دوخت. نیما دست به کمر ایستاده بود و نگاهشون می کرد. یهو خندید و گفت:

- ای بابا این فیلم هندی بازی ها رو بس کنین. شام چی شد؟! از گشنگی مردیم.

بهادر هم بهشون پیوست و صحبت های خانوادگی شروع شد. بعد از چند دقیقه بدری خانوم شام رو کشید و همه دور میز جمع شدن.

مابین صحبت ها نوا خواست که از همین امشب توی اون خونه بمونه. با این که اسباب و اثاثیه کامل نبود اما خیلی چیزها فراهم بودند. هر کی یک چیزی می گفت؛ اما با این حال قبول کردند. بالاخره بعد از شام خانواده عزم رفتن کردند. سیما با اصرار قصد داشت شب اول رو کنار نوا بمونه؛ اما نوا قبول نکرد و مجبورشون کرد تا خودش تنها باشه.

قبل از خداحافظی بهادر سوئیچ ماشینش رو گرفت سمتش و رو بهش گفت:

- بیا نوا این سوئیچ رو بگیر. تا وقتی یه ماشین دست و پا کنم

فعلا با این رفت و آمد کن.

نوا با تعجب و خوشحالی سوئیچ رو گرفت و باباش رو بغل کرد.

باورش نمی شد! تشکر کرد و همه بعد از خداحافظی وارد

آسانسور شدند. نوا در آپارتمان رو بست و به در تکیه داد. یک

نگاه اجمالی به خونه انداخت و رو به خودش گفت:

- خب. امیدوارم بتونی تنها بمونی نوا خانوم.

سمت اتاق قدم برداشت. یکم دلهره داشت؛ اما با این حال به

خودش قوت قلب می داد.

وارد اتاق خواب شد. یک لحظه به خودش تشر زد که کاش اجازه

می داد مادرش پیشش بمونه؛ اما از نظر خودش شجاعت تنها

موندن رو داشت. از داخل گوشی آهنگی انتخاب کرد و باز کرد.

روی تخت نشست و به فکر فرو رفت.

از ابتدای صبح که بیدار شده بود، حالش تعریفی نداشت. همایون

برای عوض کردن روحیه اش با لودگی گفت:

- تو راحت باش داداش من مواظب ترلان هستم.

اخم مابین ابروهای فرحان پررنگ تر شد و گفت:

- همه حواسم بهتون هست ها همایون. فقط یک ماه، شاید هم کمتر. فقط واسه این که نمی خوام ترلان تنها بمونه، مجبورم تو آپارتمانم بمونم و گرنه همچین تقاضایی ازت نمی کردم. پیشش باش و چهار چشمی مواظبش باش. و گرنه. ...

همایون دستش رو آورد بالا و گفت:

- عصبی نشو. نگران هم نباش فرحان من عین چشم هام مراقبشم. تو راحت باش.

فرحان با این که دلش راضی نمی شد همایون و ترلان تنها باشن، اما مجبور بود. بلاخره یک جورایی نامزد بودن و قرار بود ازدواج کنند.

ترلان هم که بدجور باهاش سرسنگین رفتار می کرد. این براش خیلی گرون بود. برای همین خیلی به هم ریخته بود. آخر شب هم ترلان سریع رفت اتاقش و نخواست با فرحان حرف بزنه.

فرحان می دونست دردش چیه. می دونست که ترلان مخالف کارش هست؛ اما اون شروع کرده بود. و توی مغزش هی تکرار

می شد که زود تموم میشه. زود!

هنوز توی فکر بود. از عصر که امیر خبر مهمونی محسن رو داده بود این پا و اون پا می کرد که برم یا نه؟ اما برای اجرای نقشه هاش از فردا باید طور دیگه رفتار می کرد. مهمونی می رفت و مهمونی می داد. باید توی واحد روبه رویی نوا زندگی جدیدش رو شروع می کرد. لبخند تلخی مهمون لب هاش شد؛ اما چهره اش سریع رنگ عوض کرد. سرش رو گذاشت روی بالشت و با هزار جور فکر و خیال به سقف سیاه اتاقش چشم دوخت. خودش خواسته بود رنگ دکوراسیون اتاقش تیره باشه. ترکیبی از رنگ های مشکی و طلایی، از رو تختی و پرده ها گرفته تا فرش و تخت، همه مشکی بودن و فقط شیارهایی از رنگ طلایی روشن خودنمایی می کرد. با حرص چراغ خواب رو خاموش کرد و اتاق در حاله ای از تاریکی فرو رفت. تنها نور کم رنگی که دیده می شد، نور مهتاب بود که داخل اتاق افتاده بود. چشم هاش از درد بی خوابی می سوخت؛ اما دریغ از یک دقیقه خواب. هزار جور فکر ناجور ذهنش رو احاطه کرده بود. چرا سال هاست رنگ آرامش رو

ندیده؟ چرا هر روز آرزوی مرگ می‌کنه؟ چرا از زندگی که یک نعمت برای همه‌ست بریده و خسته شده؟ مگه گناهش چیه؟ غلتی زد و به شکم روی تخت خوابید. سرش رو توی بالشت فرو برد و قطره اشکش روی پارچه‌ی سرتاسر مشکی بالشتش ریخت.

صدای آلارم گوشی روی مغزش بود؛ ولی به هر زحمتی بود چشم‌هاش رو باز کرد. نمی‌دونست این چه کاریه. شب نمی‌تونست بخوابه و صبح هم توان بیدار شدن رو نداشت. همون‌طور که دراز کشیده بود دست‌هاش رو به دو طرف باز کرد و کش‌وقوسی به بدنش داد. آلارم گوشی رو قطع کرد و از رخت‌خواب بلند شد. لباس عوض کرد و از اتاقش خارج شد. قصد نداشت دانشگاه بره. طبق گفته امیر، عصر می‌اومد دنبالش تا به مهمونی محسن برسن.

توی درگاه آشپزخونه ایستاد و با مظلومیت گفت:

- قهری؟!!

ترلان با شنیدن صدایش برگشت و با چهره مظلوم فرحان مواجه

شد. لبخندی زد و گفت:

– نه زیاد!

اما ناراحت بود می‌دونست این کار – کار یکی دو روز و حتی یک ماه نیست و زیاد طول می‌کشد، برای همین از ته دل ناراضی بود.

فرحان دوباره گفت:

– ترلان من به جز تو کسی رو ندارم. تو دیگه باهام سرسنگین نباش.

ترلان تا خواست عکس‌العملی نشون بده صدای گوشی فرحان بلند شد. پس گفت:

– قهر نیستم عزیزم برو گوشیت رو جواب بده.

فرحان به ناچار قدم‌های بلندش رو به سمت اتاقش برداشت و وارد شد. شماره و اسم امیر روی صفحه گوشی چشمک می‌زد. دکمه اتصال رو زد و صدای پر از هیجان امیر توی اتاق پخش شد:

– سلام داداش چطوری؟ حاضری پیام دنبالت؟

فرحان سر تکون داد پرده اتاق رو کنار زد و در بالکن رو باز کرد. بیرون رفت و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

– نه امير تو برو من نيام.

امير تا خواست نه بياره دوباره فرحان گفت:

– اصلاً حالش رو ندارم. عصر دنبالم بيا. نه اصلاً نيا. با ماشين

خودم ميام. بعدش هم ميرم آپارتمانم.

امير باشه‌اي گفت؛ اما خودش قصد داشت به کلاس‌هاي امروز

برسه. پس خداحافظي کرد و از خونه خارج شد. نمي‌تونست

منکر افكارش بشه. افكاري كه گاه و بي‌گاه به سمت گيسو

كشيده مي‌شدند. يعني امشب به جشن مي‌اومد يا نه؟ يادش

افتاد كه بايد كادو هم بگيره. بهتر بود عصر به خريد بره. پس به

سمت دانشگاه رفت .

چشم‌هاي خمار نوا خمارتر شده بود. به زور بازشون كرد و مثل

برق گرفته‌ها از جاش پريد. نگاهی به ساعت روميزي انداخت و با

دست كوبيد رو سرش و گفت:

– وای دیرت شد دختر! دیرت شد!

سريع از جاش پريد و بدو به سمت سرويس رفت. انقدر عجله

داشت موقعیتش فراموشش شده بود. کلاس اولش رو هم از دست داده بود. توی اتاق برگشت. از زور دویدن نفس - نفس می زد.

ایستاد جلوی آینه و رو به خودش گفت:

- خب دو کلاس دیگه مونده. چی میشه نرم؟

خطاب به خودش دوباره گفت:

- خب آخه اگه نرم.

- اگه نری چی؟ هیچی نمیشه. دوتا کلاس که بیشتر نیست.

کمی با خودش گفت و گو کرد تا بالاخره تصمیم گرفت یک امروز رو دانشگاه نره.

از اتاق خواب خارج شد و به سمت آشپزخونه رفت در اون حین آهنگی پخش کرد. همراه با ریتم آهنگ خودش رو تکیه می داد و زمزمه وار می خواند. صبحانه رو خورد و بعد از صحبت با مادرش و مطمئن کردنش که حالش خوبه، خودش رو مشغول مطالعه کرد.

ساعت چهار بعد از ظهر بود. همون طور بی هدف روی کاناپه دراز

کشیده بود که صدای آیفون به گوشش رسید. کی می تونست

باشه جز گیسو؟

آیفون رو زد و دررو باز گذاشت. به سمت آشپزخونه رفت و زیر
کتری رو روشن کرد. گیسو بعد از دقایقی وارد خونه شد و در رو
بست. سوتی زد و گفت:

– به – به! باد آمد و بوی عنبر آورد.

نوا از داخل آشپزخونه با صدایی بلند گفت:

– نه خوشم اومد. خوب خودت رو تحویل می‌گیری!

گیسو خودش رو به آشپزخونه رسوند و گفت:

– ما اینیم دیگه! ولی انصافاً اینجا خیلی جای باحال و خفنیه. دم
بابات گرم!

نوا شونه‌ای بالا انداخت و لب زد:

– من هم بدجور خوشم اومده.

گیسو که انگار تازه یاد چیزی افتاده باشه گفت:

– چرا دانشگاه نیومده بودی؟

نوا جواب داد:

– خواب مونده بودم، دیرم شد.

گیسو گفت:

- عیب نداره خواهر. همچنین درس مهمی هم نبود. بی خیال زود باش. زود باش که ساعت شیش امیر میاد دنبال مون باید آماده بشیم.

با گفتن این حرف نوا با چشم‌هایی از حدقه دراومده گفت:

- دختر تو خجالت نمی‌کش از راه نرسیده چسبیدی به پسره ول کنش هم نیستی؟!!

گیسو لبخند پت‌وپه‌نی زد و قاطی صحبت‌هاش یکم قر و غمزه ریخت و گفت:

- نه عزیزم من عالیم که اون نمی‌تونه از من رد بشه.

نوا ابرویی بالا انداخت و در حال دم کردن چایی پشت سرهم گفت:

- نه بابا! چه نوشابه‌ای هم واسه خودش باز می‌کنه. حالا مامانت رو چطوری راضی کردی؟

گیسو در حال کنکاش خونه گفت:

- گفتم میام خونه‌ی تو.

نوا پوفی کرد و گفت:

مگه من رو می شناسه؟

گیسو نچ - نچی کرد و مشغول رصد بقیه خونه شد. خوب که دور و اطراف رو گشت گفت:

- هر وقت واسه خرید وسیله رفتی من هم ببر با هم دکوراسیون انتخاب کنیم. من عاشق این کارم.

نوا به علامت مثبت سرش رو تکون داد. بعد از خوردن چایی با هم به سمت اتاق خواب رفتند و مشغول آماده کردن موهاشون شدند. نوا موهاش رو فر درشت کرد. آرایش نسبتاً غلیظی کرد؛ اما طوری نبود که زیاد تو ذوق بزنه. بیشتر دخترانه بود. گیسو هم موهای لخت و خوش حالتش رو دم اسبی بالای سرش جمع کرد. آرایش کرد و لباسش رو تن کرد.

هر دو کاملاً که آماده شدند نوا گفت:

- بابا سوئیچ ماشینش رو داده بهم من با ماشین خودم میام. اگه خواستی با هم بریم.

گیسو دهنش رو کج کرد و گفت:

- اسکل بازی درنیار. خب با امیر میریم دیگه.

نوا دوباره و مصرانه جواب داد:

– نه، من خودم میام.

هنوز بحث‌شون تموم نشده بود که صدای گوشی گیسو و هم‌زمان جواب دادنش باعث شد نوا ساکت بشه. امیر پایین منتظر بود. گیسو سریع وسایلش رو برداشت و از نوا خداحافظی کرد و از در خارج شد.

نوا پوزخندی زد و برای چندمین بار گفت:

– خیلی هولی دختر.

رفت داخل اتاقش و یک مانتو مجلسی با شال حریر خوش‌رنگی انتخاب کرد. لباس‌هاش رو که تنش کرد از در خارج شد و منتظر آسانسور ایستاد.

گیسو در رو باز کرد و هم‌زمان با فرحان و امیر رو به رو شد. سلام بلند بالایی کرد و گفت:

– فرحان خان نمی‌دونستم شما هم میاین.

فرحان سرد و بی‌روح برای رد گم‌کنی جواب داد:

– راستش باید شارژرم رو از خونه بردارم اگه اجازه بدی داخل

برم.

گیسو با تعجب گفت:

- از خونه؟ مگه خونه تون این جاست؟

امیر حرفش رو تکمیل کرد:

- خب خونش این جاست.

کم - کم رنگ تعجب از روی لبهای گیسو محو شد و لبخند جاش

رو پر کرد. با شیطننت گفت:

- پس به نوا بگیم غریبی نکنه.

فرحان لبخند کجی زد و بعد از خدا حافظی با امیر و گیسو وارد

ساختمون شد. امیر و گیسو هر دو سوار ماشین شدند و حرکت

کردند.

فرحان دکمه آسانسور رو فشار داد. درش که باز شد داخلش

ایستاد و دکمه طبقه بیست رو فشرد. یکی - یکی طبقه ها طی

شدند. به طبقه بیستم که رسید آسانسور از حرکت ایستاد و

درش باز شد. نوا از پشت در آسانسور با اون چهره‌ی آرایش شده

و شال حریر سفیدش که صورت زیبایش رو قاب گرفته بود، نمایان شد. لبخند محوی روی لبهای فرحان نقش بست. اما نوا از تعجب زبانش بند اومده بود. این، این جا چی کار می کرد؟ نگاهش روی تیپ فرحان در چرخش بود. یکم روش دقیق شد. کت و شلوار نقره‌ای با پیراهن سفید به تن داشت. کراوات براق سفید نقره‌ای هم زده بود. با موهای آراسته و ژل زده و برخلاف همیشه چهره‌ی بشاشش که نظر نوا رو جلب کرده بود. فرحان سوتی زد و گفت:

- تموم شدم این قدر نگاهم کردی.

نوا تازه به خودش اومد. با خجالت لبخند ملیحی زد. لب‌هاش گل انداخته بود و هنوز رنگ تعجب توی نگاهش دیده می شد که فرحان پیش قدم صحبت شد و بی خیال پرسید:

- این جا چی کار می کنی؟

نوا لب‌هاش رو با زبون تر کرد و گفت:

- خب من تازه به این جا اومدم.

با انگشت در واحدش رو نشون داد و ادامه داد:

- یعنی این واحد برای منه و شما؟!!

فرحان چهره‌اش رو کمی متعجب جلوه داد و پرسید:

- یعنی همسایه‌ایم؟

این بار نوا با تعجب گفت:

- مگه شما هم این جا زندگی می‌کنید؟

فرحان با تکیه دادن سرش حرف نوا رو تایید کرد و رو به

واحدش اشاره کرد و گفت:

- اون جا برای منه.

نوا سعی کرد جلوی تعجب بیشتر از این رو بگیره؛ اما واقعاً

متعجب شده بود. رو به فرحان با بهت گفت:

- عجب تصادفی!

فرحان جلوی پوزخندش رو گرفت و در دل زمزمه کرد:

_"همچین تصادف هم نیست!"

ولی رو به نوا گفت:

- آره! راستی داری میری مهمونی محسن؟

نوا سری تکیه داد و آره‌ای گفت. فرحان دوباره گفت:

- پس صبر کن من از خونه وسایل بردارم. با هم بریم.

نوا عین برق گرفته‌ها سریع گفت:

- نه آقا فرحان ممنون من خودم میرم. یعنی ماشین دارم.

فرحان وقتی صدای نوا رو با جدیت شنید به تندی گفت:

- پس با ماشین تو بریم. مزاحم که نیستم؟!

باد نوا خالی شد و با خودش گفت:

"- یک چیزی گفتم که نمی‌تونم بگم نه. لعنتی. من دوست ندارم

زیاد با پسرها گرم بگیرم اون وقت..."

با صدای دوباره‌ی فرحان که گفت:

- مزاحمم؟

به خودش اومد و سریع جواب داد:

- نه بابا چه مزاحمتی؟! پس من پایین منتظر توئم.

این رو گفت و وارد آسانسور شد. نگاهی توی شیشه‌ی آینه‌ای

آسانسور انداخت. لبخندی از روی رضایت برای قیافش، روی

لبش نشست و رو به خودش گفت:

- جیگر شدی ها!

با یادآوری این که قراره با یک پسر غریبه بره مهمونی، سریع
لبخند از روی لب‌هاش محو شد و لب‌هاش رو کج کرد و گفت:
- با این که پسر خوبیه؛ اما زیادی راحت.

دلش نمی‌خواست زیاد باهاش گرم بگیره؛ اما هر بار توی موقعیتی
گیر می‌افتاد که بر خلاف میلش به فرحان نزدیک می‌شد. بدش
هم نمی‌اومد؛ اما از این همه صمیمیت احساس چندان خوبی
نداشت. شاید به خاطر ترس از نیما و بهادر بود. به هر حال با افکار
درهم از آسانسور پیاده شد و کنار ماشین پدرش ایستاد.
از لحظه‌ای که نوا وارد آسانسور شده بود فرحان همون‌طور
بی حرکت جلوی واحدش ایستاده بود. فکرش رو هم نمی‌کرد
چهره‌ی نوا با آرایش این قدر مظلوم بشه. یک لحظه از خودش
بدش اومد که چرا اقدام به همچین کاری کرده؛ اما سریع با
یادآوری بهادر اخم‌هاش جمع شد و دکمه‌ی آسانسور رو زد. رفت
پایین و با چشم دنبال نوا گشت. کنار یکی از ماشین‌ها ایستاده
بود. رفت سمتش و با هم سوار شدند.

نوا ماشین رو به حرکت درآورد و از پارکینگ خارج شد. حواس فرحان به لباس نوا بود که از زیر مانتو کمی جلوه می کرد. نگاهش رو از روی لباس سر داد روی انگشت های کشیده اش که فرمون رو سفت چسبیده بود. همون طور نگاهش روی نوا در دوران بود که به خودش تشر زد:

- خب یک حرفی بزن لعنتی چرا لالمونی گرفتی؟ یک چیزی بگو که خوشش بیاد.

نفس داغش رو بیرون فرستاد و بعد از باز و بسته کردن چشم هاش بی مقدمه گفت:

- خیلی خوشگل شدی.

با این حرفش حواس نوا پرت شد و سمتش برگشت. چند ثانیه نگاه خیره اش رو به فرحان دوخت. بهت زده از این همه صمیمیت نفس عمیقی کشید و در آخر با بوق ماشین کناری به خودش اومد. زیر لب ممنونی گفت که فرحان ادامه داد:

- آرایش خیلی بهت میاد.

نوا احساس می کرد قلبش بوم - بوم صدا میده. طوری که صدایش

شنیده میشه. به زحمت ساکت موند و چیزی نگفت و سعی کرد
تمام حواسش به رانندگی باشه. فرحان وقتی بهت نوا رو دید
برای عوض شدن جو بین شون با شیطنت گفت:

- راستی کادو خریدی؟

ذوق نوا عین بچه‌ها، فرحان رو بیشتر به خنده انداخت. نوا با
همون ذوقش گفت:

- وای آره! با گیسو دیروز کلی گشتیم تا تونستم یک ساعت
انتخاب کنم. شما چی؟ چی گرفتین؟

با سؤالش لبخند روی لب‌های فرحان ماسید و با لب‌هایی کج
شده گفت:

- من اهل این قرتی بازی‌ها نیستم. هیچی نگرفتم.

بی توجه به تعجب نوا به فکر فرو رفت. تا به حال تنها کسی که
براش کادو گرفته بود ترلان بود. همیشه می‌گفت تولد کیلو چنده
و برای تولد هیچ کدوم از رفیق‌هاش کادو نمی‌گرفت.

با صدای نوا به خودش اومد که پرسید:

- جدی میگی؟

اوهومی گفت و به خیابون شلوغ چشم دوخت. تا رسیدن به
آدرس هر دو سکوت کرده بودند. نوا ماشین رو پارک کرد و هر
دو پیاده شدند. به سمت در آهنی و بزرگ حرکت کردند. قبل از
فشار دادن دکمه آیفون در باز شد. هر دو در کنار هم قدم به
حیاط گذاشتند. صدای همهمه از داخل به گوش می‌رسید. فرحان
رو به نوا گفت:

- تو چه خبره؟

نوا با ترس گفت:

- نه بابا فکر نکنم.

با ذهن مشغول حیاط بزرگ و سنگ فرش شده رو رد کردن و بعد
از طی کرد پله‌ها وارد ساختمون شدند. نوا با دیدن چهره‌های
آشنای هم کلاسی‌هاش نفس راحتی کشید. گیسو از دور دست
تکون داد و با هم به سمت بچه‌های کلاس رفتند و احوال‌پرسی‌رو
از سر گرفتند.

آهنگ شادی در حال پخش بود و همه در حال رقص بودن.

سمیرا با ذوق خاصی مهمون‌ها رو تحویل می‌گرفت و هر بار با

لبخند محسن رو تماشا می کرد. با دیدن نوا و فرحان به سمت شون اومد و با خوشحالی گفت:

- سلام! چطورید؟

هر دو هم زمان سلام دادند که سمیرا دوباره گفت:

- خیلی خوشحالم که اومدین. ممنون واقعا!

باز هر دو تشکر کردن و همراه گیسو و امیر دور یک میز

نشستند. گیسو رو به نوا گفت:

- تو نمی خواهی مانتوت رو دریاری؟

نوا چرایی گفت و هر دو بلند شدند. گیسو نوا رو به سمت یکی از

اتاق ها برد و هنوز به اتاق نرسیده پرسید:

- تو با فرحان اومدی؟

نوا بی تفاوت سری تکون داد که گیسو دوباره پرسید:

- فهمیدی این پسره هم توی اون ساختمان زندگی می کنه؟

نوا در حال درآوردن مانتوش گفت:

- تو اصلاً می دونستی آپارتمانش روبه روی واحد منه؟

گیسو ذوق زده گفت:

- وای چه خوب!

- تو چرا ذوق کردی دیوونه؟

- هیچی کاش من هم با امیر همسایه می شدم.

نوا پقی زد زیر خنده و گفت:

- خب تو بیا جای من. فقط به جای امیر با فرحان همسایه میشی.

اتفاقاً من از همسایه بودن مون زیاد حال نکردم.

گیسو خودش رو گرفت و گفت:

- از بس دیوونه‌ای!

نوا نگاهی به آینه انداخت موهایش رو مرتب کرد و از اتاق خارج

شدند .

با ورودشون به جمع نگاه‌های زیادی روی نوا جریان پیدا کرد؛ اما

نوا اعتنایی به هیچ کدوم از نگاه‌ها نمی کرد. سر میز که رسیدن نوا

صندلیش رو کشید. تا خواست بنشینه امیر با ابرویی بالا پریده

گفت:

- وای نوا تو این قدر خوشگل بودی ما نمی دونستیم؟

نوا با شعف نگاهش کرد و از تعریفش تشکر کرد. چشمش به
فرحان افتاد که ماتش برده بود. بی حرف سمت امیر برگشت. که
امیر دوباره گفت:

- مرگ امیر موهای خودته؟ یا مصنوعیه؟
لبخند محوی روی لبهای نوا نشست. فرحان پشت بند حرف
امیر گفت:

- فکر کنم مصنوعیه!
نوا با تعجب گفت:

- مصنوعی چیه بابا. موهای خودمه! چند سال براشون زحمت
کشیدم.

این رو گفت و کنار گیسو نشست. گیسو با چرب زبونی گفت:
- ولی از حق نگذریم آرایش تو خیلی ماهرانه‌ست.
نوا خندید و گفت:

- اتفاقاً آرایش تو هم عالی شده.

- موها هم محشر شدن!

با صدای ژیلایکی از همکلاسی‌های هول کلاس که آرایشی زشت

و زننده داشت، با ناز رو به فرحان گفت:

- فرحان جان پارتنرم میشی؟

فرحان با اخم غلیظی که به ابرو داشت به سمتش برگشت. سر تا

پاش رو از نظر گذروند و با اشاره به نوا گفت:

- من پارتنر دارم.

بی توجه به تعجب نوا دوباره و زیر لبی گفت:

- لباس دیگه‌ای نداشتی؟!

ژیلا نگاهی اجمالی به لباس‌ها و چهره‌ی نوا انداخت. پوزخندی زد

و با پرویی گفت:

- این دفعه که نوا صحبت شده. دفعه بعد مال خودمی.

این‌هارو گفت و از اون‌جا دور شد. فرحان و امیر نگاهی به

همدیگه انداختند و امیر با لب‌های کج گفت:

- دفعه دیگه مال خودمی. عجب پروویه!

تازه نگاه فرحان به نوا افتاد که هنوز توی شوک حرفش بود.

گفت پارتنرم نواست! لبخندی زد و دستش رو برد جلوتر و یک

تیکه‌ی فر از موهای نوا رو توی دستش گرفت. نگاهی بهشون

انداخت و دست دیگه‌اش رو برد جلو و گرفت سمت نوا و به آرومی گفت:

– افتخار میدی برقصیم؟

نوا نگاهی به دور و اطرافش انداخت و نفس حبس شده‌اش رو آزاد کرد. آب‌دهنش رو قورت داد و برای فرار از این موقعیت گفت:

– من یکم برم هوا بخورم.

امیر متوجه خجالت نوا شد و چشمکی با اشاره به بیرون، حواله‌ی فرحان کرد که معنیش فقط یک چیز بود. «با هم برین بیرون». نوا معذرت خواست و بلند شد. حرکت کرد به سمت در و فرحان پشت سرش از در خارج شد. گیسو و امیر بی‌خیال اون دوتا بلند شدن و با آهنگ در حال پخش مشغول شدند. نوا کنار استخر توی حیاط ایستاد. هوای سرد پاییزی که به تنش می‌خورد، همه‌ی بدنش مور – مور می‌شد؛ اما خوشحال بود که از اون موقعیت فرار کرده. نفس آسوده‌ای کشید و در همون حین صدای فرحان توی گوشش پیچید که گفت:

- نوا. خوبی؟

به تندی سمتش برگشت. فرحان سکوت کرده بود و در سکوت به چهره‌ی نوا چشم دوخته بود. چشم‌های کشیده و خوش‌رنگی داشت با دماغ و گونه‌های خوش‌فرم. نگاهش روی لب‌های صورتی نوا ثابت مونده بود. رژ کم‌رنگ اما براقی زده بود و لب‌های نسبتاً گوشتیش رو به نمایش گذاشته بود. فرحان با اخم روش رو برگردوند. از این‌که چهره‌ی نوا این‌قدر تحت تأثیرش قرار داده بود عصبی شد. نفس‌های نامنظمش اعصابش رو بیشتر خورد می‌کرد! از زمانی که به یاد داشت هیچ‌موقع به هیچ دختری نزدیک نشده بود؛ برای همین از نزدیکی با نوا هراس داشت. سریع خودش رو جمع‌وجور کرد و با اعتماد به نفس رو به نوا گفت:

- سرما می‌خوریا!

نوا شونه‌ای بالا انداخت و با این‌که بدنش گر گرفته بود، با بی‌اعتنایی گفت:

- آره یکم سرده. شما برای چی اومدین بیرون؟

فرحان کلافه از شما گفتن‌های نوا جواب داد:

- خب... راستش... دیدم تو اومدی یعنی دیدم حالت خوب نیست
انگار... یکم... نگران... شدم.

نوا سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی با انگشت‌هاش شد.
هنوز هم از صمیمیت زیاد می‌ترسید؛ اما احساس عجیبی نسبت
به رفتارهای فرحان داشت. توجه بیش از حد فرحان نسبت به
خودش برایش جالب بود. نگاهش روی زمین و کفش‌های فرحان
در دوران بود که فرحان با شیرین زبونی گفت:

- اگه از حرفی که به ژیل زدم ناراحت شدی... ..

نوا اجازه نداد ادامه بده و خودش سریع گفت:

- نه... خب... من یکم... ببینید فقط... دوست ندارم راجبم

فکرهای بد بکنن یعنی می‌فهمین که چی میگم؟

فرحان سری تگون داد و نگاهش روی موهای نوا ثابت موند. نوا با
دست‌هاش بازوهاش رو ماساژ می‌داد انگار که سردشه. فرحان
سریع از این موضوع سوءاستفاده کرد و کتش رو از تنش بیرون

کشید. نزدیک نوا شد و دقیقاً عین فیلم‌ها دست‌هاش رو به دو کتف نوا نزدیک کرد و آروم کترو روی شونه نوا انداخت. دست‌هاش روی کت بود و فاصله‌اش با نوا کم شده بود. نوا به حالت برق گرفته، خودش رو کنار کشید و با یک تشکر کوچیک سر و ته قضیه رو هم آورد. فرحان از این کار نوا لبخند روی لب‌هاش نشست. یک دختر چه قدر می‌تونست خجالتی باشه. کارهای بچه‌گانه نوا هر بار به خنده می‌انداختش؛ ولی چاره‌ای نبود باید یک مدت صبر می‌کرد تا کار تموم بشه. با یادآوری این اتفاق غرق لذت شد. چهره تیره و تار بهادر توی ذهنش نشست که با دیدن دخترش در افسردگی شدید پی به اشتباهاتش می‌بره.

صدای گیسو حواسشون رو جمع‌تر کرد و هر دو به داخل برگشتند. وقت شام بود و همه به شدت گرسنه شده بودند. مخصوصاً نوا که خورد و خوراکش بی‌نظیر بود. میز بزرگ وسط سالن کاملاً چیده شده بود و پر از غذا بود.

سمیرا و محسن پذیرایی می‌کردند و چند تا از خدمه‌ها هم

مشغول پذیرایی بودند. هر کی بشقابی برداشته و در حال پر کردنش بود. فرحان و نوا به سمت میز رفتند. فرحان دو تا بشقاب برداشت و پر از غذا کرد. یکی رو به سمت نوا گرفت و گفت:
- بفرمایید.

نوا با لبخند تشکری کرد و بشقاب رو گرفت. کنار هم نشستند و مشغول شدند. طبق روند هر مهمونی بعد از شام کیک بریده شد و کادوها باز شدند و دوباره رقص از سر گرفته شد. نوا گوشه‌ای ایستاده بود و به دختر، پسرهایی که وسط سالن بودند نگاه می‌کرد.

توی حال و هوای خودش بود که یک نفر رو کنارش حس کرد با فکر این که فرحان برگشت سمتش و با دیدن عرشیا پوفی کرد. عرشیا لبخند ژکوندی تحویلش داد و قبل از این که کلمه‌ای بگه کمی نزدیک تر شد. چشم‌هاش رو به صورت نوا دوخت و گفت:
- افتخار میدی بانو؟

نوا توی فکرش دنبال راه فرار می‌گشت که با صدای فرحان هر دو سمتش برگشتند:

- نوا خانوم قول رقص رو به من داده.

برگشت سمت نوا و دوباره گفت:

- مگه نه؟!!

نوا که از تعجب در حال پس افتادن بود با تته - پته گفت:

- ا... خب... آ... آره... ..

لبخند روی لب‌های عرشیا ماسید و با معذرت‌خواهی از شون

فاصله گرفت. با رفتنش نوا به تندی رو به فرحان گفت:

- این چه دروغی بود به عرشیا گفتین؟

فرحان چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- دروغ نگفتم؛ می‌خوام باهات برقصم. البته اگه افتخار بدی.

نوا ابرویی بالا انداخت و دوباره و این بار با لحن آروم‌تری گفت:

- خب گفتم که... دوست ندارم پشتم حرف باشه. یعنی... ..

فرحان بی توجه به حرفش دستش رو جلو برد و گفت:

- افتخار بده بانو ناز نکن!

نوا نفس عمیقی کشید به دور و اطراف چشم دوخت. همه در حال

رقص و خوش گذرانی بودن، پس مشکلی نبود. بدون این که دستش رو بگیره قبول کرد و با هم به وسط سالن رفتن .

فرحان برای لحظه‌ای دست نوا رو در دست گرفت، با هر حرکتی که می کردند، لحظه به لحظه‌ی اون مهمونی کذایی که زندگیش فدای اون مهمونی شد، از خاطر فرحان می گذشت و فشار دستش محکم تر می شد. فشار دستی که نوا احساس می کرد فکر می کرد شاید از روی علاقه باشه ولی فرحان تمام خشمش رو توی حرکاتش ریخته بود؛ اما ظاهر خندون و مظلومش تمام افکار پلیدش رو قایم می کرد.

نوا به آرامی دستش رو پس کشید، حالش اصلاً خوب نبود. دوست نداشت توی این وضعیت قرار بگیره. در حال قدم برداشتن خواست از فرحان جدا بشه که تلاشش بی فایده بود و فرحان اجازه نداد.

تا پایان آهنگ فرحان غرق لذت و نوا غرق خجالت و افکار بیهوده، رقصیدند و بعد از پایان صدای جیغ و کف و هورا

بلند شد.

نوا سریع به سمت اتاقی که لباس هاش اون جا بودن رفت.
وارد اتاق شد و به تندی در رو بست و پشت در ایستاد. نفس -
نفس می زد. از این همه هیجان قلبش به رعشه افتاده بود. هی
می خواست نفس عمیق بکشد اما از زور هیجان موفق نمی شد. به
چند دقیقه قبل فکر می کرد. تا به حال هیچ وقت به هیچ پسری
به این اندازه نزدیک نشده بود. هی به خودش طعنه می زد که کم
گرم بگیر اما این بار واقعاً در عمل انجام شده قرار گرفته بود.
با تقه ای که به در خورد هیجانش بیشتر شد و کمی کنار کشید.
برخلاف تعجبش فرحان پشت در نبود و گیسو با لبخند
پت و پهنی جلوش ایستاد. بدون مکث شروع به سوال پیچ کردنش
شد و پرسید:

- تو با این یارو فرحان دوست شدی؟ چرا چیزی به من نگفتی؟
برای چی پنهون کاری می کنی؟ خوب باهاش قر می دادی! زود
باش یک چیزی بگو.

نوا چشم های گردش رو به حالت اول برگردوند و گفت:

- یک نفسی بکش خب!

سریع گیسو گفت:

- بنال زود باش!

نوا با ذوق گفت:

- خب، دوست که نه یعنی فقط... اه چه می‌دونم رقصیدیم دیگه.

این رقص معمولی که اسم خاصی نداشت. یک رقص معمولی بود

که با هر کسی می‌شد انجامش داد؛ اما گیسو دست‌بردار نبود.

خوبه خودش با امیر می‌رقصید و هیچ‌طوری نبود و خوب باهاش

گرم گرفته بود. اصلاً این زوج عالی بودند. افکارشون از هفت

دولت آزاد بود و در کنار هم سر از پا نمی‌شناختند. گیسو دوباره

گفت:

- صدای کف زدن میاد بیا بریم ببینیم چه خبره؟ از قافله عقب

نمونیم. ولی باید بعداً بهم توضیح بدی ها. فکر نکن از دستم در

رفتی.

نوا بی‌حرف با گیسو همراه شد و دوباره دور میز قبلی نشستند.

فرحان خندون بود و نوا سرسنگین‌تر شده بود و سعی می‌کرد

زیاد به فرحان نگاه نکنه.

محسن با رویی خندون رو به جمع گفت:

- دوستان یک دقیقه توجه کنید.

همهمه‌ها کم‌تر شد و محسن ادامه داد:

- دوستان اگه همراهی کنین، بریم حیاط!

فرحان با بی‌حوصلگی گفت:

- بابا تو این سرما حیاط واسه چی؟

امیر پر انرژی جواب داد:

- پاشین ببینیم چه خبره!

همه یکی - یکی یا جفت - جفت به سمت حیاط قدم برداشتند.

نوا بعد از پوشیدن مانتوش به همراه امیر و فرحان از سالن خارج

شدند. خبری از گیسو نبود. نوا گفت:

- پس گیسو کجاست؟

با این حرفش امیر با ذوق گفت:

- اوناهاش داره میاد.

همراه هم وایسادن و محسن بلند گفت:

- دوست‌های عزیزم خانوم‌ها آقایون ممنون که اومدین
جشن مون. میخوام به افتخار همه تون پیانو بزنم و بخونم.
امیدوارم تا الان بهتون خوش گذشته باشه.
پشت‌بند حرفش همه کف زدن و محسن نشست پشت پیانویی
که توی حیاط روی یه سکو گذاشته بودن و بی‌معطلی شروع
کرد:

(تو مثل دریایی که موج‌هاش مثل موها ته
رنگین کمون با همه رنگ‌هاش توی چشم‌ها ته
تو مثل خورشید داری می‌تابی رو قلبم که
گل عشق مون کنار هم شکوفا شه
این قدره می‌گم دیوونتم بد عادت شی
من می‌میرم اگه یک ذره باهام بد شی
آخ چقدر خون دل خوردم که آخر سر
تو با پاهای خودت خواستی مال من شی
چقدر آرومم باهات
تو خیابون و شب

چه می چسبه باهات

زیر بارون و چتر

هر کی دوست داره عشقش رو یک تنه

حق میدم بخواد از همه بگذره

من حال دلم

با تو خوبه فقط)

با تموم شدن آهنگ باز صدای جیغ و کف زدن همه بلند شد.

آهنگ باحالی بود. سمیرا ذوق زده رفت سمت محسن و کلی

تشکر کرد. محسن هم توی صحبت همراهیش کرد و دوباره

صدای همه‌مه و شادی بلند شد.

زوج خیلی خوبی بودند!

گیسو با دیدن ساعت با اضطراب به سمت نوا برگشت و دم

گوشش گفت:

- وای نوا من دیرم شده. نمی‌خوااین برین؟ ساعت یازده شده.

نوا نگاهی به ساعتش انداخت. تازه سر شب بود؛ اما به خاطر

گیسو بهتر بود برگردند. با هم برگشتند سمت فرحان و امیر و بعد از صحبت باهاشون تصمیم گرفتن که برن.

تازه محسن شروع به زدن کرده بود. آهنگ دوم رو هم تموم کرد و هر چهارتا بعد از آماده شدن به سمت محسن و سمیرا رفتند. کمی باهاشون خوش و بش کردن و بعد از خداحافظی، گیسو با امیر و نوا و فرحان به همراه هم از اون جا خارج شدند. جشن پرانرژی و خوبی بود. فرحان و نوا کنار ماشین ایستادند که نوا گفت:

- اگه زحمت نیست شما رانندگی بکنید. من یکم خواب آلودم. فرحان بی حرف سری تکون داد و جاش رو با نوا عوض کرد. در ماشین رو باز کرد. نشست و حرکت کرد. همون طور که نوا خودش گفت، شدید خوابش می اومد و چند دقیقه نگذشته بود که خوابش برد.

فرحان فرمون رو سفت چسبیده بود. اخم هاش کاملاً درهم بودن و به شدت نیاز به سیگار داشت.

به بدترین شکل ممکن کنار خیابون ترمز کرد و از نزدیک ترین

مغازه بسته‌ی سیگاری تهیه کرد. به سمت ماشین برگشت و با حالی زار مشغول دود کردنشون شد. خوشحال بود که نوا به خواب رفته و متوجه حال خرابش نیست.

گذشته‌ی تلخش یک لحظه از ذهنش بیرون نمی‌رفت. یاد مادرش دیوانه‌وار اذیتش می‌کرد و اما یاد ادلان، با یادآوریش، از همه‌ی عالم و آدم متنفر می‌شد. حتی خبر نداشت که ادلان زنده‌ست یا نه؟!

این بیشتر آزارش می‌داد. بعد از دود کردن چند سیگار پشت سرهم ماشین رو به حرکت در آورد و راهی خونه شد. هرازگاهی نیم‌نگاهی به چهره‌ی در خواب فرو رفته‌ی نوا می‌انداخت و با تاسف سر تکون می‌داد. چرا باید پدر این دختر بی‌گناه اون عوضی می‌بود؟

با ذهنی داغون وارد پارکینگ شد و بعد از پارک کردن ماشین رو به نوا آرام گفت:

– نوا. نوا! رسیدیم بیدار شو.

ولی خواب نوا سنگین‌تر از این حرف‌ها بود. دوباره و برای

چندمین بار صداش زد؛ اما نوا فقط تکون‌های ریزی می‌خورد و دوباره خوابش سنگین می‌شد. برای چندمین بار خواست صداش بزنه که متوجه تره‌ای از موهایش شد که به صورت کج روی صورتش ریخته بودند. چهره‌ی بدون روسریش رو به یاد آورد و با یادآوری موهای به شدت بلندش لبخند کجی روی لب‌هایش نقش بست.

دستش رو نزدیک‌تر برد و دسته‌ی بزرگ موهای نوا رو در دست گرفت.

کمی بهشون خیره شد. بی‌اختیار نزدیکش شد ولی سریع به خودش اومد و نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد. پوفی کرد و در آخر بلندتر صداش زد.

با این صدا نوا تکونی خورد و چشم‌هایش رو باز کرد. وقتی به یاد آورد که داخل ماشین نشسته، سریع خودش رو جمع‌وجور کرد و پیاده شد.

فرحان هم پیاده شد و بعد از ورود و خروج از آسانسور هر کدوم وارد واحد خودشون شدند.

نوا با چشمانی خمار به سمت اتاقش قدم برداشت و با همون لباس‌ها به خواب رفت.

چند روز از مهمونی محسن رد شده بود. توی این چند روز، روز اول با خجالت اما روزهای بعد به طور مداوم نوا به همراه فرحان به دانشگاه می‌رفت. برخلاف خواسته‌اش، تمام فکر و ذکرش فرحان شده بود و مدام بهش فکر می‌کرد و برخلاف گفته همه که مغرور بودن فرحان توی دانشگاه زبان زد همه شده بود، رفتارش با نوا خیلی متفاوت بود. البته رفتار خوبش به تصمیمش برمی‌گشت، که از نظر خودش تا یکی دو هفته دیگه همه چی از بیخ کنده می‌شد. در دانشگاه یکی از استادهای خبره کلاس وقتی گروه‌بندی می‌کرد امیر کلی باهاش صحبت کرد تا این چهار نفر با هم در یک گروه باشند. استاد نویدی از هر گروه درباره‌ی پروژه قلب تحقیق خواسته بود و این بهانه‌ای برای دور هم جمع شدن شون بود.

تصمیم شون بر این بود که امروز بعد از دانشگاه خونه‌ی فرحان

جمع بشن و روی این پروژه تحقیقات لازم رو انجام بدن.
استاد برگه‌ها رو سریع پخش کرد و رو به دانشجوها گفت:
- سریع بنویسید که وقت کمه.

همه چشمی گفتن و مشغول شدن. طبق معمول امیر با
مسخره‌بازی از دخترها مخصوصاً گیسو تقلب می‌خواست و هربار
با سیل عظیمی از جواب‌ها روبه‌رو می‌شد.

امیر به سمت نوا برگشت و با چشم و ابرویی که برایش اومد بهش
فهموند که تقلب می‌خواد. نوا چند تا از سوال‌ها رو رسونده بود
که استاد شک کرد و کمی نزدیک‌تر اومد. ولی به‌خیر گذشت.
فرحان که خیلی دورتر افتاده بود هیچ تقلبی نتونست بکنه.
امتحان که تموم شد، برگه‌ها رو جمع کردن و استاد بعد از کمی
درس دادن، اجازه خروج داد.

گیسو و امیر به همراه فرحان و نوا از در کلاس خارج شدن و حین
خروج‌شون امیر گفت:

- وای بچه‌ها فقط اون‌هایی که گفتین رو نوشتم بقیه رو ننوشتم.
فرحان هم به تبعیت از امیر گفت:

– خوش به حالتون یک جا نشسته بودین. من که خراب کردم.

گیسو که انگار خوب نوشته بود، به تندی گفت:

– عیب نداره بابا بعداً جبران می کنید. راستی نوا من امروز رو به

مامان گفتم به خونه‌ی تو میام. اگه می فهمید پسر هم هست

نمی داشت. یادت که هست. دفعه‌ی پیش مهمونی رو چقدر

پیچوندمش و آخر سر هم فکر کرده بود به خونه‌ی تو میام.

نوا با خنده گفت:

– دیوونه‌ای تو.

فرحان سری تکون داد و بی خیال گفت:

– عجب.

برگشت سمت امیر و ادامه داد:

– راستی من هیچی تو خونه ندارم. یادم بنداز یکم خوردنی و

ناهار بگیریم.

امیر سرش رو به حالت تأسف به سمت چپ و راست مایل کرد و

رو بهش گفت:

– خاک تو سرت پس ناهار و شام چی می خوری؟

فرحان با خنده‌ی زورکی نالید:

- هیچی. بلد نیستم غذا بپزم. بعضی وقت‌ها از بیرون می‌زنم
میارن. بعضی وقت‌ها هم هیچی.

امیر با شیطنت و اخم ساختگی رو کرد به نوا و گفت:

- به - به بین داداش دسته‌گلم رو سپردم دست کی؟ نوا بهش
برس دیگه این چه کاریه؟!!

نوا با تعجب گفت:

- جدی بلد نیستی چیزی درست کنی؟

فرحان بی‌توجه به حرفش، تمام فکرش درگیر لحنش بود. این که
برای اولین بار شما خطابش نکرده بود و اسمش رو جمع نبسته
بود.

به جای فرحان که حواسش نبود امیر گفت:

- نه بابا این دست و پاچلفتی گشنه می‌خوابه. اصلاً حواسش به
خودش و بدنش نیست. بین قشنگ یک سینی پر غذا کن هر
وعده ببر بهش بده بخوره جون بگیره بچه.

فرحان چشم غره‌ای به امیر رفت و این بار که کمی حواسش

جمع تر شده بود گفت:

- نه بابا نمی‌خواد. این پسر برای خودش یک چیزی می‌گه.

گیسو که تا اون لحظه ساکت بود رو به جمع گفت:

- خب حالا این‌ها رو ول کنین. سریع بیاین که من فقط تا پنج

عصر وقت دارم.

نوا سوار ماشین فرحان و گیسو سوار ماشین امیر شدند و به راه افتادند. توی راه فرحان، ماشین رو نگه داشت و بعد از خرید کلی وسایل برگشت. سوار شد و دوباره به راه افتاد.

از وقتی که رسیده بودن مشغول جست‌وجو و تحقیق بودن که امیر گفت:

- اوف دیگه مغزم نمی‌کشه.

نوا پشت‌بند حرفش ادامه داد:

- نظرتون چیه یکم استراحت کنیم؟ من واقعاً مغزم خالی شده دیگه.

امیر با چاپلوسی و بلبل‌زبونی خنده‌ی پهنی روی لب‌هاش نشوند
و گفت:

- آی راست می‌گی زن داداش من هم خسته شدم.
زن داداش؟ چشمان نوا به حالت گرد دراومد و به قول معروف
چهارتا شد. با گیسو نگاهی به هم انداختند و نوا بی‌اهمیت به
حرفش گفت:

- گیسو پاشو غذا رو بیاریم.
با گیسو به سمت آشپزخونه رفتند و تا رسیدند، گیسو گفت:
- به - به امیر تورو هم برا فرحان لقمه گرفته. ...
بعد یهو انگار که چیزی یادش اومده باشه سریع گفت:
- نوا امیر می‌گفت می‌خواد بیاد خواستگاریم!
نوا با تعجب بدون توجه به جمله‌ی اولش گفت:
- جدی؟ کی؟ چی گفته بهت؟

گیسو ذوق‌زده سرش رو از آشپزخونه کج کرد و وقتی دید کسی
نمیاد گفت:

- آروم‌تر الان می‌شنون. گفت می‌خوام پیام گفتم صبر کنه تا

یکم بیشتر آشنا بشیم بعد.

با خوشحالی از این موضوع گیسو رو بغل کرد. توی این مدت که با گیسو آشنا شده بود فهمیده بود که دختر پاک و مهربونیه. امیر هم که حرف نداشت و پسر خوبی بود. ولی باید بیشتر زمان می گذشت تا کامل آشنا بشن و از روحیات و اخلاق های هم مطلع بشن.

غذاهایی که فرحان گرفته بودرو همراه با مخلفاتش گذاشتن داخل سینی و هر دو از آشپزخونه خارج شدند. پسر ها همون جا روی کاناپه لم دادند و مشغول خوردن شدند و نوا و گیسو به تبعیت از اون دوتا روی مبل نشستند و شروع کردند. غذا در سکوت خورده شد. بعد از غذا فرحان بلند شد و به سمت کمد دیواری رفت و در همون حین بلند گفت:

- نظرتون چیه یک دست پاسور بزنیم بعد بقیه تحقیق رو انجام بدیم؟

امیر و گیسو تأیید کردن نوا هم همراهشون روی زمین نشست. کم - کم کارت هارو بر زد و مشغول شدند. نوا عاشق بازیش بود و

خیلی وقت‌ها با نیما بازی می‌کردن. با یادآوری نیما دلش برایش
تنگ شد. توی این فکرها بود که امیر با بشکنی که جلوی
صورتش زد حواسش رو جمع تر کرد و رو بهش گفت:
- نوبت شماست خانوم.

نوا کارتش رو انداخت و طبق معمول فرحان جمع کرد. انصافاً که
فرحان بازیکن قابل‌ی بود و هر دست از بازی امتیاز بیشتری
می‌آورد و برنده می‌شد و اما امیر به شدت متقلب بود. توی این
یک ساعت بازی کلی با تقلب‌هاش گیسو و نوا رو به خنده
انداخته بود.

بالاخره بازی تموم شد و کلی به چهارتاشون خوش گذشت. یکم
دیگه که روی پروژه کار کردن گیسو از امیر خواست تا برگردند و
خواهش کرد که برسوندش خونه‌شون.

امیر به شوخی گفت:

- دوتا دختر یک چایی هم دست ما ندادین.

نوا با خنده گفت:

- بمونه برای بعد الآن آب‌جوش نداریم.

فرحان پشت‌بند حرفش گفت:

- صبح می‌بینمتون.

امیر با شوخی و مسخره بازی کمی نزدیک فرحان شد و گفت:

- بیرون مون می‌کنی داداش؟

و با چشمک اشاره‌ای به نوا کرد و گفت:

- یا کاری دارین؟

فرحان چشم‌غره‌ای رفت و بی‌تعارف ادامه داد:

- نه داداش فقط خستم.

گیسو که لباسش رو تنش کرده بود به همراه امیر که هنوز

خندون بود، بعد از خداحافظی از خونه بیرون زدند.

نوا هم بعد از برداشتن شالش به سمت در رفت که فرحان برای

ارتباط بیشتر باهاش گفت:

- خب کجا میری بمون شب رو با هم باشیم.

نوا با تته - پته جواب داد:

- ن... نه... نمی‌خواد ممنون! میرم واحدم.

فرحان دوباره رو کرد بهش و گفت:

- خب تنهایی می‌خوای چی کار کنی؟ بمون شب هم فیلم ببینیم.

نوا اصلاً راضی به این کار نبود ولی اصرارهای بیش از اندازه

فرحان مجبورش کرد تا دوباره بنشیند.

روی مبل با استرس نشست و تازه روی دکوراسیون خونه دقیق

شد. توی تمام وسایل خونه از سرمه‌ای و مشکی و هرازگاهی

سفید استفاده شده بود. حتی پرده‌ها.

نوا یک نگاه اجمالی به دور و اطراف انداخت و با دیدن گیتار

فرحان از جاش بلند شد و به سمتش رفت .

با خوشحالی گیتار رو از روی میز برداشت و انگشتش رو روی

یکی از سیم‌ها به حرکت درآورد. با این کارش صدای دینگی از

گیتار بلند شد. فرحان سرش رو از آشپزخونه خم کرد و با دیدن

گیتار توی دست‌های نوا گفت:

- خوشت اومده؟ بلدی بزنی؟

نوا با لب‌ولوچه‌ای آویزون شونه‌ای بالا انداخت و نوچی کرد و در

ادامه گفت:

- تو چی؟ بلدی بزنی؟

فرحان با بسته چیپسی که در دست داشت از آشپزخونه اومد

بیرون و حین نشستن روی مبل گفت:

- آره، یکم بldم.

نوا ذوق زده از حرفش، مثل بچه ها دست هاش رو به هم کوبید و

گفت:

- پس یالا شروع کن.

و گیتار رو سمتش گرفت.

فرحان با گرفتن گیتار بین بازو هاش گفت:

- چی بزnm آخه؟

نوا سرش رو به علامت نمی دونم تگون داد و گفت:

- هر چی! ولی بخون.

فرحان با ذوق نوا لبخندی زد و گفت:

- می خونم برات.

نوا: خوش به حالت من بلد نیستم.

فرحان در حین کوک کردن گیتار نگاهی کوتاه به نوا انداخت و

گفت:

- از فردا نیم ساعت وقت می‌ذارم اگه خواستی یادت میدم.

نوا با ناباوری دستش رو گرفت جلوی دهنش و گفت:

- جدی میگی؟ واقعاً؟

فرحان با لبخند مهربونی جوابش رو داد و شروع به زدن آهنگ کرد. نوا همون طور که نشسته بود، پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و به فرحان گوش سپرد. با آهنگی که فرحان از قصد زد حال نوا خوب شد:

(چی از این بهتر که من پروانه شم دورت بگردم؟

چی از این بهتر که این دل رو برات دیوونه کردم؟

تو که باشی چیه دردم!

چی از این بهتر که دست‌هام شال دور گردنت شه؟

چی از این بهتر که عشقت مرهم درد و غمت شه؟

مرهم درد و غمت شه.

عشق یعنی درد تو به جونم عشق یعنی قلبت شده خونم.

عشق یعنی هر جوری باشی باز عاشق تو می‌مونم.

عشق یعنی با هم لب دریا عشق یعنی تورو می خوام تنها.
عشق یعنی با تو غمی نیست با تو تموم می شه دردها.
به چشمای تو دل بستم غمت نباشه تا هستم.
بین به خاطرت عشقم دل دنیارو شکستم.
تورو دیدم که فهمیدم.

عشق هنوز هست آخه عشقرو تو چشمهات دیدم.
می دونی غیر از تو به هیشکی قول دل بستن نمیدم.
عشق یعنی درد تو به جونم عشق یعنی قلبت شده خونم.
عشق یعنی هرجوری باشی باز عاشق تو می مونم.
عشق یعنی با هم لب دریا عشق یعنی تورو می خوام تنها.
عشق یعنی با تو غمی نیست با تو تموم می شه دردها.)

فرحان با رضایت به زدن آهنگ ادامه داد و تا ته خوند. از قصد
همچین آهنگی زده بود که نوا رو هوایی کنه که موفق هم شده
بود. چشمهای نوا برق خاصی می زد و توی حس و حال دیگه ای
بود. انگار فرحان کم - کم داشت به خواسته اش می رسید.
با تموم شدن آهنگ نوا با احساس و لبخند گفت:

- وای فرحان عالی خوندی! خیلی خوب بود! صدای محشری داری!

با تموم شدن جمله نوا، فرحان به سمتش قدم برداشت و گیتار رو دستش داد. نوا با ابرویی بالا پریده گفت:

- چی کارش کنم؟

فرحان با آرامش گفت:

- صبر کن چند تا از نوت‌ها رو یادت بدم بعد چیپس مون رو بخوریم. بعد هم شام سفارش بدیم، من گشنمه.

نوا باشه‌ای گفت و فرحان با حوصله مشغول توضیح دادن شد. با هر جمله و کلمه‌ای که فرحان ادا می‌کرد نوا بیشتر عاشق گیتار می‌شد. حواس نوا بین صحبت‌های فرحان و خودش در دوران بود. خودش هم نمی‌دونست این چه حالیه. حالش خوب بود گاهی هم مبهم؛ اما هر چی بود از این حالش به شدت راضی بود.

کمی که تمرین کردند فرحان رو بهش گفت:

- خیلی ماهری‌ها! زود یاد می‌گیری .

تشکری کرد و دوباره به حرف‌های فرحان گوش سپرد. کمی دیگه که با هم تمرین کردند فرحان گوشی رو برداشت و گفت:

- پیتزا دوست داری؟

نوا سرش رو تکون داد. خیلی معذب بود. لبش رو به دندون گرفته بود و نگاهش به فرحان بود. فرحان دوتا پیتزا با نوشابه سفارش داد و بعد از قطع کردن تلفن گفت:

- این چه قیافه‌ایه؟

نوا همون طور آروم گفت:

- خب، زحمت شد.

با این حرف از زیر سوال فرحان در رفت؛ اما حواسش به زحمت و این‌ها نبود. از بودن پیش فرحان اون هم این وقت شب، واهمه داشت. هی تصمیم به رفتن می‌گرفت و آخر سر هم بهانه‌ای برای رفتنش پیدا نمی‌کرد. توی این فکرها بود که فرحان آروم‌تر از خودش گفت:

- پاشو خانوم خجالتی. پاشو میز رو آماده بکنیم که از گشنگی مردم.

با این که تازه چیپس خورده بودند، اما نوا هم ته دلش ضعف می‌رفت. بی‌حرف بلند شد و همراه فرحان به آشپزخانه رفتند.

فرحان با یک حرکت روی اپن نشست و با لبخند گفت:

– یکم از خودت بگو. دوست دارم درموردت بیشتر بدونم. تا اون جایی که می‌دونم خیلی خجالتی و معذب هستی.

نوا به سمت فرحان برگشت برای لحظه‌ای چشم‌هاش رو بست و به فکر فرو رفت. تمام فکرش این بود؛ اون این جا چی کار می‌کرد؟ این موقع شب توی خونه‌ی یک مرد غریبه که چند هفته بیشتر نبود می‌شناختش. یک دفعه، از بودن توی این خونه ترس برش داشت. اگه فرحان قصد بدی داشته باشه چی؟ اگه بخواد. ...

با تکون سرش به دو طرف فکرهای بیهوده‌رو از ذهنش بیرون فرستاد. کمی به خودش اومد؛ اما به روی خودش نیاورد و رو به فرحان با لبخند ساختگی گفت:

– خب... خجالتی که نه تا اون حد. ولی معذب چرا. ولی خیلی آرومم.

فرحان سرش رو تکون داد و آروم‌تر از خودش گفت:

- معلومه.

نوا ادامه داد:

- خیلی هم ساده‌ام. خیلی هم حساس.

با گفتن این حرف فرحان سکوت کرد. هی دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه؛ اما هربار دهنش بسته شد. از این همه سادگی این دختر دلش به درد اومد.

اخمی نسبتاً غلیظ روی پیشونیش نشست و دستش رو برد سمت جیبش و بی توجه به نوا پاکت سیگارش رو درآورد. یک نخ سیگار داخل دهنش گذاشت و تازه چشمش به نوا افتاد.

نوا اهمی کرد و بعد از صاف کردن گلویش گفت:

- واقعاً فکر نمی‌کردم سیگاری باشی. یعنی... اون روز توی ماشین هم کشیدی... خب...

فرحان بی‌قید و صادقانه گفت:

- خیلی وقته می‌کشم.

بعد از این حرفش سیگار رو با فندک روشن کرد و پک عمیقی بهش زد و از روی این پایین اومد و بی حرف به سمت بالکن

حرکت کرد و نوا رو در این ابهام بی‌انتها که هاکی از تغییر رفتار
یهویش بود تنها گذاشت.

در بالکن رو بست و با سیگار توی دهنش دست‌هاش رو به نرده‌ها
گرفت و به آسمون تاریک چشم دوخت.

برای چندمین بار با خودش تکرار کرد:

- این دختر چرا این جوریه؟ مظلوم و آرومه. طوریه که...
پکی زد.

- آخه چرا دختر اون مرتیکه‌ست؟

پک دیگه‌ای به سیگار زد و ته‌مونده سیگار رو با پاش خاموش
کرد.

- دختری نیست که دل آدم به حالش بسوزه؛ ولی یک چیزی
داره که معلوم نیسن چیه.

از حرف‌های خودش متعجب شده بود. حرف‌های بی‌معنی و
نامفهومی می‌زد. خواست سیگار دیگه‌ای از جیبش بیرون بیاره
که با صدای در به خودش اومد.

برگشت داخل سالن و نوا رو همون‌طور حیران توی درگاه

آشپزخونه دید. بی توجه بهش آیفون رو زد و به سمت در رفت.
مرد قد بلندی پیتزاها و سس و نوشابه و بقیه‌ی مخلفات رو داد
دست فرحان و بعد از گرفتن پولش سریع از اون جا دور شد.
فرحان با دستی پر در رو با پاش بست و وسایل رو به سمت
آشپزخونه برد.

خودش رو خنده‌رو نشون داد و با همون لبخند ساختگی گفت:
- کمک نمی‌کنی دختر خانوم؟

نوا غرق در افکارش به سمت فرحان رفت و نوشابه‌هارو ازش
گرفت.

با سلیقه روی میز گذاشت و گفت:

- خوبی تو؟

فرحان با سؤالش جا خورد اما به روی خودش نیاورد و رو بهش
آروم گفت:

- خوبم عزیزم.

با کلمه‌ای که به زبون آورد نوا قلبش رو قشنگ داخل دهنش

حس کرد. عزیزم؟!

نفس بلندی از روی تعجب کشید و سرش رو پایین دوخت.

پوزخندی روی لبهای فرحان نقش بسته بود؛ پوزخندی

شیطانی! به خودش افتخار می کرد که چقدر حرفه‌ای می تونه دل

این دختر رو بدزده و پشش نده. نوا با بالا گرفتن سرش نگاهش

به چشم‌های کشیده و خمار فرحان خورد، چشم‌هایی که

هیچ چیز از داخلش خونده نمی شد، فقط دوگانگی توش موج

می زد. گاهی خندون و شاد و گاهی دلگیر و خراب.

باز دلهره و ترس وجودش رو پر کرد اما دم نزد و همون طور به

فرحان چشم دوخت.

فرحان خمار و خندون از حال نوا گفت:

- جداً خوبم، بیا.

و پیتزاهارو گرفت سمتش، روی میز چیدن و هر دو با فاصله از

هم روی صندلی‌های چوبی نشستند که فرحان باز گفت:

- می دونم از سیگار کشیدنم متعجب شدی، ولی یه وقت‌هایی که

وقتش میشه باید بکشم.

و تأکید کرد:

– باید!

نوا یک تکه از پیتزا رو داخل دهنش گذاشت و گفت:

– بدت نیاد ها. ولی من اصلاً از سیگار خوشم نمیاد یعنی بوش،

حالم رو به هم می‌زنه.

فرحان نوشابه‌اش رو سر کشید و خواست چیزی بگه که یک

دفعه، همه جا تاریک شد. انگار که برق رفت.

با تاریک شدن هوا صدای جیغ نوا بلند شد، و پشت‌بندش صدای

نعره‌ی رعدوبرق، نوا دوباره و این بار بلندتر جیغ کشید که فرحان

با ترس گفت:

– نترس، نترس برق رفته فقط.

فرحان از جاش بلند شد که با نفس – نفس زدن‌های نوا روبه‌رو

شد. نوا با تته – پته گفت:

– ک...کجا میری؟

فرحان: دنبال گوشیم، روی میز تلویزیونه. برم بردارم یه چراغی

چیزی روشن کنم.

با گفتن این حرف نوا دوباره توی اون حالت گفت:

- ن..نه... من..من... ..

یک دفعه گریه‌اش گرفت و شروع کرد به گریه کردن. فرحان با تعجب میز رو دور زد و کنار نوا ایستاد. نوا خودش رو نزدیک‌تر کرد. فرحان که از گریه‌ی نوا اخمی غلیض رو پیشونیش نشسته بود لب‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟

با این سوالش گریه نوا بیشتر شد و خودش رو بیشتر به فرحان چسبوند. با این حرکتش فرحان بی‌اراده دستش رو باز کرد تا نوا رو بغل بگیره و تنها بهش نزدیک شد.

توی همون حالت گفت:

- یک دقیقه وایسا، برم گوشیم رو بیارم.

نوا سریع میون گریه گفت:

- نرو تو رو خدا!

و دوباره صداش بلندتر شد. فرحان کف‌ری‌تر شده بود اما

همون‌طور که نوا بهش چسبیده بود گفت:

- خب همراهم بیا با هم بریم.

نوا عین بچه‌ها پیرهن فرحان رو گرفت و همراهش کشیده شد. سریع بعد از برداشتن گوشیش، نورش رو روشن کرد و کمی فضا روشن شد. توی اون نور کم فرحان صورتش رو برگردوند و نگاهش رو به نوا دوخت، چشم‌های کشیده‌اش به خاطر گریه براق و خمار شده بود. برق نگاهش رو که دید سرش رو برگردوند و پرسید:

- گریه‌ات برای چیه؟

نوا گوشه چشمش رو پاک کرد و هق - هق کنان گفت:

- فوبیا... من... فوبیای تاریکی دارم. از رعد و برق هم خیلی می‌ترسم. نفسم بند میاد.

هنوز هم پیراهن فرحان رو چنگ زده بود و با هر چنگش حال فرحان دگرگون‌تر می‌شد. باز اشکش جاری شد که هم‌زمان صدای گوشیش بلند شد. نگاهی به دور و اطراف انداخت و تازه یادش افتاد که گوشی روی این قرار داره. یک قدم برداشت و فرحان رو با خودش کشوند. فرحان به سختی هیکل عضلانی

رو تکنون داد و همراهش رفت.

دکمه اتصال رو که زد صدای پر از استرس نیما توی گوشی پیچید
که گفت:

- الو نوا؟ نترس عزیزم. نوا گریه نکن راه افتادیم داریم میایم
پیش. وقتی رسیدیم زنگ می‌زنم گوشیت.
نوا با گریه گفت:

- زود بیا نیما، تو رو خدا.
صدای مادرش از پشت تلفن می‌اومد که می‌گفت:
- نترس عزیزم، نترس.

با قطع کردن گوشی فرحان پرسید:
- یعنی این قدر می‌ترسی؟ که خونوات دارن میان پیش؟
نوا هنوز در حال هق-هق بود همون طور هق-هق کنان جواب
داد:

- آره، خیلی. اگه پیش تو پیشم نبودی شاید از حال می‌رفتم.
مامان این‌ها وقتی دیدن بارون میاد و رعدوبرق شدید سرع
حاضر شدن تا بیان. وقتی اومدن باید برم خونه.

فرحان کمی جابه‌جا شد و روی مبل نشست و نوا رو که مثل چسب بهش متصل شده بود نشوند پیش خودش، و در این حین گفت:

ـ خب حالا بشین وقتی اومدن زنگ می‌زنن.

از ترس از تاریکی و وحشت از رعدوبرق تمام وجودش رو پر کرده بود. با صدای دوباره‌ی رعدوبرق بیشتر خودش رو به فرحان چسبوند و پاهاش رو جمع کرد.

توی اون موقعیت تنها ترس بود که تمام مغزش رو احاطه کرده بود. فرحان اخم شدیدی روی پیشونیش نقش بسته بود اصلاً از این موقعیت راضی نبود، حتی نفس‌هایش هم تندتر شده بود. باز صدای رعدوبرق و جمع شدن نوا.

فرحان توی نور کم موبایل برگشت سمت نوا و بهش چشم دوخت، چشمان نوا برق عجیبی داشت. ترسیده بود و فرحان رو حامی خودش در این لحظه می‌دید. فرحان از این حس غرق لذت شده بود اما نگاهش رنگ عجیبی داشت. شاید برای نزدیک بودن

بیش از اندازه‌اش به یک دختر بود که تا به حال این اتفاق برایش نیافتاده بود.

آب‌دهنش رو قورت داد و نگاهش رو از چشمان نوا به سمت لب‌های سرخ شده از ترسش سر داد.
نگاه کوتاهی بهش انداخت و سریع سرش رو به سمت مخالف برگردوند.

اعصابش خوردتر شد و چین مابین ابروهاش نشست.
مدتی توی اون حال بدون حرف نشستند تا این که صدای دوباره‌ی گوشی نوا بلند شد. وقتی جواب داد فهمید که خانواده‌اش رسیدن و دم در هستند.
از جاش بلند شد و رو به فرحان شمرده - شمرده گفت:
- من باید برم، خیلی ممنون که پیشم بودی و گرنه...
حرفش رو قطع کرد، صداش هنوز هم می‌لرزید و بغض داشت.
فرحان بی‌حرف نگاهش رو به نوا دوخته بود که در اون تاریکی
حاله‌ای بیشتر دیده نمی‌شد. نوا آروم‌تر از دفعه قبل گفت:
- من برم. اگه میشه تا دم در بیا، تاریکه می‌ترسم.

فرحان سرش رو تگون داد و بی حرف از جاش بلند شد. قصد نداشت به بدرقه نوا بره ولی مجبوراً باهاش همراه شد. تا این که نوا وارد واحدش شد و در رو بست.

فرحان سریع در واحدش رو بست و تکیه‌اش رو به در داد و با اخم به روبه‌رو زل زد. از این که تا چند دقیقه‌ی دیگه بهادر پا به آپارتمانش می‌داشت با حرص دستش رو مشت کرد. اصلاً امروز چرا باید تا این حد تحت تاثیر وجود یه دختر قرار می‌گرفت؟ اون هم دختر بزرگ‌ترین دشمنش!

با خشم دندون‌هاش رو به هم سابید و با بغض گفت:

– نابودتون می‌کنم!

نور موبایل رو به سمت اتاق گرفت و بعد از وارد شدن به اتاق روی تخت دراز کشید و بدون شام به قصد خواب چشم‌هاش رو بست.

هر دقیقه که می‌گذشت لرز نوا بیشتر می‌شد، تا این که زنگ در واحدش به صدا دراومد و بعد از باز کردن در مادر و پدرش وارد خونه شدند پشت سرشون هم نیما اومد داخل و در رو بست.

سیما سریع نوا رو بغل کرد و بعد از کلی قربون صدقه با بغض گفت:

- قربون اون چشم‌هاش بشم من. ببخش که تنهات گذاشتیم، من نباید این کار رو می‌کردم عزیز دلم.

و بیشتر به خودش فشارش داد. با این حرف‌هاش گریه نوا باز شروع شد. خیلی ترسیده بود، خودش هم می‌دونست اگه امروز فرحان نبود از ترس غش می‌کرد. سیما محکم‌تر بغلش کرد و گفت:

- گریه نکن عزیزم، همین‌که دیدم بارون شروع به باریدن کرد به بهادر گفتم سریع بیایم پیشت. عزیزم گریه نکن. نیما و بهادر هم یکی - یکی بغلش کردن و همراه هم روی مبل‌ها نشستند.

نوا و مادرش در حال صحبت بودن، نیما و بهادر هم توی اون تاریکی درباره شرکت و کارهای عقب‌افتاده بحث می‌کردند. با روشن شدن یک دفعه‌ای اتاق، سیما بلند صلوات فرستاد و پشت بندش همه به تبعیت از اون صلوات فرستادن. نوا از جاش

بلند شد تا بره آشپزخونه و چایی دم کنه، مادرش هم پشت سرش وارد آشپزخونه شد و با تعجب پرسید:

– شام نخوردی؟

نوا به من و من افتاد اما فهمید که با دروغ کاری پیش نمیره. مغزش رو به کار انداخت تا چیزی سر هم کنه، و تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که گفت:

– نه. راستش ناهار زیاد خورده بوم واسه همین میل نداشتم. سیما با اخم گفت:

– ببین دختر فرستادم تنها زندگی کنه که گشنه بمونه؟ نوا باید ناهار و شامت رو سر وقت بخوری و گرنه برگرد خونه! اصلاً نمی‌خوام تنها بمونی.

نوا توی دلش زمزمه کرد:

– شام هم نصفه موند ماما جونم. داشتم می‌خوردم.

چیزی نگفت و به همراه مادرش چایی دم کردند و باز هم مشغول صحبت شدند.

بعد از خوردن چایی بهادر برای این که فردا زیاد کار داشت، عزم

رفتن کرد. سیما کلی اصرار کرد تا نوا همراهشون بره ولی بارون بند اومده بود و برق هم وصل بود و نوا خیالشون رو راحت کرد که نمی ترسه. پس خیالشون راحت شد و بعد از خداحافظی از اون جا رفتن.

نوا بعد از بدرقه نگاهی به در بسته واحد فرحان انداخت و بعد از یادآوری امشب، لبخند کم رنگی روی لبهاش نقش بست. گیتار زدن فرحان از ذهنش رد شد و لبخندش پررنگ تر جلوه کرد.

با خودش گفت:

- حیف پیتزام که نصفه موند.

برگشت داخل خونه و با ذهنی درگیر روی تخت دراز کشید. خواب از چشمهاش پریده بود پس به فکر فرو رفت. فکر فرحان و امروز که از صبح کنارش بود، از ذهنش خارج نمی شد. این قد توی ذهنش خیال بافی کرد تا بالأخره خوابش برد.

پروژه که کامل ارائه داده شد، کلاس تموم شد و هر چهار نفر از

کلاس زدند بیرون، امیر دستش رو گرفت به شکمش و گفت:

- آخ! ارائه خیلی سنگین بود، مردم از گشنگی.

گیسو از این کار امیر خنده‌اش گرفت و گفت:

- اتفاقاً من هم گشمنه.

رفتند سمت سلف و بعد از گرفتن ناهارشون امیر و گیسو وسط

حیات روی زمین نشستند که فرحان گفت:

- چی کار می‌کنید؟

امیر سریع یه قاشق از برنجش رو گذاشت دهنش و با دهنی پر

گفت:

- بیا، این قدر حال می‌ده روی زمین بشینی.

فرحان با چندش گفت:

- اتفاقاً من اصلاً خوشم نمیاد. بابا پاشین لباس هامون کثیف

میشن. چند شب هم هست بارون میاد زمین نمه.

باز امیر یه قاشق پر کرد و برد سمت دهنش و گفت:

- بابا امل بازی درنیار بشین دیگه.

فرحان به ناچار و پشت‌بندش نوا نشستند روی زمین و مشغول

خوردن شدند.

گیسو یه قلوپ از نوشابه‌اش رو سرکشید و گفت:

- نظرتون چیه آخر هفته بریم گردش؟

امیر سریع گفت:

- عالی‌ه! اصلاً تو هر چیزی که میگی عالی‌ه.

نوا خندید و بهشون چشم دوخت. فرحان با بی‌میلی غذاش رو

گذاشت رو زمین و گفت:

- آره خوبه کم - کم باید برای امتحان‌ها آماده بشیم. بد نیس

بریم گردش و حال و هوامون عوض بشه.

امیر با خنده گفت:

- پس رفتیم شمال؟

یهو غذا پرید تو گلوی گیسو و بعد از چند تا سرفه با تعجب

گفت:

- شمال چیه امیر؟! من رو به دانشگاه به‌زور میذارن بیام، تو

میگی شمال؟!

برای نوا فرقی نداشت، اما حق با گیسو بود. خنوادش بدجور

حساس بودن و بدون اون هم خوش نمی گذشت.

امیر با شیطنت گفت:

- پس هر جا خانوم ها بگن میریم.

نوا دست هاش رو به هم کوبید و با خنده گفت:

- پس بریم شهر بازی.

فرحان تایید کرد و گیسو هم با لبخند و دهن پر با سرش اشاره کرد که بریم.

امیر نوشابه اش رو تا ته خورد و گفت:

- همین هم خوبه.

بعد رو به فرحان کرد و با چشم اشاره کرد:

- چرا غذات رو نمی خوری؟

فرحان زمزمه وار گفت:

- نمی دونم، حالم خوب نیست. فکز کنم مسموم شدم.

نوا با نگرانی برگشت سمتش و دستش رو برد سمت پیشونی

فرحان تا ببینه تب داره یا نه؟

امیر پقی زد زیر خنده و با همون خنده و دهن پر گفت:

- هول نکن بابا، آدم مسموم تب می کنه مگه؟!!

همه خندشون گرفت راست هم می گفت. آدم مسموم که تب نمی کنه، ولی خودش هم از نگرانی بی موقع خودش تعجب کرده بود.

فرحان دیگه به غذاش لب نزد و بقیه هم بعد از تموم کردن غذا و گذروندن کلاس آخر، رفتن خونه.

ماشین بهادر تو پارکینگ ساختمون داشت خاک می خورد چون نوا هر روز با فرحان رفت و آمد می کرد.

از وقتی که اومده بود خونه تصمیم داشت دوش بگیره. کمی که درس هاش سبک تر شدن، لباس هاش رو در آورد و رفت سمت حمام.

وان رو پر از آب کرد و نشست داخلش، اولش از گرمی بیش از اندازه آب تنش مور - مور شد ولی سریع عادت کرد. بدنش که قشنگ گرم شد خستگی کامل از تنش بیرون رفت و کم - کم مشغول شست و شو شد.

از حموم که اومد بیرون یک دست لباس ست لیمویی تنش کرد و

یک حوله بزرگ دور موهای بلند و خیشش پیچید، از اتاق خارج شد و رفت سمت آشپزخانه. تصمیم داشت شام قرمه سبزی درست کنه و به گفته امیر برای فرحان هم شام ببره. مشغول آب کش کردن برنج و بار گذاشتن قرمه سبزی شد. غذا که قشنگ جا افتاد زیرش رو خاموش کرد، توی دوتا بشقاب ریخت و با سلیقه و قشنگ تزئینش کرد. موهاش رو دم اسبی بالای سرش جمع کردم و شال حریرش رو روی سرش تنظیم کرد و از واحدش خارج شد. خوبیش این بود که طبقه آخر بودن و کسی رفت و آمد نداشت، پس با خیال راحت به سمت واحد فرحان رفت و در زد. فرحان روی مبل لم داده بود و با گرسنگی ناشی از نخوردن ناهار، دست و پنجه نرم می کرد. از خود صبح هم حالش خوب نبود و خودش هم نمی دونست چه مرگشه! طبق معمول هم نه حال پختن غذا رو داشت و نه حال سفارش دادن.

تصمیم گرفته بود همون طوری بخوابه. خودش رو تکون داد و

برگشت سمت پهلوش که صدای در بلند شد.

با تعجب یک نگاهی به ساعت دیواری انداخت. ساعت از هشت شب گذشته بود و غیر از نوا کی می تونست باشه؟

به زحمت از جاش بلند شد، رفت سمت در و بازش کرد.

خودش بود، با دیدن قرمه سبزی توی سینی و بوی وسوسه برانگیزش، لبخند پهنی روی لبهاش نشست و تعارف کرد تا بیاد داخل.

نوا آروم غذا رو گذاشت روی اپن و گفت:

- می دونم که غذا نخوردی. قرمه سبزی دوست داری؟

فرحان با خنده گفت:

- بدجور. عاشق قرمه سبزیم داشتم از گشنگی تلف می شدم.

واقعاً دستت درد نکنه.

نوا به سمت آشپزخونه رفت و حین ورودش گفت:

- بریم میز رو بچینیم.

فرحان ابرویی بالا انداخت. انگار نه انگار که همون پسر بی حال

چند دقیقه پیش هست، لبخند شیطونی زد و رفت سمت اپن و با یک حرکت نشست روش.

نوا پقی زد زیر خنده. قشنگ که خندید با ته‌مونده‌ی لبخندش گفت:

- مرد گنده چرا اون جا نشستی؟ بیا پایین غذا سرد شد.

فرحان لبخند کجی تحویلش داد و گفت:

- بیا تو هم بشین این جا بخوریم.

ابروهاش بالا پرید و بی‌معطلی گفت:

- من نمی‌تونم اون جا بشینم می‌شکنه اپن دیوونه.

فرحان با شیطنت گفت:

- نترس بیا.

نوا اومد جلو تر، فرحان دستش رو دراز کرد سمتش، نوا این پا و اون پا می‌کرد آخر سر هم دستش رو گرفت و با یک حرکت روی اپن نشست.

هنوز هم داشت می‌خندید توی همون حال گفت:

- وای فرحان من تا حالا این جوری غذا نخوردم.

فرحان خودش هم خندش گرفته بود، خودش هم بار اولش بود که توی این وضعیت غذا می خورد.

سرش رو تکون داد و گفت:

- چی کار کنم؟ شیطنتم گل کرده.

بوی غذا بسیار وسوسه برانگیز بود. فرحان بشقابِ پر رو کشید سمت خودش و مشغول شد. از شدت گرسنگی دولپی می خورد. سرش رو انداخته بود پایین و با ولع می خورد که صدای خنده های ریز نوا توجهش رو جلب کرد. سرش رو که بلند کرد نوا دوباره زد زیر خنده و بی مقدمه گفت:

- ای جانم مرده بودی از گشنگی. یکم آروم تر بخور عزیزم خفه میشی.

نوا این رو گفت و دوباره و این بار شدت خنده اش بیشتر شد. با این حرفش فرحان قیافه ی خودش رو با این لپ های پر از غذا تصور کرد و خودش هم خنده اش گرفت.

کم - کم نوا هم مشغول خوردن شد. غذای فرحان خیلی زودتر تموم شد و فرحان بابت غذا کلی تشکر کرد. توی دلش درحال

تجزیه تحلیل بود.

- عجب غذایی پخته. خیلی خوشمزه بود واقعاً، کدبانوییه واسه خودش.

یک لحظه رنگ نگاهش عوض شد و یاد انتقامش افتاد. دوباره توی دلش گفت:

- لعنت بهت فرحان که می‌خوای انتقام زندگیت رو از این دختر بگیری.

واقعا که نوا مثل بقیه نبود. همه چیزش یه جور خاصی بود. رفتارش، اخلاقش، مهربونیش، همه و همه اون رو از دخترهای دیگه متمایز می‌کرد.

فرحان اخم کرد و یک لحظه روزی رو تصور کرد که اشک جای خنده‌هاش رو می‌گیره. از خودش بدش اومد. توی دلش غرید:

- خیلی پستی فرحان. خیلی!

اما در جواب حرف خودش گفت:

- من این کار رو شروع کردم و باید و باید تمومش کنم.

چشم‌هایش رو بست و افکار بیگانه رو از ذهنش به بیرون پرت

کرد. سرش رو بلند کرد و نگاهش به نگاه نوا گره خورد.

یاد بهادر همیشه توی ذهنش بود. با یادآوریش، نگاهش پر از

نفرت شد. یاد بلایی که با چنگیز سر مادرش آوردن افتاد. ذهنش

قفل شده بود و فکش منقبض، با نفرت نگاهش می‌کرد و نوا با... ..

نگاه نوا معناهای عجیبی داشت. خیلی متفاوت‌تر از روزهای اول

بود، قشنگ معلوم بود دلش لرزیده.

توی دلش زمزمه می‌کرد:

- لعنتی عجب چشم‌هایی داره. وقتی نگاهش می‌کنم تپش قلبم

چند برابر میشه. پاک دیوونه شدم! به جرأت می‌تونم بگم ارزش

خوشم میاد اما... اما این احساس فراتر از این‌هاست.

فرحان لب باز کرد چیزی بگه اما نگفت و سرش رو برگردوند به

سمت دیگه.

نوا تمام حواشش بهش بود، نمی‌تونست این آشفتگی نگاهش رو

درک کنه.

فعلاً تنها چیزی که توی نگاهش می‌دید، جذابیت بود و بس!

فرحان از روی این رفت پایین و کمک کرد تا نوا هم بپره. بدون حرف روی مبل نشست و تلویزیون رو روشن کرد.

نوا سینی رو برداشت و خواست بره خونه‌اش که با دیدن فیلم مورد علاقه‌اش که پلی شد منصرف شد و با فاصله از فرحان روی مبل نشست.

حدود دو ساعتی با هم فیلم تماشا کردن و بعد از اتمام فیلم نوا با یک خداحافظی کوتاه، از خونه فرحان خارج شد و وارد واحد خودش شد.

روز بعد، بعد از خروج از دانشگاه، نوا از فرحان خواست تا ببرتش خونه پدرش، چون فرداش کلاس نداشت می‌خواست خونه‌ی اون‌ها بمونه.

سوار ماشین شد و منتظر فرحان نشست. فرحان بعد از خداحافظی با امیر سوار شد و حرکت کرد. بلافاصله دکمه پخش رو زد و آهنگ شادی پخش شد. نوا با یادآوری چند روز قبل،

برگشت و رو به فرحان گفت:

- آقای خوش قول گفته بودی هر روز گیتار تمرین می کنیم. پس چی شد؟ یادت رفت ها.

فرحان که تازه یادش افتاده بود یه تای ابروش بالا رفت و گفت:
- اِ راست میگی به کل فراموش کردم. خب حالا نمیشه بری، شب برگردی خونه؟

لبخند نشست رو لبهای نوا و در حالی که داشت پرنده های
در حال پرواز رو تماشا می کرد گفت:

- نه دیگه زشته، تو این مدت بهشون سر نزدم. پس فردا
برمی گردم خب.

فرحان از فرصت پیش اومده استفاده کرد و آروم گفت:
- دلم برات تنگ می شه آخه!

چه دروغگویی شده بود!

ولی توی دل نوا کیلو - کیلو قند آب می شد. به قول خودش دلش
قنچ رفت. با لبخند نگاهش می کرد که دوباره با ظاهر سازی گفت:
- خودت رو نبین خوشحالی که قراره دو روز از دستم راحت شی

من دلم اندازه دل گنجشه.

از این حرف‌های دروغ به شدت راضی بود و خشنود از خنده‌های
نوا.

نوا خنده مصلحت‌آمیزی کرد و با ذوق رو بهش گفت:

- کی گفته خوشحالم دیوونه! اتفاقاً من هم، من هم. ...

مکثی کرد و توی دلش زمزمه کرد:

- دلم برات خیلی تنگ میشه.

فرحان وقتی سکوتش رو دید آروم خندید و با یک حرکت دست

نوا رو مابین دست‌های مردونه‌اش گرفت و دستش رو گذاشت

روی دنده. تپش قلب نوا صد برابر شده بود و گرمای زیادی

وجودش رو احاطه کرده بود. تا حدی که احساس می‌کرد بدنش

در حال آتیش گرفتنه.

تمام راه دست در دست هم بودن و نوا انگار مسخ گرمای دستش

شده بود. توی دلش حرف‌های عجیب‌غریبی زمزمه می‌شد. با

خودش می‌گفت:

- شاید هر کی غیر از فرحان این کار رو می‌کرد می‌زدم توی

گوشش، ولی این دست‌ها آرامش رو به وجودم تزریق می‌کنن. آه
چی دارم میگم؟ خل شدم انگار! بهتره دستم رو از زیر دستش
بکشم بیرون.

به بهانه برداشتن کلید از داخل کیف، همون کار رو کرد و دستش
رو پس کشید. ولی هنوز هم گرمی دست فرحان روی دستش
مونده بود.

نزدیک خیابون که شدن، یهو زد تو سرش و با گیجی گفت:

- ای بابا الان بابا این‌ها میگن پس ماشین کو؟ چرا حواسم نبود؟

فرحان سرش رو تکون داد و جدی گفت:

- آه راست میگی. خب، برمی‌گردم ماشینت رو از خونه بردار.

نوا نوچی کرد و گفت:

- ببخشید واقعاً.

فرحان لبخندی روی لب‌هاش نشوند. لبخندی از روی حرص که از

روی ظاهر هیچ مشخص نبود. برگشت سمتش و گفت:

- عیب نداره بابا، پیش میاد دیگه.

دور زد و راه خونه رو در پیش گرفت. بالاخره برگشت و ماشین رو

داخل پارکینگ پارک کرد. نوا به تندی پیاده شد و بعد از خداحافظی سوار ماشین شد. یه بوق هم به رسم خدافظی زد از پارکینگ خارج شد.

تمام راه رو با فکری درگیر فرحان طی کرد. تا رسید دم در، همون موقع ماشین نیما هم کنارش ایستاد. هر دو ماشین‌ها رو پارک کردن و بعد از احوال‌پرسی و بغل، با هم وارد خونه شدن. نوا وارد حیاط که شد دست‌هاش رو از هم باز کرد و نفس عمیقی کشید، و رو به نیما گفت:

- وای نیما درسته هر روز با همه‌تون حرف می‌زنم، خودتون هم تند- تند میان دیدنم، ولی باز دلم براتون یه ذره شده بود. مخصوصاً تو داداشی.

نیما در حالی که داشت با سگ کوچیک و سفیدی که کنار در بسته بودن بازی می‌کرد گفت:

- اتفاقاً منم. وقتی خونه نیستی اصلاً خونه خیلی آرومه، انگار خونه روح نداره.

صدای سیما به گوش رسید که گفت:

- خیلی خب کم واسه هم نوشابه باز کنید. بیا ببینم بغلم عزیزم.
نوا رفت بغل مادرش و کلی بوس بارونش کرد. کمی که اظهار
دلتنگی کرد، با هم وارد ساختمون بزرگ خونه شدند. بهادر هم
بغلش کرد و سرش رو بوسید. انگار که از زیارت اومده باشه. همه
بغلش می کردن، حتی بدری خانوم.

بغلش کرد و رو به بهش گفت:

- وای بدری جون دلم برای شما هم تنگ شده بود.
بدری خانوم بوسیدش و دستهای تپش رو به گونه نوا کشید و
گفت:

- من هم دلم برات تنگ شده بود مادر!

سیما با مهربونی گفت:

- عزیزم خوش اومدی. نوا تو رو خدا یکم بیشتر بیا پیشمون از
وقتی رفتی خونه واقعاً سوت و کوره.

بهادر روی مبل نشست و گفت:

- سیما جون دخترم رو اذیت نکن اون که قربونش برم هر موقع

وقت می کنه میاد پیش مون.

نیما که لباس هاش رو با گرمکن عوض کرده بود، اومد سمتش و با خنده گفت:

- چه عجب وروجک، راه گم کردی اومدی!

نوا خواهرانه و با مهربونی نگاهش کرد. لبخندی زد و بوسه‌ای روی گونه‌اش چسبوند. یک نگاه دیگه بهش انداخت و گفت:

- شما ستاره سهیل شدی شازده.

همگی نشستند و مشغول صحبت شدن. بعد از کلی گفت‌وگو و درد و دل، شام رو خوردن و نوا با خستگی کامل به سمت اتاقش به راه افتاد.

در اتاق رو باز کرد و در همون حین رو به نیما گفت:

- صبح که میریم گردش؟

و با جواب آره‌ی نیما وارد اتاق شد. اتاق دست نخورده بود و تخت قشنگش بهش چشمک می‌زد.

روی تخت نشست و دست‌هاش رو از هم باز کرد و تکیه‌گاه بدنش قرار داد. امروز خیلی خسته شده بود. کمی توی اون حالت

نشست و بعد از دادن کش و قوس به بدنش، دراز کشید و سریع تا ده نشمرده خوابش برد.

چشم روی هم نذاشته صبح شده بود. فرحان از لحظه‌ای که چشم باز کرده بود، نور خورشید چشم‌هاش رو اذیت می‌کرد. با این که نیم ساعتی می‌شد که بیدار شده بود، ولی هنوز خسته‌ی خواب بود.

به هزار زحمتی که بود از جاش بلند شد و تلو- تلو خوران به سمت یخچال رفت. درش رو باز کرد، و ظرف عسل رو بیرون آورد. شب هم شام نخورده بود پس به عنوان صبحونه چند لقمه خورد و یک لیوان آب سر کشید.

سریع یک دوش پنج دقیقه‌ای گرفت. دلش برای ترلان تنگ شده بود، چند روزی می‌شد که ندیده بودتش. لباس‌هاش رو پوشید و حوله رو انداخت روی سرش تا موهای نم‌دارش رو که آب ازشون چکه می‌کرد خشک کنه. هنوز کارش تموم نشده بود که با صدای در ابروش بالا پرید. با فکر این که شاید نوا باشه رفت سمت آیفون

و با دیدن ترلان پشت در گل از گلش شکفت.

حدود یک هفته بود که ندیده بودتش. با خودش گفت:

- دلم براش لک زده!

سریع دکمه آیفون رو فشار داد. در ورودی رو هم باز گذاشت و

رفت سمت آشپزخانه تا چایی بذاره.

توی آشپزخانه بود که با صدای خندون ترلان برگشت. سلام داد

و سریع رفت سمتش و با دلتنگی اون رو در آغوش گرفت.

همون طور که به خودش فشارش می داد گفت:

- چطوری خواهری؟

با صدای کلفت مردونه برگشت سمت در:

- اگه لهش نکنی توی بغلت، خوبه.

با دیدن همایون زد زیر خنده و گفت:

- چطوری مرد؟ چیه، خواهرم رو نمی تونم بغل کنم؟

با خنده فرحان همایون هم لبخند زد و گفت:

- خب حسودی می کنم من.

با این که دوباره خنده اش گرفته بود اما جلوی خنده اش رو گرفت

و با اخم ساختگی گفت:

- خجالت بکش.

و با تک سرفه‌ای ادامه داد:

- خب چند وقت دیگه عقد می‌کنین عجله نکن.

ترلان از بغلش اومد بیرون و در حین این‌که صورت فرحان رو با دست‌های قاب گرفته بود گفت:

- به خودت نمی‌رسی نه؟ ببین چقدر لاغر شدی قربونت برم.

و با بغض گفت:

- فرحان بی معرفت شدی‌ها. اگه من نمی‌اومدم تو نمی‌خواستی بیای به دیدنم؟

فرحان سریع سری تکون داد و به تندی گفت:

- نه قربونت برم. اتفاقاً امروز می‌خواستم پیام دلم برات تنگ شده بود.

همایون در حال نشستن روی مبل گفت:

- خب امروز دلتنگی تون رو برطرف می‌کنم. پاشو فرحان، پاشو

حاضر شو ببرم تون ناهار یه جای با صفا.

با گفتن این حرف فرحان تک خنده‌ای کرد و با چشم‌غره گفت:
- دومادمون می‌خواد خرج کنه؟! به - به - به - به، پس برم حاضر بشم.

این رو گفت و رفت سمت اتاق و لباس‌های خونه رو با یک شلوارجین مشکی و پیراهن مشکی عوض کرد کارش که تموم شد، از اتاق خارج شد. بی معطلی بدون خوردن چایی رفتن توی پارکینگ.

همایون سوار ماشینش شد و در این حین صدای ترلان شنیده شد که گفت:

- همایون تو برو من با فرحان میام.
فرحان با تموم شدن جمله‌اش صبر کرد تا ترلان سوار بشه و بعد حرکت کرد.

تازه راه افتاده بودن که ترلان با من - من گفت:
- ف... فرحان... اصلاً نمی‌خوام با حرف‌هام ناراحت کنم‌ها. ولی...
از... ..

ادامه نداد. نمی‌دونست چطور باید بگه ولی خیلی کنجکاو بود

بپرسه. فرحان سکوت کرده بود که ترلان دوباره و این بار دل رو زد به دریا و پرسید:

- از...از اون دختره چه خبر؟ کار رو تموم کردی؟!!

فرحان دنده رو عوض کرد و سرعتش رو بیشتر کرد. با اخمی که روی پیشونیش نقش بسته بود پرسید:

- تو هنوز هم مخالفی؟

ترلان نفسش رو با صدا فوت کرد و با اخم گفت:

- مگه از اول موافق بودم؟ خب معلومه که مخالفم! فرض کن الان همایون بعد از این همه دوستی و قرار و مدار بگه دوستم نداره.

من چه حالی میشم. من هیچی، تو خودت چه حالی میشی؟

فرحان یهو عصبی شد و با چشم‌هایی گرد شده مکان رو فراموش کرد و غرید:

- غلط کرده. دهنش رو سرویس می‌کنم!

ترلان با غیض گفت:

- خب اون بیچاره هم برادر داره، پدر داره.

با آوردن نام پدر، فرحان قاطی کرد. تن صداش بالا رفت و بلندتر غرید:

- اسم پدر گور به گور شده‌اش رو نیار ترلان، دیوونه‌ام نکن. من همین جوریش هم حاله بده. تو دیگه بدترم نکن.

ترلان با پشیمونی رو کرد بهش و گفت:

- خیلی خب عزیزم عصبی نشو. من فقط می‌خواستم ببینم تمومش کردی یا نه؟ فقط همین. آخه گفته بودی یک ماه. فرحان که با روشن کردن سیگار کمی آروم شده بود مستأصل گفت:

- تازه هنوز دو سه روزه که یک ماه رد شده، ولی تا آخر این ماه کاررو یک‌سره می‌کنم. مطمئن باش.

ترلان هی این‌پا و اون‌پا می‌کرد تا بگه زودتر تمومش کن، اما آخر سر هم سکوت کرد. قشنگ معلوم بود که با ناراحتی به خیابون شلوغ چشم دوخته بود. فرحان زیر لب بدون این‌که ترلان بشنوه گفت:

- اما من اگه یه کاری رو شروع کنم نصفه ولش نمی‌کنم. باید

تموم کنم، باید!

پشت سر همایون همین جوری حرکت می کرد که از شهر یکم دور شده بود. پیچید یک جا و نگه داشت.

اشاره کرد که ماشین رو پارک کن، همون جا توی اولین جا پارک نگه داشت و هر دو بی حرف از ماشین پیاده شدن. همایون هم به سمت شون اومد و با هم وارد رستوران شدن. البته باغ بود واسه خودش، فضای سنتی و رو بازی داشت. خیلی جالب بود، رفتن داخل و روی یکی از تخت ها که روبه روی یک آبشار بلند تزئینی بود نشستن.

همایون اول قلیون و چای سفارش داد و منتظر شد. چند دقیقه نگذشته بود که گارسون سینی بزرگی به دستش اومد سمت شون و سه تا قلیون گذاشت روبه روشن؛ ترلان شروع به غر - غر کرد:

- قلیون چیه شما مردها دوست دارین؟ من که کلا متنفرم، این یکی اضافی رو بگو ببره.

همایون با لبخند گفت:

- خیلی خب عزیزم.

فرحان که به شدت اهل قلیون بود یکیش رو کشید سمت خودش و مشغول شد. بعد از چند تا پک، همایون گفت:

- مرگ من دوتا از اون شیرین کاری هات رو به ما هم یاد بده جون داداش. چطور حلقه درست می کنی؟

فرحان سری تکون داد و همون موقع یه حلقه بزرگ با دود درست کرد که پشت بندش حلقه های کوچک تری پدید اومدن. خنده ی ریزی کرد و گفت:

- کاری نداره، باید تمرین کنی. خیلی آسونه.

و بعد به آرومی این کار رو کرد تا همایون هم یاد بگیره. ترلان با لبخند و همایون با دقت گوش می کردن و بعد از چند دقیقه همایون مشغول تمرین شد.

فرحان کمی توی جاش تکون خورد و مثل همیشه در فکر فرو رفت، با این که چندین سال گذشته بود اما هنوز هم یاد ادلان یک لحظه هم از ذهنش بیرون نمی رفت. توی مغزش سوال هایی بود که حاضر بود همه ی زندگیش رو بده تا به جواب شون برسه!

با خودش می گفت:

- یعنی الآن ادلان کجاست؟ حتما مرد شده واسه خودش.

اخلاقش؟ قیافش؟ یعنی الآن چی کار می کنه؟!

نفس عمیقی کشید و نفسش رو با صدا به بیرون فوت کرد. ترلان با این که حواسش پیش همایون بود، اما زیر چشمی فرحان رو می پایید. با دیدن حال خرابش اخمی روی پیشونیش نشست. هر دو توی فکر بودن که گارسون غذا رو آورد. اول قلیون ها رو جمع کرد و بعد غذا رو با سلیقه روی تخت چید. فرحان این بار با دیدن کباب ها به یاد نوا افتاد و با یادآوریش لبخند خیلی کم رنگی روی لب هاش نشست.

باز پوفی کرد و توی دلش زمزمه کرد:

- ای خدا چرا من نمی تونم آروم زندگیم رو بکنم؟ با دیدن هر چیز یا هر اتفاق یاد همه می افتادم و روزم رو زهرمار می کنم !

همایون با لبخند، ترلان با اخم و فرحان با بی حالی غذا رو خوردن، همایون با اصرار غذاها رو حساب کرد و همراه هم از اون جا خارج شدن. هر سه به سمت ماشین هاشون برگشتن و

این بار ترلان به همراه همایون رفت. فرحان خداحافظی کرد و به سمت خونه راه رو در پیش گرفت.

به آپارتمان که رسید در رو با ریموت باز کرد، ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد و رفت داخل. با خستگی ذهنی، ولو شد روی مبل.

این قدر حالش بد بود که با همون لباس بیرون چشم‌هاش رو بست و به خواب رفت.

رفتن به خواب همانا و شروع کابوس‌ها همانا. توی خونه درندشت‌شون بودن و ادلان خوشحال بود از این که قراره دوست‌هاش رو توی مهمونی ببینه. داشت بال - بال می‌زد. ترلان لباس آبی رنگی پوشیده بود و فرحان هم به همراه مادرش توی اتاق بودن که مادرش سعی داشت موهایش رو مرتب کنه. مادرش لباس زیبایی به تن داشت و از نظر خودش عین فرشته‌ها می‌درخشید. پدرش با عشق به سمت مادرش رفت و کلی ازش تعریف کرد؛ از زیباییش از موهای بلندش، از ...

هر پنج نفرشون بعد از آماده شدن سوار ماشین شدن و به سمت

ویلا حرکت کردن.

چه کم سن و کوچیک بودن، سیزده سال بیشتر نداشتن.
یک دفعه همه چیز عجیب شد و با صدای جیغ مادرش و
گریه‌های ترلان و داد و فریادهای پدرش از خواب وحشتناکش
پرید و با وحشت توی جاش نشست.

نفس - نفس می‌زد و هنوز فکر می‌کرد این اتفاق‌ها چند لحظه
بیشتر نیست که افتاده!

هنوز گیج خواب بود و خودش رو توی اون موقعیت‌ها تصور
می‌کرد.

فکش از شدت حرص، منقبض شده بود و نمی‌دونست کجاست.
برای همین با منگی، به اطراف چشم دوخت. یک لحظه از فشار
عصبی قطره اشکی از چشم‌هاش جاری شد.

به زحمت لب باز کرد و گفت:

- نه... نه! من با خودم عهد بستم که گریه نکنم.

بعد از اون جریانات تا روز مرگ مادرش هر روز اشک ریخته بود و
بعد از اون تا به الآن، چندین سال بود هیچ کس اشکش رو ندیده

بود؛ حتی خودش!

ولی این کابوس‌ها کار هر روزش شده بودن. از جاش بلند شد. هوا کاملاً تاریک شده بود. با حس سرما چراغ رو روشن کرد. برای فرار از این گنگی که به خاطر خواب ایجاد شده بود، رفت سمت حمام و با لباس زیر دوش ایستاد، آب سرد رو باز کرد و با اومدن آب سرد روی بدن و سرش یک‌دفعه، تنش یخ کرد.

لباس‌هاش رو درآورد و دوش گرفت. حدود یک ساعتی بی‌هدف توی حموم زیر دوش در حال فکر کردن به هر چیز و ناچیزی بود. از حموم که خارج شد متوجه شد گوشیش در حال خودکشیه. حوله رو روی تنش تنظیم کرد و رفت سمت گوشی و دکمه اتصال رو زد و با صدایی پر از هیجان و بلند روبه‌رو شد:

- می‌خوای من رو به کشتن بدی از ترس؟ کجایی هزار بار زنگ زدم.

فرحان با اخم گفت:

- امیر آروم باش ببینم چی میگی.

امیر آروم‌تر گفت:

- بیا در رو باز کن دم درم.

با تعجب رفت سمت در و بازش کرد. بعد از چند دقیقه امیر با سروصدا در رو باز کرد و وارد شد. از همون بدو ورودش غر می زد و با همون غر - غرهاش، وارد اتاق فرحان شد.

فرحان با حوله ای که به تن داشت، برگشت سمتش و و عصبی گفت:

- گمشو بیرون لباس بپوشم.

امیر چشمکی زد و با چشم چرونی گفت:

- بد شیش تیکه کردی بدن رو!

فرحان درحالی که خنده اش گرفته بود چشم و ابرویی برای امیر اومد و حالیش کرد که بیرون بره! وقتی دید امیر بی تفاوت ایستاده، به تندی گفت:

- امیر برو بیرون.

درحین رفتن باز برگشت و گفت:

- باشگاه چیز خوبی ازت ساخته.

فرحان دوباره خنده اش گرفت، امیر از اتاق رفت بیرون و فرحان

بعد از پوشیدن لباس پیشش رفت. روی این سه تا غذا بود.

فرحان پرسید:

- این‌ها چیه؟

امیر با شیطننت جواب داد:

- اون‌ها اومدن تا ما بخوریم شون. تو که عرضه نداری غذا بپزی

برای مهمونت. نمی‌تونم گشنه بخوابم که.

فرحان با غیض گفت:

- دو تا کافی بود دیگه.

امیر با لودگی گفت:

- پس دوست دختر جناب عالی چی؟ می‌گیم نوا هم بیاد با هم

بخوریم.

فرحان روگازی رو خاموش کرد و گفت:

- اون خونه نیست رفته پیش خانوادش.

امیر تیز گفت:

- جدی؟

فرحان در حال ریختن چایی انگشتش سوخت و به آرومی آخی

گفت. به سمت امیر برگشت که حواسش به اون نبود و گفت:

- آره جدی. گفت فردا که کلاس نداریم میمونه پیششون.

امیر جدی شد و با افسوس لب باز کرد:

- ای بابا من هم می‌گفتم فردا تعطیلی رو بریم کوه.

فرحان با سینی چای از آشپزخونه اومد بیرون و در حین تعارف چایی گفت:

- خب با هم میریم. به محسن و علی و بقیه هم بگو با هم بریم.

امیر بشکنی زد و با حرف فرحان موافقت کرد، بعد از نوشیدن چای، نشستن برای خوردن شام. شام رو خوردن و فرحان دوباره چایی ریخت.

امیر یک فیلم ترسناک آورده بود، به همراه هم فیلم رو هم تماشا کردن و سه نصف شب بود که فرحان با ابروهایی بالا پریده گفت:

- تو نمی‌خوای بری؟

امیر برگشت سمتش و بعد از خمیازه‌ای که کشید گفت:

- نه می‌مونم این‌جا. فردا بریم کوه دیگه.

امیر به سمت اتاق خواب قدم برداشت و فرحان رفت سمت

سرویس بهداشتی، کارش که تموم شد رفت داخل اتاق بخوابه که دید امیر روی تخت گرفته خوابیده. خنده‌اش گرفت و برگشت داخل پذیرایی و روی کاناپه خوابید.

از خود صبح که نوا چشم از خواب باز کرده بود، آماده شده بودن و رفته بودن باغ، تا الان که عصر شده بود و توی ماشین بودن. روز قشنگی بود! بعد از یه مدت درس خوندن تفریح خوبی بود براش. نیما گفت:

- ولی عجیب خوش گذشت ها. با این که هوا سرد بود ولی واقعاً خیلی خوش گذشت!

نوا حرفش رو تایید کرد. هر دو عقب ماشین نشسته بودن و طبق معمول توی اون تکون‌های ماشین ورق بازی می‌کردن. بهادر رانندگی می‌کرد و سیما هم از فرط خستگی خوابش برده بود. نوا در حال بازی بود اما ذهنش درگیر افکار مزاحم و شیرینی بود که دست از سر مغزش برنمی‌داشتن.

توی دلش زمزمه می‌کرد:

- خیلی خوب بود. جداً خیلی خوش گذشت، اما جای فرحان
خیلی خالی بود. دلم برایش ...

معلوم بود که دلتنگش شده، تنها یک روز بود که ندیده بودش
ولی باز هم با خودش می گفت:

- دلم برای چشم‌هایش تنگ شده. دیگه واقعاً حس می‌کنم قلبم
رو از دست دادم. با این که با هم چت کردیم اما دلم تنگ‌شه.
با این فکرها رسیدن خونه و از خستگی زیاد که ناشی از والیبال
و فوتبال و کلی بازی‌های دیگه با نیما بود، سریع خوابید.
به‌خاطر کلاسی که صبح داشت باید زود بیدار می‌شد. هنوز توی
دلش تکرار می‌کرد که ای کاش فردا رو هم تعطیل می‌شدن تا
خستگی کامل از تنش بره، ولی کلاس داشت و بهتر بود که کلاس
رو از دست نده.

صبح بر خلاف میلش، خیلی زود بیدار شد و بعد از خوردن
صبحونه صورت مادرش رو بوسید و از بهادر و بدری خانوم
خداحافظی کرد و به همراه نیما از در حیاط خارج شدن بغلش

کرد و بعد از خدا حافظی هر کدوم سوار ماشین هاشون شدن. نیما به سمت شرکت و نوا هم به سمت دانشگاه حرکت کردن .

از وقتی وارد دانشگاه شده بود، همش چشمش به در دوخته شده بود و منتظر بود که هر آن فرحان از راه برسه!

گیسو هی سوال پیچش می کرد و گاهی از احساسش به امیر می گفت، ولی هیچ کس نمی دونست احساس نوا نسبت به فرحان چیه.

با باز شدن در چشم همه مخصوصاً نوا سمت در برگشت. امیر وارد شد و یک راست به سمت نوا و گیسو رفت و کنارشون نشست، کمی که خستگی در رفت، مشغول سلام و احوال پرسی شد و رو به نوا گفت:

- نیستی نوا خانوم کم پیدایی!

نوا با خنده ی ریزی که به لب داشت خودکار رو یکبار توی دستش چرخوند و گفت:

- فرحان نگفت بهت؟ رفته بودم پیش بابا اینا.

امیر با خوش رویی جواب داد:

- چرا گفت. اتفاقاً رفته بودم خونه‌اش فکر می‌کردم تو هم

خونه‌ای ولی گفت رفتی تفریحات.

نوا با عوض کردن بحث پرسید:

- چرا دیر کرده؟ ازش خبر نداری؟

امیر ابرویی بالا انداخت خندید و گفت:

- شاید خسته شده، آخه دیروز جات خالی کوه رفتیم. چشم‌های

نوا تا حد ممکن گرد شد و به تندی گفت:

- کوه؟! بدون من؟

برگشت سمت گیسو، بنده خدا گیسو از نگاهش جا خورد و سریع

گفت:

- من هم نرفتم عزیزم مامانم اجازه نداد.

امیر اشاره‌ای به اون طرف کلاس کرد و گفت:

- با محسن، علی و بهداد رفتیم. شاید فرحان خسته بود نیومده

یا خواب مونده.

نوا گوشیش رو برداشت و براش پیام زد:

- عزیزم کجایی؟ چرا دیر کردی؟

آفلاین بود، سین نکرد و جوابش نیومد. دوباره فرستاد:

- فرحانی کجایی پس؟!

باز جواب نیومد و همون موقع استاد وارد کلاس شد.

کلاس هارو یکی - یکی رد کردن.

فرحان امروز کلاً نیومد حتی جواب گوشیش رو هم نمی داد.

نوا از نگرانی هی این پا و اون پا می کرد تا کلاس تموم بشه. بعد از

آخرین کلاس سریع از گیسو و امیر خداحافظی کرد.

امیر صداش زد، نوا برگشت سمتش که امیر با جدیت گفت:

- اگه کار داشتی زنگ بزن.

نوا باشه ای گفت و از کلاس خارج شد. به سریع ترین شکل ممکن

خودش رو به ماشین رسوند. کیفش رو روی صندلی عقب پرت

کرد و نشست پشت فرمون و استارت زد. به سمت خونه حرکت

کرد، توی راه چندین بار شماره فرحان رو گرفت اما هربار تیرش

به سنگ می خورد. با نگرانی فراوون رسید خونه، ماشین رو پارک

کرد و رفت سمت آسانسور و سوار شد.

به طبقه بیست که رسید آسانسور از حرکت ایستاد و نوا به تندی قبل از این که بره واحد خودش، زنگ واحد فرحان رو زد.
یک بار، دوبار، سه بار!

فرحان با چشم‌هایی خمار و سری که در حال منفجر شدن بود روی تخت افتاده بود. همون طور گوشه تخت کز کرده بود و دست و پاش در حال آتیش گرفتن بود. اصلاً نای تکون خوردن نداشت. مطمئن بود که دیروز توی کوه به شدت سرمازده شده. چشم‌هاش سیاهی می‌رفت، و هی خمار می‌شد و با بسته شدن چشم‌هاش حس می‌کرد که بیهوش شده. از خود شب که روی تخت دراز کشیده بود همون جور رو تخت افتاده بود و نمی‌تونست بلند بشه. داشت توی تب می‌سوخت و گوشی لامصب هم شارژش تموم شده بود و نمی‌تونست به کسی زنگ بزنه.

نای بلند شدن رو هم نداشت و تلفن خونه خیلی براش دور بود. صدای در پشت سر هم می‌اومد، هی زنگ زده می‌شد و تقه‌های پی‌درپی به در وارد می‌شد. حتی حال تکون خوردن رو نداشت،

چه برسه بخواد در رو باز کنه.

می‌دونست نوا پشت دره، با خودش می‌گفت:

- حتما از صبح چندین بار هم زنگ زده.

به هزار زحمتی بود تکونی به بدن هیکلی و درشتش داد. نفسش

انگار بند اومده بود، مگه یک سرماخوردگی کوچیک هم

می‌تونست این قدر جدی و دردناک باشه؟!!

با سرگیجه‌ای که به سراغش اومده بود، روی تخت نشست و بعد

از شفاف شدن دیدش، به سختی از جاش بلند شد. هنوز هم

سرگیجه امونش نمی‌داد.

دستش رو به در اتاق گرفت تا زمین نخوره، بدنش انگار کوفته

شده بود بعد از چند دقیقه به زحمت خودش رو به در رسوند و

بی‌معطلی بازش کرد.

توی دلش می‌گفت:

- از زمانی که یادم میاد من این جوری نشده بودم.

سرش گیج رفت و سریع با گرفتن دستگیره در نشست روی

زمین.

نوا با نگرانی وارد شد و کیفش رو پرت کرد روی زمین. داشت پشت سرهم یه چیزهایی می گفت ولی فرحان حالش خیلی بد بود و اصلاً متوجه حرف هاش نمی شد. نوا کم مونده بود اشکش جاری بشه که با بغض گفت:

- فرحان عزیزم چت شده؟ فرحان یه چیزی بگو برای چی حرف نمی زنی؟

سریع دستش رو گذاشت روی پیشونیش و با بهت گفت:

- داری می سوزی. عزیز دلم تب داری! فرحان، پاشو - پاشو بریم دکتر.

فرحان حتی نمی تونست حرف بزنه، چه برسه بلند بشه. تا دم در هم به سختی و به زور تونسته بود خودش رو برسونه.

نوا سعی می کرد کمکش کنه که روی مبل بشینه، اما بدنش خیلی سنگین بود. به زحمت بلندش کرد و روی مبل نشوندش.

چشم هاش هنوز هم بسته بود. با نگرانی و چشم هایی خیس از اشک زنگ زد به امیر و به تندی گفت دکتر خبر کنه.

فرحان رو روی مبل خوابوند و سریع از جاش بلند شد. به سمت آشپزخونه رفت، با چشم دنبال دستمال می گشت. بالاخره یک دستمال پیدا کرد، خیسش کرد و برد سمت فرحان.

دستمال رو گذاشت روی پیشونیش.

خیسی دستمال کمی به جا اومدن حال فرحان کمک کرد.

نوا دستمال رو نوازش وار کشید روی گونه فرحان و گفت:

- فرحان حرف بزن دیگه تو رو خدا.

فرحان با دهنی خشک شده، هرچی دهن باز می کرد یه چیزی

بگه انگار هربار فکش قفل می شد، به زحمت و شمرده - شمرده

کلمه ای به زبون آورد:

- ن... و... ا.

نوا بی معطلی گفت:

- جانم عزیزم؟ جانم؟

فرحان: آ... ب.

نوا دستمال خیس رو روی پیشونی فرحان تنظیم کرد و زود بلند

شد. دوباره به سمت آشپزخونه رفت و لیوانی پر کرد. برگشت

پیش فرحان، سرش رو با یک دستش بلند کرد و لیوان رو به لب‌های خشک شده‌اش چسبوند.

نوشیدن آب کمی حال فرحان رو جا آورد اما هنوز هیچی از تبش کم نشده بود.

آب رو که خورد سرش رو تکیه داد به دست نوا و به سختی چشم باز کرد و خیره‌ی چشمان نوا شد.

با دیدن خیزی چشم‌هایش آب‌دهنش رو به زحمت قورت داد و ناخودآگاه توی دلش زمزمه شد:

- این دختر گریه کرده؟ به خاطر من؟ به خاطر منِ نامرد؟
چشم‌هایش رو یک بار باز و بسته کرد. دوباره نگاهش رو دوخت به نوایی که بدجور نگران بود.

نوا لب باز کرد و گفت:

- خوبی؟

با این که سختش بود اما سرش رو تکیه داد.

نوا دوباره و این بار مستحکم گفت:

- الآن دکتر میاد عزیزم، یکم دیگه صبر کن.

وجدان فرحان به صدا دراومده بود:

- ای خدا این دختر چقدر مهربونه. من چقدر عوضی‌ام، چطور باید بهش بگم نمی‌خوامت؟

(فرحان)

نمی‌خوامش؟

یک لحظه به نبودنش فکر کردم.

یعنی من واقعا ازش بدم می‌اومد و نمی‌خواستمش؟ خب معلوم

بود، اون دخترِ بزرگ‌ترین دشمنم بود و من باید ازش متنفر

می‌بودم، باید از بهادر انتقام می‌گرفتم و زمینش می‌زدم. باید

زندگیشون رو به آتیش می‌کشوندم، اما تقصیر نوا چی بود؟

با این چشم‌های معصومش، با این نگاه خیسش که به خاطر من

بارونی شده بود، با این دل مهربونش که نگرانم بود و من رو

عزیزم! خطاب می‌کرد خیلی وقت بود که کسی جز ترلان

نگرانم نشده بود و این قدر بهم توجه نکرده بود.

خدایا پاک گیج شدم.

من مطمئنم داشتم پیش خودم هزیون می گفتم. آره مطمئنم.
این‌ها همش تاثیرات تب بود. حتما بعد از بهبودم همه این
مزخرفات فراموشم میشه.

(راوی)

امیر و یک دکتر رسیدن به ساختمون و سریع خودشون رو به
طبقه بیست رساندن.

نوا از کنار فرحان بلند شد و دکتر بالای سرش ایستاد. تبش رو
چک کرد و گوشی رو گذاشت روی سینه و قلبش و رو به امیر
گفت:

- چش شده؟ حالش خیلی بده؟

امیر با نگرانی جواب داد:

- والا آقای دکتر نمی‌دونم، احتمالاً سرما خورده. خب دیروز کوه
بودیم، شاید... شاید اون جا....

چیزی نگفت و دکتر هم سوالی نپرسید، سریع یک سرم بهش
وصل کرد و چند تا آمپول به سرم زد.

یکم دارو، مثل قرص و شربت نوشت و داد دست امیر که بخره و
گفت دوباره میاد برای سر زدن .

امیر رو به نوا گفت:

_نوا جون، من برم داروها رو بخرم اگه کار داشتی زنگ بزن،
خب؟

نوا هنوز هم از نگرانش کم نشده بود ولی با این حال باشه ای
گفت و روی مبل، بی حرف نشست.

امیر همراه دکتر رفت تا داروها رو بخره.

در رو که بست نوا از جاش بلند شد و دوباره نشست کنار فرحان،
خیلی دلش میخواست دست فرحان رو با اون دستهای ظریفش
بگیره اما منصرف شد و تنها به لبخندی که از جنس عشق بود،
اکتفا کرد. یاد تب فرحان افتاد و کف دستش رو این بار نزدیک
پیشونی فرحان برد، دستش رو روی پیشونی فرحان گذاشت.
کمی از داغیش کاسته شده بود، فرحان زمزمه کرد:

- باز که دست هات سرده!

نوا بی توجه به حرف فرحان گفت:

- خدا رو شکر تبت پایین اومده.

چشم‌هاش رو یک‌بار باز و بسته کرد و گفت:

- آره، کمی بهترم.

تاثیر سرم رو بدن فرحان قشنگ مشخص بود، کم - کم به آرومی لب به حرف باز کرده بود و می‌تونست توی جاش نیم‌خیز بشه، نوا لبخندی زد و گفت:

- خیلی نگران شدم من رو این‌طوری بی‌خبر نذار، به خدا دلم ریخت.

فرحان نمی‌دونست چی باید بگه، نمی‌دونست به احساسات واقعی و بی‌ریاش چه چیزی باید گفت، برای همین حالش داغون بود!

حدود نیم ساعت توی سکوت گذشت، فرحان چشم‌هاش بسته بود و نوا به چشم‌های بسته‌اش خیره شده بود. با صدای در لای چشم‌هاش رو باز کرد و با نگاه خیره‌ی نوا روبه‌رو شد، نوا دستپاچه بلند شد و به سمت در رفت. با باز کردن در دختر

زیبایی رو پشت در دید که هراسون اومد داخل و با دیدن فرحان
توی اون وضعیت، کنارش نشست و در حین بغل کردن بوسه
بارونش کرد.

نوا با حسودی اون‌ها رو زیر نظر داشت تا این‌که ترلان لب باز کرد
و با پاک کردن قطره اشکی که از گوشه چشمش در حال چکیدن
بود گفت:

- قربونت برم! چت شده داداشم؟

فرحان با قدردانی جواب داد:

- هیچی عزیزم نگران نباش. یه سرماخوردگی ساده‌ست.

نگاه نوا هنوز روی ترلان بود که هی فرحان رو می‌بوسید و قربون
صدقش می‌رفت. با گفتن داداش فهمیده بود که شاید ترلان
باشه.

با لبخند بهشون چشم دوخته بود.

فرحان، ترلان رو معرفی کرد و تمرکز نوا روش بیشتر شد، کمی
که نگاهش کرد، فهمید با وجود دوقلو بودن اصلاً شبیه هم
نیستن. ولی ترلان خیلی براش آشنا بود.

تعجبش از این بود که وقتی فرحان، نوا رو معرفی کرد ترلان
تعجب نکرد. نمی‌دونست که ترلان در جریان کامل رابطه‌شونه!

ترلان با مهربونی سمت نوا رفت و بغلش کرد، با ناراحتی به
چشم‌های معصوم نوا، چشم دوخت و بعد از ابراز احساسات
سرسری برگشت و کنار فرحان نشست. حواسش پیش نوا بود
توی دلش می‌نالید:

- فرحان چطور می‌خواد دل این دختر رو بشکنه؟ این خیلی
نامردیه!

با صدای نوا به خودش اومد که گفت:

- ترلان جون شما پیش فرحان باش برم یکم سوپ براش درست
کنم.

ترلان با قدردانی نگاهش کرد و با خجالت تشکر کرد. چقدر بد
بود که الآن نمی‌تونست راجب نوا با فرحان حرف بزنه. به خاطر
این که حالش خوب نبود چیزی نگفت و همون طور بی حرف
کنارش نشست.

نوا به سمت واحد خودش رفت و وسایلش رو گذاشت داخل

خونه. هنوز استرس داشت، وارد اتاق خواب شد و سریع لباس‌های دانشگاه رو با یک تیشرت طوسی و یک شلوار لوله‌ای سفید عوض کرد. سریع به سمت آشپزخونه رفت و مشغول درست کردن سوپ شد.

واقعاً نگران فرحان شده بود. در حال پوست کندن سیب زمینی با خودش می‌گفت:

– اگه طوریش می‌شد چی؟ چقدر حالش بد بود. آه، چقدر بهش وابسته شدم.

سرزنش‌وار به خودش گفت:

– دختر چی داری میگی؟ تو اصلاً این پسر رو چه می‌شناسی؟ از دو ماه هم کمتره که دیدیش. وابسته؟!

با عصبانیت سرش رو تکون داد. نمی‌دونست جواب خودش رو چی بده، برای همین برای خلاص شدن از شر این افکار مزاحم بلند شد و یک لیوان آب خورد. تکیه‌اش رو به میز داد و گفت:

– به خودت بیا نوا، خیلی هول شدی!

و با یک لحظه با یاد فرحان همه این‌ها از ذهنش بیرون رفت و دوباره مشغول آشپزی شد .

سوپ که کامل به مرحله پخت رسید، توی کاسه‌ی بزرگی ریخت و گذاشت روی این، شال آبی رنگش رو روی سرش انداخت و رفت بیرون در واحد فرحان باز بود. تقه‌ای به در وارد کرد و وارد شد.

ترلان لباس‌هاش رو عوض کرده بود و داخل آشپزخونه چایی دم می‌کرد.

امیر هم اومده بود و داشت قرص‌های فرحان رو از هم سوا می‌کرد تا بهش بده.

نوا سوپ رو برد سمتش و بعد از سلام بهش چشم دوخت .
فرحان با لبخندی که معلوم بود از زور خستگی بدنش خیلی کم‌رنگه، برگشت سمتش و با نگاه به چشم‌های نوا لبخندش کمی جون گرفت. نوا که توی دلش انگار قند آب می‌کردن رو بهش گفت:

- خدارو شکر حالت بهتر شده.

امیر بلند خندید و گفت:

- بابا فیلمشه ناکس، این از من هم بهتره.

نوا از حرف امیر خندش گرفت و رو بهش گفت:

- امیر همه چیز رو به شوخی می گیری. حالش واقعاً بد بود، مگه ندیدی؟

و رو به فرحان گفت:

- ولی خدارو شکر الان بهتری. می تونی خودت غذات رو بخوری؟
فرحان آره ای گفت و کمی توی جاش تکون خورد. ترلان رو به جمع گفت:

- غذا حاضره، میز رو بچینم؟

امیر: آره بابا مردیم.

نوا رفت کمکش و امیر در این حین گفت:

- ترلان جون چی پختی که هیچ بویی نمیاد؟ بوی سوپ نوا کل ساختمون رو برداشته!

ترلان تک خنده ای کرد و گفت:

- راستش دیدم فرحان ماکارونی داره، سالاد ماکارونی درست کردم. واس همین بویی نمیاد.

نوا با ورودش به آشپزخونه ظرف بزرگ سالاد ماکارونی رو دید و با دیدن تزیین قشنگش رو به ترلان گفت:

- به - به ترلان جون چه باسلیقه!

ترلان لبخندی به روی نوا پاشید و تشکر کرد. امیر هم اومد توی آشپزخونه و دور میز نشست. ترلان بشقابی پر کرد و بعد از دادن بشقاب به فرحان برگشت و روی صندلی نشست و مشغول شد.

بعد از غذا فرحان و امیر کمی استراحت کردن.

ترلان و نوا بعد از شستن ظرفها نشستن سر میز غذاخوری.

ترلان با نگاهی ناراحت رو به نوا گفت:

- عزیزم توی زحمت افتادی. خیلی ممنون.

نوا خجالت زده جواب داد:

- نه بابا چه زحمتی، یه سوپ پختن که دیگه این حرفها رو

نداره.

لبخند غمگینی نشست روی لب‌های ترلان و با همون حالت بی‌مقدمه گفت:

- دوستش داری!

نوا از تعجب آب دهنش توی گلویش گیر کرد و بعد از چند تا سرفه‌ی پی‌درپی با خجالت سرش رو پایین انداخت.
قشنگ رنگ نگاهش تغییر کرده بود و با خجالت توی فکر فرو رفت. جواب ترلان چی بود؟
دوستش داشت؟ خب...
با خودش گفت:

"- خب... خب آره. ولی اون؟"

توی فکر بود که ترلان با شیطننت پرسید:

- جواب من این قدر سخت بود؟

نوا با بی‌خیالی به روی خودش نیاورد و به سختی بحث رو عوض کرد. ترلان با این اوصاف دیگه چیزی در این مورد نگفت. کمی با هم حرف زدن و تا این که صدای امیر بلند شد:

- می‌ذارین بخوابیم یا نه؟

جفت شون خندیدن و یک صدا گفتن:

– نه

امیر با صدایی که رگ‌های خنده توش موج می‌زد بلند گفت:

– به – به ببین کی‌ها رو آوردیم پیش مریض.

نوا از آشپزخانه رفت بیرون و با خنده‌ی جفت شون روبه‌رو شد ...

.

تا امیر خواست چیزی بگه بلافاصله گوشیش زنگ خورد. گیسو

پشت خط بود، امیر از در واحد خارج شد و گوشه‌ی در رو باز

گذاشت.

ترلان هم با برداشتن گوشیش شماره‌ی همایون رو گرفت و به

سمت اتاق خواب رفت و مشغول صحبت شد.

فرحان نگاهی به نوا که بهش خیره شده بود انداخت و با شیطننت

یک دستش رو باز کرد و گفت:

– بیا این‌جا ببینم .

نوا با استرس و هیجان چند قدم به سمتش برداشت. بهش رسید

و با فاصله ازش نشست، همون‌طور به صورتش خیره شده بود که

فرحان زمزمه وار گفت:

- جدی نگرانم شده بودی؟

چشم‌هایش از تعجب گرد شد و رو بهش با اخم ساختگی گفت:

- خب معلومه! دلم هزار راه رفت. این جوری هم که تو این

وضعیت دیدمت دلم به درد اومد واقعاً.

فرحان با این حرفش اخمی کرد و با خودش گفت:

- خیلی پستی فرحان!

با ظاهرسازی کمی به سمت نوا خیز برداشت تا بغلش کنه که نوا

خودش رو کنار کشید و چیزی نگفت.

فرحان ناباور بهش چشم دوخته بود. این دختر چقدر پاک بود،

به طوری که حتی. ...

توی دلش آهی از سر اجبار کشید و همون طور نزدیک به نوا

نشست و دستش رو به پشتی مبل بدون لمس نوا تکیه داد.

نوا که در حال سرخ و سفید شدن بود، به آرومی گفت:

- هیچ وقت بی خبرم نزار، باشه؟

فرحان دوباره آهی کشید و سرش رو تکیه داد و به آرومی گفت:

- تو با همه‌ی دخترهای دیگه فرق داری، تو...
همون موقع امیر وارد شد. وقتی فرحان رو این قدر نزدیک به نوا دید، به طرز خنده‌داری دست‌هاش رو گذاشت روی چشم‌هاش و گفت:

- ای وای بد موقع مزاحم شدم. یکم جدا بشین دست‌هام رو بردارم.

فرحان به حرفش خندید و گفت:

- گمشو بابا، کاری نمی‌کردیم که.

با گفتن این حرف نوا بیشتر سرخ شد و برای عوض کردن بحث رو به امیر گفت:

- راستی تا فردا انشالله فرحان هم خوب میشه، قرار بود بریم شهر بازی.

امیر با تکیه دادن اون هیکل عضلانی‌اش و با مسخره‌بازی گفت:

- آره بابا این الانش هم خوبه، داره ادا در میاره.

برگشت و رو به نوا گفت:

- داره ناز می‌کنه واست.

ترلان که تازه به جمعشون اضافه شده بود به حرف امیر خندید و بعد از صاف کردن صداش رو بهشون گفت:

- بوی شهر بازی می‌اومد.

امیر شیطون تر از قبل گفت:

- ایولا به همی هم بگو! فردا شما هم بیاین.

ترلان چینی به ابروهاش نشوند و با انگشت اشاره‌اش امیر رو نشونه گرفت و به شوخی گفت:

- همی چیه؟ قشنگ بگو همایون. در ضمن، من الان باهاش صحبت کردم. دوست جناب‌عالی هم که هست، خودت زنگ بزن بهش بگو. هم بگو شام بیاد این جا هم خبر فردا رو بده. و ادامه داد:

- حتماً میایم.

امیر سریع شماره‌ی همایون رو گرفت و بعد از چند دقیقه صحبت و بگو و بخند، خداحافظی کرد. و رو به جمع گفت:

- خیلی خب همایون داره میاد من هم یکم کار دارم، برم شب

برمی‌گردم.

فرحان با صدایی گرفته که ناشی از سرماخوردگی‌اش بود رو به‌ش گفت:

- پس گیسو رو هم با خودت بیار دور هم باشیم.

امیر با شنیدن اسم گیسو لبخند پنهانی زد و گفت:

- تا بینم چی میشه، اگه اومد میارمش.

و خداحافظی کرد و رفت.

با رفتن امیر نوا هم کمی توی جاش جابه‌جا شد و بی‌مقدمه بلند

شد و رو به فرحان گفت:

- من هم برم خونه. باز هم بهت سر می‌زنم.

فرحان اخمی کرد و بعد از تک سرفه‌ای گفت:

- تو دیگه کجا نوا؟ بشین حالا.

ترلان هم به تبعیت از اون رو کرد به نوا و گفت:

- بشین عزیزم، غریبی نکن.

نوا تشکر کرد و با مهربونی گفت:

- شما خواهر و برادر کمی تنها باشین، من هم کمی به درس‌هام

برسم. باز میام.

فرحان و ترلان قبول کردن و نوا بعد از خداحافظی وارد واحد خودش شد.

فرحان همون طور تکیه داده بود به دسته مبل، کمی به عقب خیز برداشت و دراز کشید. ترلان به آرومی نشست روبه‌روش و گفت: - بهتری عزیزم؟

فرحان: آره خیلی بهترم ترلان، داشتم می‌مردم واقعاً. اگه نوا نرسیده بود. ...

ترلان نداشت ادامه بده و گفت:

- خدا نکنه داداش، اگه خدایی نکرده تو طوریت بشه من می‌میرم.

فرحان به‌زور خنده‌ای کرد و گفت:

- نترس بابا، بادمجون بم آفت نداره .

ترلان زد زیر خنده و وسط خنده یکهو انگار که چیزی یادش اومده باشه، سکوت کرد و اخم‌هاش توی هم رفت و ابروهاش

جمع شد. فرحان حواسش به این تغییر ناگهانی بود. چشم‌هاش رو ریز کرد و رو به ترلان گفت:

- چی شدی یهو؟

ترلان چیزی نگفت و سرش رو به طرفین تگون داد، ولی فرحان دوباره پرسید:

- ترلان؟ میگم چی شد؟ چرا اخم کردی؟

ترلان کمی به اطراف نگاه کرد. خواست بحث رو عوض کنه ولی موفق نشد چون چیزی برای صحبت پیدا نکرد با سوال دیگه‌ی فرحان، یکهو گفت:

- دیروز... دیروز رفتم دیدن بابا.

کم - کم بین ابروهای فرحان چین خورد و با عصبانیت لب‌هاش رو جمع کرد. سرش رو به سمت مخالف برگردوند و با حرص گفت:

- خب؟

ترلان به زور ادامه داد:

- احوالت رو می‌پرسید.

فرحان با خشم غرید:

- غلط کرده حالم رو می پرسه! می گفتی مرده.

ترلان با غیظ گفت:

- یعنی چی فرحان؟ این طوری نگو تو رو خدا.

فرحان دوباره و این بار بلندتر از زیر دندون هاش غرید:

- اون اگه ما رو می خواست، مادرمون رو هم می خواست. اگه

نامردی نمی کرد، اگه زن نمی گرفت... اگه...

ترلان آب دهنش رو قورت داد. ناراحت شده بود که بحث به

این جا کشید، نمی خواست فرحان رو توی این وضعیت ناراحت

کنه. با لب هایی جمع شده گفت:

- فرحان باز شروع نکن، خواهش می کنم!

فرحان با چشام هایی بسته دست هاش رو مشت کرد و بقیه ی

چیزهایی که به زبون نیاورد رو داخل سینه اش ریخت:

- بابایی که بچه هاش رو بخواد مادرشون رو هم می خواد. اون که

مادر بی گناهمون رو با اون بی رحمی طلاق داد و تهمت بی آبرویی

بهش زد پدر نیست، دشمنه. فکر کرده مال و اموال و ثروتش رو

در اختیارمون بذاره می گیم پدر داریم.

بعد از این که از فکر دراومد، این حرف‌ها رو به زبون آورد.

ترلان با ناامیدی گفت:

- خیلی خب، ببخشید اصلاً. نباید می‌گفتم. نباید راجع بهش

حرف می‌زدم، بی‌خیال.

و با عوض کردن بحث گفت:

- راستی، فردا هر وقت خواستین برین شهر بازی بهم زنگ بزنین.

فرحان که هنوز عصبی بود با همون خشمش گفت:

- کی عقد می‌کنین پس؟

ترلان از این سؤال یکهویی جا خورد، اما کم-کم رنگ لبخند

روی لب‌هاش جاری شد و با فکر به همایون گفت:

- خونواده همایون که می‌دونی مالزی هستن. هر وقت بیان وقت

محضر می‌گیریم.

با این که دل فرحان از عالم و آدم گرفته بود، و با این که به قول

خودش هیچ وقت روی خوش زندگی رو ندیده بود اما لبخند

محو زد و توی دلش خدا رو شکر کرد. چون تنها خواهرش،

یادگار مادرش، سر و سامون می‌گرفت. چون قرار بود با کسی که

دوستش داره ازدواج کنه.

چون همایون رو خیلی وقت بود می شناخت از همون اولش به این وصلت راضی بود، وگرنه که هیچ کس حق نداشت به ترلان حتی نگاه بکنه.

با صدای در هر دو از فکر بیرون اومدن و ترلان به سمت در رفت. بعد از چند دقیقه همایون اومد داخل و مشغول احوال پرسی شد. مشغول صحبت شدن.

کم - کم ترلان مشغول درست کردن شام شد و شب که از راه رسید امیر و نوا هم بهشون پیوستن. مادر گیسو اجازه نداده بود بیاد و امیر از این بابت ناراحت بود. ولی این ناراحتی هیچی از شیطنتش کم نمی کرد؛ تمام شب رو با چرت و پرت های امیر و همایون گذروندن و کلی بهشون خوش گذشت. آخرهای شب بود که همایون با خمیازه های که کشید به همه فهموند که وقت خوابه. خمیازه که کشید گفت:

- ترلان، عزیزم اگه می خوای بریم من یکم خستم.

ترلان چشمی گفت و رفت داخل اتاق خواب تا آماده بشه. نوا هم

کم - کم عزم رفتن کرد، و اما این امیر بود که باز با خونسردی گفت:

- خب شما برین! من پیش دوستمون می مونم. خوب هم مراقبشم نگراناش نباشید.

فرحان سری تکون داد. نمی دونست بخنده یا عصبی بشه. پوفی کرد و گفت:

- راحت باش خونه خودته اصلاً.

امیر با صدای بلند در حال رفتن به اتاق گفت:

- پیژامه هات کجان؟

با بیرون اومدن ترلان، امیر وارد اتاق شد و بعد از عوض کردن لباسش گرفت خوابید.

نوا توی جاش غلت خورد. یک صدایی می شنید، ولی غرق خواب بود و اهمیت نمی داد.

دوباره از این پهلوی به اون پهلوی شد و سرش رو بیشتر توی بالشت گرم و نرمش فرو برد. با اومدن دوباره ی اون صدا، خواب از سرش

پرید و سراسیمه توی رخت خوابش نشست. این صدا، صدای در بود! سریع بلند شد و بلافاصله نگاهی به ساعت انداخت، هشت بود! با صدای بلندی گفت:

– وای خدای من!

با همون سر و وضع آشفته و خواب آلود به سمت در رفت و بازش کرد. فرحان پشت در ایستاده بود، اول با تعجب نگاهی به سر و وضع نوا انداخت و بعد پقی زد زیر خنده. با همون لبخند گفت:

– موهات چه پریشونه! خواب بودی؟

نوا خواب آلود سری تکون داد که فرحان دوباره گفت:

– بدو! کلاس دیر شد.

نوا با یادآوری دانشگاه، با عجله دوید سمت اتاق و حین وارد شدن به اتاق با صدای بلندی گفت:

– الآن حاضر میشم.

فرحان با لبخند گفت:

– باشه، نشستم این جا.

نوا تند- تند شروع به عوض کردن لباس هاش کرد. سریع

لباس‌هاش رو با مانتو و شلوار تعویض، و مقنعه‌اش رو سرش کرد.
کتاب‌هاش رو هم جمع کرد و ریخت داخل کیفش. این کارها رو
انجام داد و از اتاق خارج شد.

به تندی رفت دم در، فرحان نبود. با فکر این که رفته پایین
خواست بره بیرون که یکهو فرحان از آشپزخونه بیرون اومد.
یک لیوان شیر دستش بود با ظرفی از سه خرما درونش، لبخند
قشنگی روی لب‌هاش جاری بود. نوا هم لبخندی به روش پاشید.
فرحان ظرف خرماها و لیوان رو گرفت سمت نوا و گفت:
- عزیزم نکنه می‌خوای شکم گشنه بری دانشگاه؟
نوا که قند توی دلش درحال آب شدن بود با لبخند گفت:
- دستت درد نکنه.

و لیوان رو گرفت. شیر رو با یک نفس سر کشید و یکی از خرماها
رو خورد و بعد از تشکر به همراه هم از خونه خارج شدن و سریع
به طبقه پایین هجوم بردن.

نوا سوار ماشین فرحان شد، و فرحان خودش هم پشت فرمان
نشست، ولی هر چی استارت زد ماشین روشن نشد.

پوفی کرد و گفت:

– آد چون امروز دیر شده باید ماشین هم ادا بده.

سریع پیاده شد و کاپوت ماشین رو زد و مشغول بررسی شد.

نوا هم پایین رفت و بی حرف منتظر ایستاد و گفت:

– فرحان ول کن بیا با ماشین من بریم، دیر شد آخه.

فرحان با دقت جزئیات رو بررسی کرد و رو بهش گفت:

– صبر کن ببینم چشه.

یک نگاه به ساعت انداخت. کلاس ساعت نه بود، و کم تر از یک

ساعت زمان داشتن.

نوا با استرس گفت:

– فرحان بدو دیر شد.

فرحان خرامان – خرامان به سمتش قدم برداشت و توی یک

قدمیش ایستاد و رو بهش گفت:

– باشه، روشن کن بریم.

نوا تازه یادش افتاد سوئیچ برنداشته چون قرار بود با فرحان بره.

با عصبانیت دوید سمت آسانسور و طبقه بیست رو زد. در حالی

که سوار آسانسور می شد رو به فرحان گفت:

- صبر کن اومدم.

تا سوئیچ رو بیاره کمتر از پنج دقیقه طول کشید.

بعد از اومدنش به پارکینگ سریع سوار ماشین شدن و حرکت کردن.

نوا در حال رانندگی رو به فرحان گفت:

- می دونم دیر میشه. شاید استاد تو کلاس راهمون نده، امروز دو تا کلاس با استاد سلمانی داشتیم.

فرحان همه ی حواسش به سرعت زیادش بود که گفت:

- نوا تصادف می کنیم آروم تر برون.

نوا جدی گفت:

- دیر شده آخه.

و تازه یاد سرماخوردگی فرحان افتاد و با تعجب گفت:

- وای راستی فرحان بهتری؟

با سیگنال یک ماشین که به تندی و سرعت بیشتری از کنارشون

رد شد، همه وجودش رو ترس گرفت و بلند گفت:

– یا ابوالفضل!

فرحان طبق معمول چین روی پیشونیش نسبتا غلیظ بود، اما به خاطر نقشه‌ای که کشیده بود، باید کمی نرم‌تر رفتار می‌کرد.

پس کمی آرامش چاشنی کلامش کرد و رو به نوا گفت:

– عشقم، میگم یکم آرام برون عجله نکن خب. تصادف می‌کنیم

ها. در ضمن حال من هم خوب شده، فقط یه دونه از آمپول‌هام

مونده. اون هم بزخم خیلی بهتر میشم.

نوا کمی از سرعتش کم کرد و بالأخره به ورودی دانشگاه رسیدن.

ماشین رو که پارک کرد هر دو به سرعت به سمت کلاس قدم

برداشتن. نوا با عجله در زد و بازش کرد.

که با باز کردن در صدای جیغ و همهمه بلند شد.

برف شادی توسط امیر زده می‌شد و همه جا به وسیله‌ی بادکنک

تزئین شده بود. نوا با زبونی بند اومده به بچه‌ها خیره شده بود.

چطور شده بود که تولدش یادش نبود؟

با بهت نگاهی به در و دیوار کلاس انداخت. همه جا پر از

بادکنک‌های قلبی قرمز رنگ بود. نگاهش که روی میز افتاد از تعجب چشم‌هایش گرد شد. روی میز یک کیک گنده که عکس نوا روش بود، خودنمایی می‌کرد.

بچه‌ها با صدای بلندی دست می‌زدن و مشغول خوندن بودن:

- تولد، تولد، تولدت مبارک!

نوا همون‌طور بهت زده با هیجان و ناباور برگشت سمت فرحان. لبخند جذابی روی صورتش نقش بسته، و همون‌طور به نوا خیره شده بود.

نوا که حسابی جا خورده بود با دیدن لبخند فرحان فهمید که کار، کار اونه! و توی دلش فریاد زد:

- وای فرحان عاشقتم!

اما تنها به یک لبخند پررنگ و از جنس عشق بسنده کرد.

فرحان کمی بهش نزدیک‌تر شد و با صدای نسبتاً بلندی که با همه‌ی بچه‌ها قاطی شده بود گفت:

- عزیزم تولدت مبارک!

نوا از زور هیجان زمان و مکان فراموشش شده بود و دلش

می خواست از خوشحالی جیغ بزنه. البته خیلی چیزهای دیگه
دلش می خواست، مثل یک بغل پر از عشق.

ولی جلوی خودش رو گرفت و خوشحال به هم کلاسی هاش چشم
دوخت، که هرکدوم به شیوه‌ی خودشون تولد رو تبریک
می گفتن.

امیر که هنوز برف شادی دستش بود و تا تموم نشدنش
دست بردار نبود رو به نوا با خنده گفت:

- تولدت مبارکه زیبا. این داداشمون رو این جوری نبین آروم و
ساکت وایساده، از خود صبح که بیدار شده بودیم کله‌ی من رو
کند که زود باش برو دانشگاه آماده شو. خستم کرد این بشر!
حالا بیاین، بیاین که می‌خوایم بترکونیم.

نوا هنوز هم ناباور و با هیجان زیاد به اطرافش نگاه می‌کرد.

هیچ وقت فکرش رو نمی‌کرد فرحان براش همچین تولدی بگیره!
توی دلش زمزمه می‌کرد:

- استاد سلمانی رو چطور راضی کرده؟ حراست رو چی؟ وای
خدایا خیلی سورپرایز بزرگی بود. چقدر من خوشبختم.

امیر رو به نوا و فرحان گفت:

- دم در بده عشقولیای من، بیاین تو دیگه!

با ورودشون به داخل کلاس، گیسو دوید سمت نوا و سفت بغلش کرد و با خوش رویی گفت:

- تولدت مبارک عزیزم، هزار ساله بشی.
و محکم تر به خودش فشرش داد.

کم - کم بچه ها نزدیک می شدن و یکی - یکی تبریک می گفتن.
نوا هم با شادی جوابشون رو می داد و تشکر می کرد.
این وسط ژیل بود که از روز اول چشم دیدن نوا رو نداشت و یک گوشه کز کرده بود.

البته دلیلش هم یک چیز بود، که ژیل به فرحان علاقه داشت و فرحان محلش نمی داد. البته ارشیا رو که نگم براتون. معلوم بود که حسادتش گل کرده!

فرحان کنار میز ایستاده بود و به کیکی که از دیروز با اون حال زارش سفارش داده بود نگاه می کرد. البته فرحان زحمت سفارش کیک رو به امیر محول کرده بود و امیر هم با گفتن (اطاعت جناب

سروان) این کار رو انجام داده بود. نوا کنار میز روبه‌روی فرحان ایستاد و به کیک خیره شد. عکسی که شب بعد از تولد سمیرا، فرحان ازش گرفته بود روی کیک زده شده بود.

با نگاهی که تمام جذابیتش رو توی چشم‌هاش ریخته بود، رو به فرحان گفت:

ازت ممنونم عزیزم. همه چی عالی شده.

فرحان با دیدن چشمان گیرای نوا، نفس عمیقی کشید و خیره بهش گفت:

– قابلیت رو نداره، تو لیاقت بیشتر از این‌هاست.

با گفتن این حرف نفس عمیق‌تری کشید و آب‌دهنش رو با صدا قورت داد. دستش رو با آرامش سر داد سمت دست نوا، یک‌بار هنگام رقص دست‌های سردش رو لمس کرده بود و عجیب بود که باز بی‌اختیار قصد چنین کاری رو داشت.

با اوهومی که امیر کرد، دستش از حرکت ایستاد و سریع پس کشید.

نوا نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد و بی‌توجه به حال

فرحان نگاهش رو دوخت به جعبه کادوی قلبی که کنار کیک خودنمایی می کرد.

امیر با دیدن شادی و ذوق نوا هربار به خودش لعنت می فرستاد که چرا با فرحان هم فکری می کنه اما با دیدن حال روحی فرحان که خیلی خشمگین و پر از نفرت بود، نظرش عوض می شد .

فرحان با خودش در حال گفت و گو بود:

- ولی خداییش فکر محشری بود، خیلی سورپرایز شده. اصلاً دست از پا نمی شناسه.

در حال کندن پوست لبش نگاهش به لبخند روی لب نوا افتاد. این قدر سر حال و خوشحال بود که نمی توانست ازش چشم برداره. داشت تمام این کارها رو واسه نزدیک کردن نوا به خودش انجام می داد، تا بیشتر و بیشتر عاشقش بشه. تا حدی که این روزها هیچ وقت فراموشش نشه.

محو اون چهره ی معصوم و دلفریبش بود. نگاهش با جدیت به لبخند بی ریای نوا بود که یک دفعه برگشت و نگاهش در نگاه نوا

گره خورد.

نگاه‌های گاه و بی‌گاه فرحان به نوا و افکار درهمش، انگار که دست خودش نبود.

یک دفعه پوزخندی شیطانی روی لبش نشست. خودش هم نمی‌دونست چرا گاهی مظلوم و گاهی خشمگین می‌شد. از فکر این که الان چه قدر نوا دوستش داره غرق لذت شد و لبخندی چون دار نشست روی لبش.

در اون لحظه انتقام تمام وجودش رو احاطه کرده بود، و با هر اتفاق بیشتر از کارش راضی می‌شد و از طرفی با دیدن مظلومیت نوا نه این که دلش بسوزه، اما اخم‌هاش توی هم می‌رفت و انگار دلش راضی نمی‌شد.

ولی هر چی که بود، باید امروز رو بی‌خیال می‌شد. بی‌خیال انتقام، بی‌خیال حرص و خشم، بی‌خیال همه چیز!

بهتر بود امروز لذت جشن رو ببره و یک روز هم که شده حس انتقام رو بکشه و خودش باشه، یک فرحان دیگه.

باید یک جشن به یاد موندنی می‌ساخت، جشنی که فراموش

کردنش خیلی - خیلی سخت باشه!

بی خیال از همه عالم خنده‌ای کرد، و کنار نوا ایستاد.

گیسو و امیر با هم کادو گرفته بودن، همچنین سمیرا و محسن،
نگین و بهداد هم که دوست‌های جون - جونی شده بودن هر دو با
هم یک کادو خریده بودن.

بقیه هم هر کدام یک کادویی دادن. قبل از بریدن کیک و دادن
همه‌ی کادوها فرحان سمت جعبه‌ی کادویی که خریده بود رفت..
این کادو اولین کادویی بود که توی عمرش، برای کسی به غیر از
ترلان گرفته بود.

و خریدن این کادو فقط به خاطر ظاهر سازی بود، نه چیز دیگه.
با گرفتن کادو سمتش، نوا چشم‌هاش برق زد. فرحان به آرومی در
جعبه رو باز کرد. گردنبند زیبایی که براش خریده بود نمایان شد.
نوا از زور هیجان لبش رو به دندون گرفت و با نگاهی که خیلی
حرف‌ها توش موج می‌زد به فرحان خیره شد. کمی نگاهش کرد و
بعد با خجالت و مهربونی لب باز کرد:

- وای عزیزم!

یکم مکث کرد و دوباره گفت:

- خیلی خوشگله. مرسی فرحان. مرسی واقعاً.

فرحان چشمکی حواله‌اش کرد و در همون حال خودش گردنبند رو از داخل جعبه بیرون آورد. قدمی برداشت و خودش رو به پشت سر نوا رساند. دست‌هایش رو از هم باز کرد و به دو طرف نوا گرفت. با این کارش نفس نوا توی سینه حبس شد و با به دندون گرفتن لبش، منتظر ایستاد!

فرحان با خوش‌رویی و لبخند دست‌هایش رو جلوتر برد و گردنبند رو به گردن نوا انداخت. با این کارش صدای کف زدن‌ها بلند شد.

امیر نگاهی به دور و اطراف انداخت و سریع گفت:

- بچه‌ها یکم آرام‌تر، زشته.

همه خندیدن که امیر دوباره گفت:

- راست میگم خب. می‌خوااین از حراست بیان حساب‌مون رو برسن؟

فرحان جدی شد و گفت:

- حق با امیره.

و برگشت سمت نوا که هنوز توی حال و هوای خودش بود. همه‌ی احساسش رو توی چشم‌هاش ریخت تا مثلاً با احساس صحبت کنه. رو به نوا که در حال بازی با انگشتانش بود گفت:

- خب دیگه نوبتی هم باشه، نوبت فوت کردن شمع و بریدن کیک هست!

نوا پشت میز ایستاد و گیسو با فندک شمع‌های روی کیک رو روشن کرد. بعد از آرزو کردن با شمارش بچه‌ها شمع‌ها رو فوت کرد و مشغول برش کیک شد.

کیک‌ها رو به اندازه بریدن و بین هم‌کلاسی‌ها تقسیم کردن. نوا نشست روی صندلیش و فرحان بعد از برداشتن بشقاب کیک از روی میز به سمت نوا اومد و روبه‌روش روی تک صندلیش نشست.

همه مشغول صحبت و خوردن بودن و فرحان عمیق توی فکر فرو رفته بود. نوا چنگال کیک رو روبه‌روش تکون داد.

با این کارش از فکر خارج شد و لبخندی روی صورتش نشوند. نوا

گفت:

- حواست کجاست؟

فرحان با بی خیالی شونه‌ای بالا انداخت و یک تکه از کیک رو به چنگال زد و به سمت نوا گرفت.

کم - کم رنگ نگاه نوا تغییر کرد و خنده جاش رو به خجالت داد. ولی فرحان مصمم کارش رو ادامه داد و کیک رو با احتیاط داخل دهان نوا گذاشت. امیر بشکنی زد و گفت:

- بابا، این لیلی و مجنون بازی هاتون رو بزارین برای خونه تورو خدا.

فرحان چشم‌غره‌ای رفت و نوا با دهنی پر خنده‌اش گرفت. خود امیر هم به همراه گیسو یه چیزهایی می‌گفتن و می‌خندیدن. بالأخره بعد از ساعتی، تصمیم بر این شد که همگی شب شهر بازی برن.

فرحان همون طور که روبه‌روی نوا نشسته بود، هر چی تلاش می‌کرد کم‌تر حواسش پیش نوا باشه بیشتر جلوی چشمش

می‌اومد و از این بابت حسابی کلافه بود. اما چاره‌ای نداشت، باید تحمل می‌کرد.

محسن گوشیش رو برداشت و آهنگ شادی پلی کرد و صداش رو کم کرد تا به گوش حراست نرسه، توی همین حال گفت:

– حیف نیست جشن مون بدون آهنگ باشه؟

امیر از خدا خواسته اومد وسط و بشکن زنان قر دادن رو شروع کرد.

کم – کم بقیه هم به تبعیت از امیر اومدن وسط و مشغول شدن. حتی فرحان که کم پیش می‌اومد برقصه، برای فرار از اون حس و حالش خودش رو سپرده بود به جمع و توی جاش وول می‌خورد. کلی که بهشون خوش گذشت همگی از دانشگاه خارج شدن و قرار بر این شد که ساعت شش شب شهر بازی جمع بشن.

هر کی سوار ماشین خودش شد و فرحان و نوا با هم سوار ماشین شدن و به راه افتادن.

این بار فرحان پشت فرمون نشست، نوا کیفش رو گذاشت صندلی عقب و به حالت کج رو به فرحان نشست.

فرحان برگشت سمتش و نگاه کوتاهی بهش انداخت، هنوز لبخند روی لبهای نوا بود و با همون لبخند و با شادی گفت:

- فرحان خیلی خوشحالم کردی، خیلی زیاد!

فرحان دوباره برگشت و این بار کمی طولانی نگاهش کرد.

چشمهای کشیده و پر از ذوقش رو از زیر نظر گذروند. با دید زدن صورت زیبا و لبهای خوش فرمش نگاهش رو گرفت و بی مقدمه گفت:

- قربونت برم اینها که چیزی نیستن، دنیا رو به پات می ریزم. تو یکی بدونه منی!

نوا که خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود بدون فکر و بدون این که خودش حرف خودش رو متوجه بشه با عشق نگاهش کرد و با یه حالت خاص و شمرده - شمرده گفت:

- خیلی دوستت دارم!

لبخند مصنوعی که روی لبهای فرحان بود، روی لبش ماسید. دلش از این لحن گیرا و جذاب نوا به درد اومد، آب دهنش رو به زور قورت داد و کلافه تر از قبل تنها یک کلمه به زبون آورد و با

اخم گفت:

- منم!

نمی‌دونست چی بگه، پس سکوت کرد و به خیابون پر از ماشین و دود خیره شد.

با سنگین تر شدن ترافیک عصبانیتش بیشتر شد. اثرات سرماخوردگی هم از بین نرفته بود، سرفه‌ای کرد و با اخم به روبه‌رو خیره شد.

پاکت سیگار کاپتان بلک رو از داخل جیبش بیرون آورد، یک نخ از داخل پاکت بیرون کشید و مابین لب‌هاش قرار داد. با یک دستش فندک طلایی که ترلان براش کادو گرفته بود رو از داشبورد بیرون آورد و سیگار رو روشن کرد، هم‌زمان پک عمیقی زد.

دودش که به ریه‌هاش رسید، کمی از حال بدش کاسته شد. سیگار که به تهش رسید، پشت‌بندش یکی دیگه روشن کرد. نوا همون طور بی‌حرف نشسته بود و با اخم، تمام حواسش به

کارهای فرحان بود! با خودش می گفت:

- اصلاً مشخص نیست حال روحیش چه طوره؟ یک لحظه شاده،
یک لحظه غمگین.

نتونست طاقت بیاره و رو کرد به فرحان و گفت:

- خوبی تو؟

قبل از این که فرحان جوابی بده، خواهش وار گفت:

- میشه سیگار نکشی؟!

فرحان با توجه به حرف نوا به فکر فرو رفت، آیا می شد؟
می شد که سیگار رو ترک کنه، و نکشه؟ نمی دونست! با خودش
زمزمه کرد:

- من با این سیگار زندگی می کنم.

توی زمان های ناراحتی تنها سیگار دواي دردش بود و آرومش
می کرد، که اگه اون هم نبود احساس می کرد که دووم نمیاره.

نوا که از حال گرفته فرحان ناراحت شده بود برگشت سمتش و با
مهربونی گفت:

- عزیزم چت شد یهو؟ تو که می گفتی و می خندیدی.

فرحان برای حفظ ظاهر هم که شده به زور لبخندی روی لب‌هاش نشوند و با قلبی که کوبشش شدت‌دار شده بود به فکر فرو رفت. همه‌جور فکری به سرش می‌اومد و از ذهنش رد می‌شد و با خودش می‌گفت:

- خدایا من چم شده. چه مرگمه؟ مگه همین رو نمی‌خواستم؟ مگه نمی‌خواستم انتقام بگیرم؟ پس چرا حالم خوش نیست؟ چرا این قدر بی‌تابم؟

ضربان قلبش تندتر شده بود و نفس‌های عمیقی از ته دل می‌کشید، انگار که با این نفس‌های معمولی و کوتاه قرار بود خفه بشه. جمله‌ای که به ذهنش اومد حال بدش رو بدتر کرد. با خودش که تعارف نداشت، بی‌مقدمه توی دلش زمزمه کرد:

- خدایا نکنه وسط این انتقام لعنتی دلم بلرزه؟ نکنه، نکنه طاقت نیارم؟!

چشام‌هاش رو با عجز بست و با صدای بوق ممتد یک ماشین که به سرعت از بغلش رد شد، سریع به خودش اومد. نوا با اکراه و به تندی گفت:

- فرحان؟ حالت خوبه؟ نکنه باز تب داری؟ می خوام من بشینم پشت فرمون؟

فرحان آب دهنش رو به زور قورت داد و کمی اخم هاش رو از هم باز کرد و به زحمت جواب داد:

- نه عزیزم خوبم. نگران نباش.

سرش رو به طرفین تگون داد تا افکار بیهوده رو از دهنش خارج کنه. سرعت ماشین رو بیشتر کرد و به سرعت برق و باد به سمت رستورانی که همایون بردتشون راه کج کرد.

روبه روی رستوران که رسیدن ماشین رو پارک کرد و هر دو به همراه هم پیاده شدن.

وارد رستوران که شدن، روی یکی از تخت های خالی نشستند و منتظر گارسون شدند. نوا محو آبشار وسط باغچه شده بود، و همه حواسش به اون بود.

و فرحان هم نگاهش دقیقاً روی چهره ی نوا در حرکت بود، با خودش اجزای صورت نوا رو تشریح می کرد:

- مگه چشم هم این قدر آدم رو جذب می کنه؟

و به سؤال خودش در دل جواب داد:

- بی خیال فرحان، داری خیلی تند میری. شاید بهتره تمومش کنی، تو که به خواستت رسیدی.

با حرف نوا از فکر بیرون اومد و بهش گوش سپرد:

- ولی من این حرف‌ها تو گوشم نمیره، تو یه چیزیت هست.

این‌رو گفت و با لبخند ساختگی فرحان روبه‌رو شد. کم - کم

بحث‌رو عوض کرد و دوباره بابت تولدی که براش گرفته بود تشکر

کرد. فکرش هنوز توی اول صبح گیر کرده بود، اصلاً نمی‌دونست

فرحان تاریخ تولدش رو از کجا می‌دونست!

هرچی که بود خیلی خوشحال بود.

ولی منکر این نمی‌تونست بشه که از وقتی از دانشگاه حرکت

کرده بودن، فرحان توی فکر بود و ناراحتیش مشخص بود.

نوا در سکوت به نوشیدن چای مشغول بود و در این حین

همه‌جور فکری از ذهنش رد می‌شد. به این فکر می‌کرد که

فرحان پسر خیلی جذابه و چشم اکثر دخترهای دانشگاه روشه،

اما اون به هیچ کس توجهی نمی‌کنه و محلشون نمیده. اصلاً نمی‌دونست چه‌طور شد که ازش خوشش اومد.

و گذشت و گذشت تا این اواخر که دیگه احساس می‌کرد واقعا دوشش داره.

فرحان که توی حال‌وهوای خودش بود با دیدن نگاه خیره‌ی نوا لبخندی روی لب‌هاش نشوند، باید تکلیفش رو با خودش روشن می‌کرد، باید یک مدل رفتار می‌کرد. یا شاد یا ناراحت! پس مصمم گزینه اول رو انتخاب کرد و لبخندش رو روی لبش حفظ کرد.

با اومدن گارسون هر دو از فکر بیرون اومدن. گارسون منو رو داد دست فرحان و منتظر شد، نوا که چشم بسته کباب کوبیده انتخاب کرد، پس فرحان دو پرس کوبیده با مخلفات سفارش داد. بعد از رفتن گارسون برای عوض کردن فضا فرحان یک نگاهی به اطراف کرد و رو به نوا گفت:

– از این‌جا خوشت اومد؟

نوا لبخند ژکوندی روی لب‌هاش نقش بست و همون‌طور که

نگاهش روی آبشار و حواسش به شر - شر اون بود جواب داد:
- آره عزیزم محشره!

فرحان با یادآوری امروز دوباره گفت:

- از تولدت چی؟ اون هم دوست داشتی؟

نوا که با یادآوری تولدش قند توی دلش آب شده بود گفت:

- بهتر از این نمی شد، کیف کردم.

همون حین غذا رو آوردن و هر دو مشغول شدن. نوا هنوز چند

قاشق نخورده بود که متوجه صدای گوشیش داخل جیبش شد.

گوشی رو درآورد و با دیدن عکس نیما چهره اش بشاش شد و بعد

از نیم نگاهی به فرحان گوشی رو جواب داد:

- الو جانم؟

نیما سرزنده و شاد گفت:

- سلام عزیزم! کجایی چرا در رو باز نمی کنی؟

با شنیدن این جمله زد توی سرش و زیر لبی آروم گفت:

- خاک تو سرم.

گوشی رو از دهنش فاصله داد و رو به فرحان گفت:

- وای فکر کنم اومدن برام تولد بگیرن.
- و درحالی که لبش رو به دندون گرفته بود دوباره جواب داد:
- وای نیما خونه نیستم با دوست‌هام اومدیم غذا بخوریم.
- نیما که بادش خالی شده بود پوفی کرد و گفت:
- ای بابا باشه عصر برمی‌گردی دیگه؟
- سری تکون داد و با ابروهایی چین خورده و با شرمندگی گفت:
- نه راستش... ..
- مکثی کرد و ادامه داد:
- راستش، قراره بریم شهربازی. با مامان این‌ها اومده بودین؟
- نیما نگاهی به بهادر و سیما انداخت و سرش رو تکون داد و گفت:
- آره با هم بودیم. عیب نداره خوش باش. فقط... فقط مراقب خودش باشی نوا. مطمئن باشم؟
- نوا نفسش رو بیرون فوت کرد و با اطمینان گفت:
- آره مطمئن باش داداشم، مراقبم.
- دوباره گفت:
- قربونت برم ببخشید دیگه از مامان و بابا هم معذرت خواهی

کن.

نیما: نه عزیزم عیب نداره خداحافظ.

نوا هم با تردید خداحافظی کرد و تماس رو قطع کرد. فرحان سریع گفت:

– داداشت بود؟

نوا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– آره. فکر کنم بی خبر اومده بودن برام تولد بگیرن. فردا رو حتما باید خونه باشم.

فرحان باشه‌ای گفت و به غذای نوا اشاره کرد:

– بخور تا غذات از دهن نیوفتاده!

دوباره هر دو مشغول شدن.

بعد از غذا فرحان با شکم پر قلیون سفارش داد. نوا زیاد خوشش نمی‌اومد، ولی وقتی دید فرحان با چه مهارتی با دود قلیون حلقه درست می‌کنه مشتاق شد امتحان کنه.

چند باری امتحان کرد ولی هر بار سرفه می‌کرد. فرحان با خنده گفت:

- آفرین همین جوری دودش رو بیرون بده، حواست باشه به سرفهات نندازه.

با این حرفش باز به سرفه افتاد و خنده‌ی فرحان شدت گرفت. سعی می‌کرد دود حلقه‌ای یادش بده، نوا با خودش می‌گفت:

- من خنگ هر چقدر تلاش کردم نتونستم انجام بدم.

آخر سر هم با خنده و شوخی فرحان خودش دوباره چند تا پک زد و ساعت حدود سه و نیم بود که از اونجا حرکت کردن.

فرحان باز پشت فرمون نشست و درحالی که پشتی صندلی رو تنظیم می‌کرد گفت:

- می‌گم، یک راست بریم شهربازی زودتر برسیم و دوتایی قدم بزنیم.

نوا با ذوق دست‌هاش رو به هم کوبید و با چشمانی که از زور هیجان برق می‌زد رو به فرحان گفت:

- وای آره خیلی دلم قدم زدن می‌خواد، اون هم با تو!

(فرحان)

احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد، نوا با چه امیدی عاشق من شده بود. منی که می خواستم ولش کنم! عوضی تر از من پیدا نمی شد. می خواستم خورد کنم، بشکنمش!

حالم از خودم به هم می خورد. این دختر چه گناهی کرده بود که می خواست تقاص پس بده؟

توی این چند ماهی که باهاش بودم عشق رو به وضوح توی چشماش دیده بودم. لعنتی! قرار بود توی یک ماه کار رو تموم کنم، پس چرا داشتم ادامه می دادم؟

چرا نمی خواستم... چرا تمومش نکرده بودم؟ چرا وقتی پیشم بودم سالم خوب بود؟ یا وقتی حرف می زد دلم... ..

(راوی)

از وقتی که از ماشین پیاده شده بودن، افکار منفی توی ذهن فرحان در حال قدم رو بود. با این افکار سرش داغ شده بود، احساس می کرد دیوونه شده، چون این طور حرف ها ازش بعید بود.

آیا می تونست... می تونست، خواستن باشه؟ می تونست باشه؟
یک خواستن اشتباه، یک خواستن ناممکن.

یک خواستنی که مطمئن بود هیچ وقت به داشتن ختم نمیشه.
توی دلش زمزمه کرد:

- چه زجرهایی داره انتظارم رو می کشه؟ من که بعد از طلاق پدر
و مادرم یه روز خوش ندیدم نباید یه نداشتن دیگه هم روی این
حس هام تلنبار بشه.

دست هاش رو گذاشت روی شقیقه هاش. سرش داشت منفجر
می شد، با عجز رو به نوا گفت:

- عزیزم بشین روی این نیمکت الان میام.
نوا رو توی ابهاماتش تنها گذاشت و با ناتوانی به سمت سرویس
بهداشتی هجوم برد. نوا هم کاملاً متوجه حال خرابش شده بود،
ولی دلیلش رو اصلاً نمی تونست بفهمه و از این بابت خیلی
ناراحت بود.

فرحان نگاهی به آینه انداخت چهرش از زور ناراحتی کبود شده
بود.

رو به آینه گفت:

- کی می‌خواد این ناراحتی‌هام تموم بشه؟ کی می‌خوام یه روز خوش ببینم؟ خدایا!

فقط خدا می‌دونست چقدر توی این سال‌ها زجر کشیده. با حالی خراب یک ورق قرص از داخل جیبش بیرون آورد، یک عدد از داخل ورق جدا کرد و توی دهنش گذاشت، شاید قرص کمی از سر درد فجیعش کم می‌کرد.

چند تا هم سیگار پشت سر هم کشید و از سرویس خارج شد و به سمت نوایی که توی حس و حال مبهم خودش بود، رفت.

نوا با دیدنش با مظلومیت و مهربونی لبخندی به روش پاشید. همون لبخند کافی بود تا حال فرحان بدتر بشه.

نزدیکش شد و کنارش روی نیمکت نشست و به جلو خم شد. نوا نفس عمیقی کشید و ناراحت‌تر از قبل گفت:

- چت شده فرحان؟ میشه بگی؟

فرحان که جوابی نداشت سری تگون داد که نوا دوباره پرسید:

- باز رفتی سیگار کشیدی؟

فرحان این بار با چشم‌هایی خمار شده گفت:

- بی خیال عزیزم، الآن بچه‌ها میان بیا بریم سمت ماشین.

نوا بی حرف بلند شد و پشت سر فرحان حرکت کرد.

کلاً این قدم زدن کوفت‌شون شده بود، کم - کم بچه‌های پایهی کلاس هم اومدن.

حدود پانزده نفر شده بودن، تصمیم جمع بر این شد که اول از وسایل بازی موجود در شهر بازی استفاده کنن، و همگی به سمت ترن هوایی رفتند و یک اکیپ سوارش شدن.

نوا کنار فرحان نشست و سعی کرد خودش رو بیشتر به فرحان نزدیک کنه. از زور هیجان نفس‌هاش تندتر شده بود. همه دوتا - دوتا نشستن، امیر که پشت سر نوا و فرحان توی ردیف دوم همراه گیسو نشسته بود، داد زد:

- دیدار تا قیامت!

با این حرفش صدای خنده همه بلند شد و توی همون حین ترن حرکت کرد.

از اول حرکتش صدای جیغ شنیده می‌شد تا بعد از کلی چرخیدن

که از حرکت ایستاده بود هنوز هم صدای جیغ دخترها از هیجان شنیده می‌شد.

فرحان با دیدن نفس - نفس‌های نوا خنده‌ای کرد. حالش کمی بهتر شده بود، اما این حال خوب دلیل نمی‌شد که حس و حال چند دقیقه پیشش از بین بره.

ولی سعی می‌کرد خون سرد رفتار کنه تا کسی بیشتر از این متوجه حال خرابش نشه.

سینما هفت بعدی، سقوط آزاد، چرخ فلک و بقیه وسایل بازی رو هم سوار شدن و خلاصه‌ی کلام که کلی بهشون خوش گذشت .
حسابی که از وسایل بازی استفاده کردن امیر خسته از اون سمت داد زد:

- مردیم از گشنگی! صاحب تولد نمی‌خوای شام بدی به ما؟
فرحان دستش رو شونه‌وار داخل موهاش فرو برد و توی این حال برگشت سمت نوا که داشت با لبخند همیشگی‌ش نگاهش می‌کرد،
عین خود امیر، رو بهش داد زد:

- کارد بخوره اون شکمت، اون آب‌هویج‌بستنی که خوردی بزار
بره پایین بعد!

همه زدن زیر خنده و تصمیم بر این شد چندان از پسرها برای
گرفتن شام برن. فرحان دلش می‌خواست غذا رو که گرفتن
برگردن و توی فضای باز و دور از جمعیت بخورن... و همین کار رو
هم انجام دادن.

به همراه امیر و محسن به نزدیک‌ترین رستوران رفتن و به اندازه
جمعشون غذا سفارش دادن.
بعد از حدود نیم‌ساعت فرحان غذاها رو همراه با سالاد، ماست و
نوشابه حساب کرد و دست پر به سمت ماشین برگشت، رو به
امیر گفت:

- مثلاً اومدین کمک؟ برین بقیش رو هم بیارین خب.
محسن و امیر به سمت رستوران رفتن و غذاهای بسته‌بندی
شده رو گرفتن، امیر پشت فرمون نشست و گفت:
- برگردیم می‌خوام بترکونما...

فرحان که حسابی خسته شده بود خمیازه‌ای کشید و بعد از

کش و قوسی به بدنش گفت:

- چی کار می‌خوای بکنی باز؟

امیر ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

- سورپرایزه.

هر سه با دست‌هایی پر برگشتن سمت بچه‌ها، امیر به شوخی رو به پسرها گفت:

- علی، بهداد جمع کنین خودتون رو!! بیاین کمک بابا دست‌هام قطع شدن.

بهداد خنده رو رفت سمتش و جعبه‌ی نوشابه‌هارو ازش گرفت. علی هم سریع به سمت فرحان رفت و با کمک هم غذاهارو آوردن.

نوا کنار گیسو با فاصله از بچه‌ها روی نیمکت منتظر فرحان نشسته بود، خیلی دوست داشت ترلان و همایون هم می‌اومدن ولی مشکلی برای همایون پیش اومده بود و نتونسته بودن خودشون رو برسونن.

گیسو در حال تاب دادن به پاهاش گفت:

- ببینم نوا! رابطه با فرحان چگونه؟

نوا با شنیدن اسم فرحان در حال بازی با گوشه‌ی شالش با لبخند گفت:

- خب... خیلی خوبه. یعنی فرحان پسر خیلی خوبیه.

گیسو با شیطنت گفت:

- به پای امیر که نمی‌رسه ولی...

نوا حرفش رو قطع کرد و گفت:

- خب شاید امیر خنده‌رو و بشاش باشه اما فرحان یه خصوصیتی

که داره اینه که، خیلی مهربونه. اصلاً فوق‌العاده‌است اون خیلی...

با صدای امیر که به گوششون رسید حرفش نصفه موند.

امیر بلند گفت:

- پاشین پاشین... دخترا، بیاین اینجا.

و با هیجان ادامه داد:

- من یه جایی اینجا بدم سوت و کوره و مخصوص عشق و حاله،

دنبالم بیاین.

این‌رو گفت و نگاهی به گیسو انداخت که به سمتش در حرکت

بود.

چشمکی زد که همون لحظه فرحان رو به نوا گفت:

- بیا عزیزم.

نوا به همراه فرحان و گیسو با امیر جلوتر حرکت کردن و همه پشت سرش به راه افتادن. محسن وسایل مورد نیاز مثل زیرانداز بزرگ و چراغ شارژی رو محض احتیاط از ماشین برداشت و رو به علی گفت:

- دستم بنده داداش، امیر گیتارش رو هم می خواد، کلی سفارش کرده که یادم نره، بردار بریم.

علی باشه ای گفت و گیتار رو برداشت و پشت سر بقیه حرکت کردن. کمی که رفتن پارک تموم شد و نور چراغ ها کمتر شدن، امیر در حال جمع کردن هیزم از روی زمین رو به پسرهای جمع گفت:

- بچه ها هیزم جمع کنین آتیش روشن کنیم، هوا یکم سرده. چند متر دیگه هم که رفتن، بالاخره امیر ایستاد و بقیه هم به تبعیت از اون ایستادن. یه جای پر از درخت بود و تک و توک

چراغ دیده می‌شد. می‌شه گفت فضای کاملاً دنج و آرومی پیدا کرده بودن.

امیر سریع دست به کار شد و آتش درست کرد، علی و بهداد هم به همراه هم زیر انداز رو پهن کردن.

این وسط فرحان بود که بی‌حرف دست به سینه ایستاده بود و بقیه رو تماشا می‌کرد نوا نزدیک فرحان ایستاده بود و احساس می‌کرد با صمیمی‌تر شدن رابطشون خجالتش هم بیشتر شده، همون‌طور با لپ‌هایی سرخ شده گفت:

- عشقم؟

با گفتن این کلمه خون فرحان انگار که با جهش به جوش اومده باشه، برگشت سمت نوا و به چشم‌های مظلومش در اون تاریکی چشم دوخت. چشم‌هاش کمی برق می‌زد، فرحان نگاهش رو سر داد سمت بقیه اجزای صورت نوا، تا رسید به لب‌هاش.

سریع نگاهش رو گرفت و با صدای خشداری گفت:

- جانم؟

نوا کمی خودش رو نزدیک تر کرد و آروم زمزمه کرد:

- باز که تو فکری!

فرحان جوابی نداشت برای همین، سعی کرد از زیر سؤال طفره

بره. نفس بلندی کشید و گفت:

- خستم و کمی گرسنه.

نوا با ناز گفت:

- میشه بخندی؟

ابروهای گره خورده فرحان کمی از هم باز شدن، نوا دوباره گفت:

- یکم تلاش کنی میشه!

فرحان چشم‌هایش رو بست و خود به خود لبخندی روی لب‌هایش نشست. واقعاً که این دختر از نظرش اعجوبه بود. وا به جمع اشاره

کرد و درحالی که داشت پایین مانتوش رو درست می کرد گفت:

- آفرین عشق من، حالا بیا بریم پیش بقیه!

هر دو به همراه هم قدم برداشتن و بعد از درآوردن کفش‌هایشون

روی زیرانداز نشستن. گیسو و سمیرا سرپا بودن و تند- تند

غذاها رو پخش کردن کارشون که تموم شد همه مشغول خوردن

شدن.

هوای ملایم اما نسبتاً سردی بود، و هر از گاهی نسیم خنکی می وزید. تمام فکر فرحان پیش نوا بود و نوا به آرومی در حال خوردن غذاش به سر می برد.

امیر هم مسخ چشم های گیسو شده بود و دو لپی غذاش رو می خورد. هر کدوم از بچه ها هم دوتا - دوتا یا چند نفری نشسته بودن و حین صحبت کردن مشغول خوردن غذاشون بودن. تا تموم شدن غذا فرحان نتونست چشم از نوا بگیره و غذا به قول معروف زهرمارش شد، آخر سر هم چند قاشق مونده نتونست تموم کنه.

نوا بدون جلب توجه حواسش پی فرحان بود و می دید که باز همون حس و حال ها باز همون دوگانگی ها در فرحان موج می زنه. با خودش می گفت:

- دلیلش چی می تونه باشه؟ چرا گاهی شاده، می گه، می خنده، حرف می زنه، و گاهی مثل ابر سیاهیه که منتظر یه تلنگره تا بباره!

ولی هرچی که بود دلش برای رفتارها و کارهای ضد و نقیض
فرحان پر می کشید. حتی با نگاه کردن بهش حالش خوب می شد.
نگاهی به آسمون که کاملاً سیاه بود انداخت و چند قلوپ از
نوشابه اش رو سر کشید و دوباره با خودش گفت:

- دستی - دستی دلم رو باختم انگار.

غذای همه که تموم شد، امیر از جاش بلند شد و درحالی که زیپ
کاپشن آبی رنگش رو می بست به سمت گیتار رفت و از کیف
خارجش کرد. همه چشم ها به سمتش بود که با صدای بلند گفت:
- کی می زنه؟

بهداد که حرفه اش همین بود بلند شد و گیتار رو از امیر گرفت و
گفت:

- بده من داداش چند تا شیش و هشت براتون بزنم حال کنین. به
شرط این که با رقص همراهیم کنین ها!

حرفش تموم نشده امیر آماده شد، دو دستی بشکن معروفش رو
زد و قبل از آهنگ شروع کرد به قر دادن، با این کارش همه رو به
خنده انداخت.

بهداد نشست روی زمین و شروع به زدن کرد، آهنگ اولیه رو زد و با محسن هم صدا شدن.

امیر با ادا و قر و غمزه اومد سمت فرحان و درحالی که کمرش رو تگون می داد دستش رو جلو برد. فرحان خنده اش پررنگ تر شد و سرش رو تگون داد که یعنی نمی رقصه، اما امیر خیلی سمج تر از این حرفا بود.

به زور بلندش کرد و هر دو با هم مشغول رقص شدن. علی با رزا ریز- ریز می خندیدن و سمیرا و نگین هم سر جاشون وول می خوردن.

نوا از خنده درحال ریشه رفتن بود، کارها و رفتارهای امیر و مجبور کردن فرحان که مثل خودش برقصه همه رو به خنده انداخته بود. گیسو که از شدت خنده اشک از چشم هاش جاری شده بود دست می زد و به امیر خیره شده بود. کم- کم آرش و آرسام هم بلند شدن.

ولی عجب صدایی داشت این محسن! گاهی تنهایی و گاهی دو صدایی می خوندن و همه محو صداشون بودن.

بعد از تموم شدن، بهداد از جاش بلند شد و گیتار رو آورد سمت
فرحان و حین خنده گفت:

– استاد بفرما شما بزن ما حال کنیم. ولی خودمونیم قشنگ
رقصیدین ها.

فرحان با خنده گفت:
– می زدی خب.

بهداد دوباره گیتار رو گرفت سمتش و گفت:

– امیر این قدر از صدات تعریف کرده که باید بشنویمش.

فرحان چشم غره‌ای به امیر رفت و زیر لب گفت:
– از دست تو امیر .

فرحان سرش رو تکون داد و مجبوراً گیتار رو گرفت. تمام تلاشش
این بود که نگاهش به نوا نیافته ولی آخر سر هم طاقت نیاورد و
زوم کرد روی چشم‌هایش و بعد از کوک کردن گیتار آهنگ **جانم**
باش رو شروع کرد.

(جانم باش)

جانم باش

نوشدارو بعد مرگ فایده نداره

جانم باش

رخ نمایان کن و این ماه شب تابانم باش

جانم باش، جانم باش

داد از دل

بی‌قرارت شدم ای فریاد از دل

صبر من رفته دگر بر باد از دل

داد از دل

داد از دل

دیوانه و دیوانه و دیوانه و مستم

غیر از تو و غیر از تو کسی را نپرستم

دل دست تو و مست تو و بسته به جانم

از عشقت حیرانم

دیوانه و دیوانه و دیوانه و مستم

غیر از تو و غیر از تو کسی را نپرستم

دل دست تو و مست تو و بسته به جانم

از عشقت حیرانم

تو ساغر عشقی

بال و پر عشقی

یک کوچه ی پیدا نشده توی بهشتی

رسوای زمانم

افتاده به جانم

عشق توئه عاشق کش شیرین زبانم

دلتنگ تو ام یار

در چنگ تو ام یار

مجنون قسم خورده ی دلتنگ توام یار

تو روح و روانی

ارامش جانی

عاشق تر از آنم که بگویم که بدانی

چه با احساس می خوند. صداش انصافاً خیلی دلنشین و جذاب

بود. نوا که تحت تاثیر صدای قشنگش قرار گرفته بود رو بهش با

لذت گفت:

- فرحان آهنگ عشق رو بزن. همون که داشتی یادم می دادی.
فرحان با یادآوریش لبخندی نشست روی لب‌هاش و دوباره شروع کرد.

همه محو صداش شده بودن از بس قشنگ می‌خوند، آهنگ رو با تموم وجودش می‌خوند. شاید خوندنش از روی ناراحتی بود که خودش رو خالی بکنه، شاید هم از روی عصبانیت، که باز منتهی می‌شد به خالی کردن حرصش، اما شاید هم...
اصلاً حال عجیبی داشت. از یک طرف یاد بهادر، از یک طرف یاد ادلان و از طرف دیگه بودن نوا، همه و همه فشار روحی بهش وارد می‌کردن.

ولی هرچی که بود این بار با یک احساس خاصی می‌زد، انگار که هرچی می‌خونه حرف‌های دلشه.

با خودش می‌گفت:

- نباید این طور بشه.

اما هیچی دست خودش نبود. انگار که تسلیم شده بود، تسلیم یه

حس ناشناخته که نمی‌تونست هیچ اسمی روش بذاره. شاید از روی نابلدی، شاید هم از روی ترس.

هر چی بود، حس قشنگی بود.

ولی خیلی گنگ و نامفهوم بود.

آهنگ رو که تموم کرد همه دست زدن و کلی از صداش تعریف کردن، اما فرحان تمام حواسش فقط پیش نوا بود که با لبخندی که هیچ وقت از لب‌هایش جدا نمی‌شد و چشم‌های مجذوب کننده‌اش داشت نگاهش می‌کرد.

فرحان توی دلش می‌گفت:

- پیش خودم عهد بستم که دست بهش نزنم، اما دلم بغلش رو می‌خواد. دلم می‌خواد این قدر سفت بغلش کنم که با هم یکی بشیم.

و ادامه داد:

- آه این حرف‌ها چیه که من می‌زنم؟ مغزم پوکیده انگار، بس کن! فرحان به خودت بیا، تو باید سریع تمومش کنی، سریع تر از هر چیزی.

شب از نیمه گذشته بود ولی این قدر بهشون خوش گذشته بود که هیچ کدوم راضی به برگشت نبودن، اما بالأخره با اصرارهای گیسو رضایت دادن تا برگردن. مادر گیسو چندین بار تماس گرفته بود. بعد از جمع کردن وسایل و خداحافظی هر کدوم سوار

ماشین هاشون شدن و راه خونه رو در پیش گرفتن. نوا هم سریع نشست توی ماشین و با خستگی در ماشین رو بست. به سمت فرحان برگشت و درحالی که با انگشتش روی داشبورد ضرب گرفته بود گفت:

- فرحان؟

فرحان محو صدا زدنش شده بود، محو صدای نازک و دلنشینش. چند ثانیه توی سکوت گذشت که فرحان با بی ارادگی گفت:

- جانم؟

نوا آرام صداش کرد و با لبخند درحالی که لبش رو به دندون گرفته بود شمرده - شمرده گفت:

- امروز بهترین روز عمرم بود. خیلی بهم خوش گذشت، تو واقعاً فوق العاده ای!

فرحان نفس عمیقی کشید آب دهنش رو با صدا قورت داد. قبل از این که چیزی بگه، شیشه رو داد پایین تا هوایی به کله‌اش بخوره، تا توی این گرما خفه نشه. سعی کرد لبخند بزنه و با همون لبخند گفت:

– هزار ساله بشی عزیزم، امروز برای من هم یک روز به یاد موندنی بود.

فرحان حین رانندگی برگشت سمت نوا و با چهره‌ی غرق در خوابش که مظلوم‌تر از همیشه به نظر می‌رسید روبه‌رو شد. شالش از سرش سر خورده بود و موهای لخت و براقش خودنمایی می‌کرد. در حال رانندگی دستش رو برد سمت نوا و به آرومی شال رو به سمت جلو کشید، و نگاهی رو سریع از نوا گرفت.

امروز واقعاً روز خوبی ساخته بود، روز پر هیجان و پر از احساس که هم نوا رو به شدت خوشحال کرده بود و هم قلب خودش در حین تپش‌های نامنظم آروم می‌زد.

تصمیم گرفت تا خود خونه نگاهی رو از خیابون نگیره، چون با

هر بار نگاه به نوا اراده‌ی قوی‌اش برای انتقام سست می‌شد و
حالش رو بد می‌کرد.

بالأخره رسید و بعد از وارد شدن به پارکینگ مستأصل برگشت
سمت نوا، چهره‌ی غرق در خوابش رو دید زد و نگاهی به اون
پلک‌های بلند انداخت.

سرش رو به طرفین تکون داد و به آرومی صدایش زد. بعد از چند
بار بردن اسمش نوا بیدار شد و به همراه هم به سمت آسانسور
رفته و بعد هر کدوم وارد واحدهاشون شدن.

فرحان با وارد شدن به خونه بدون روشن کردن چراغ‌ها به سمت
اتاقش قدم برداشت، با خستگی لباس‌هایش رو درآورد و با همون
رکابی مشکی‌اش روی تخت دراز کشید و بعد از ساعاتی به
سختی به خواب رفت.

چندین بار حین خواب این پهلوی و اون پهلوی شد و بالأخره صبح
ساعت نه بود که چشم باز کرد.

خواب‌آلود نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن ساعت مثل

برق گرفته‌ها از جاش پرید.

چه‌طور شده بود که نوا هم نیومده بود دم در و بیدارش نکرده بود؟

با خودش گفت:

- دیگه از وقت کلاس گذشته.

پس بی‌خیال بقیه کلاس‌ها شد و رفت سمت سرویس، دست و صورتش رو که شست با بلند کردن سرش چشمش به صورت خیسش افتاد، نگاهی دقیق به چهره‌اش کرد. ابروهای پرپشت مردونه‌ای داشت با پلک‌های بلند و خوش‌فرم، چشم‌های کشیده و لب و دهن متناسب با صورتش، دست خیسش رو به موهای پرپشت و بلندش کشید و به یک سمت هدایت‌شون کرد. صورتش رو با دستمال پاک کرد و به سمت در رفت و از در واحدش به سمت واحد نوا رفته و تقه‌ای به در وارد کرد. چند بار به در کوبید، تا این‌که در باز شد. با دیدن نوا توی اون حالت خنده‌اش گرفت. نوا خواب‌آلود، با موهای بلند و پریشون خیلی بامزه شده بود.

تاب سفید و شلوارک صورتی هم تنش بود که فرحان سعی می کرد نگاهش رو به زمین بدوزه.

نوا با نوک انگشتش درحال مالش چشم هاش بود که زیر لبی سلام کرد.

فرحان خنده ی ریزی کرد، خودش هم دست کمی از اون نداشت و خوابش می اومد ولی با این حال رو بهش گفت:

- علیک سلام. تو هم خواب موندی.

نوا یک دفعه خواب از سرش پرید و با چشم هایی گرد شده گفت:

- وای فرحان مگه ساعت چنده؟

فرحان درحالی که سرش رو می خواروند گفت:

- از نه گذشته، فکر کردم تو رفتی و من رو خبر نکردی.

نوا با صدای تحلیل رفته که ناشی از خواب بود خندید و گفت:

- نه بابا خواب بودم، بیا تو.

فرحان بی تعارف به داخل قدم برداشت و وارد شد. حین ورودش گفت:

- من که نمیرم دانشگاه. یه کلاس رو که از دست دادیم، فقط یه

کلاس دیگه داریم که بی خیالش. وایسا کفش هام رو دربیارم پیام
صبحونه رو با هم بخوریم.

نوا به سمت آشپزخونه رفت و به دنباله‌ی حرف فرحان گفت:
- بی خیال با کفش بیا. راستش من هم دیگه نمیرم، خیلی خستم.
همون حین وارد آشپزخونه شد و گفت:
- املت می خوری؟

فرحان با اون تپش، کفش‌های لانگشتی، شلوار راحتی و رکابی
مشکی‌اش وارد آشپزخونه شد و بعد از تکوندن شلوارش گفت:
- آره اتفاقا عاشق املت، صبر کن پیام کمکت کنم.
نوا خمیازه‌ای کشید و بعد از کشیدن دستی به موهایش گفت:
- نمی خواد الآن خودم درست می کنم.

فرحان وارد آشپزخونه شد و درحالی که می خواست روی صندلی
بشین، رو به نوا گفت:

- گوجه‌ها رو بده من رنده کنم.

نوا که تازه یاد سر و وضعش افتاده بود، سریع چند تا دونه گوجه

از یخچال بیرون آورد و بعد از شستن شون به دست فرحان داد و بدون حرف از آشپزخونه خارج شد.

با قدم‌های تند به سمت اتاق رفت و وارد شد، در اتاق رو قفل کرده و لباس مناسب و راحتی از داخل کمد بیرون آورد، تنش کرد و به تندی به سمت آشپزخونه رفت.

فرحان توی این فاصله گوجه‌ها رو رنده کرده و داخل ماهیتابه ریخته بود و زیرش رو روشن کرده بود. با صدای نوا برگشت سمتش و با دیدنش توی اون بلوز شلوار سفید و یاسی، لبخندی روی لبش نشست.

کفش‌های عروسکی به پا داشت و موهای بلند و سیاهش رو دور تا دور شونه‌هاش ریخته بود.

این دختر عجیب قشنگ بود. عجیب با حیا بود، و از نظرش یه چیز دیگه بود. با صدای دلنشین نوا به خودش اومد که گفت:
- وای دستت درد نکنه.

نوا اومد سمتش و قاشق رو از دستش گرفت و مشغول شد. در عرض چند دقیقه یک میز خوش‌رنگ با سلیقه، تشکیل شده از

انواع خوردنی‌های صبحانه، و املت درست کرد و بعد از دم کردن چایی روبه‌روی فرحان نشست.

سلیقش حرف نداشت.

فرحان خیره‌ی نوا و چشم نوا هم متقابلاً روی فرحان بود. با اون رکابی که تنش بود بازوهای عضلانی‌ش کاملاً تو چشم بودن. نوا با هر لقمه‌ای که می‌خورد یک قسمت از اجزای صورت فرحان رو زیر نظر می‌گرفت و بیشترین چیزی که توی چشم بود موهای خوش حالتش بود که چهره‌اش رو خیلی زیبا نشون می‌داد. فرحان با دیدن نگاه خیره‌ی نوا لقمه‌اش رو قورت داد و با ژست خاصی گفت:

– کدبانوی من عجب املتی درست کردی.

نوا با این جمله فرحان به شدت ذوق‌زده شده بود، از اینکه گفت کدبانوی من، دلخوش، با خنده گفت:

– ما اینیم دیگه. نوش‌جونت عشقم.

فرحان بدون حرف و بدون لب‌خند نگاهش به صورت زیبای نوا بود و از دست خودش بسیار عاصی، از این‌که این دختر رو بازیچه

قرار داده بود برای بار هزارم خودش رو مورد لعنت قرار داد.
گاهی غرق در لذت می‌شد و گاهی مثل چی پشیمون، تمام
سعیش رو کرد تا برای یک دقیقه هم که شده، با احساس واقعی
رفتار کنه، نه از روی انتقام.

به آرومی تکه‌ای نون برداشت و لقمه‌ای درست کرد. یک چشمش
به لقمه و چشم دیگه‌اش به نوا بود با تردید و با تموم احساسش
رو بهش گفت:

- باز کن دهنت رو!

و لقمه رو برد جلوتر.

نوا که از شدت خجالت صورتش سرخ شده بود لبش رو به دندون
گرفت و بی حرف بهش چشم دوخت.

فرحان با صدایی تحلیل رفته دوباره گفت:

- باز کن دهنت رو عزیزم.

نوا کمی سرش رو جلوتر برد و فرحان با دست‌هایی که برخلاف
همیشه به سردی مایل بود دستش رو برد جلو، تنها چند سانت
مونده بود، لقمه وارد دهن نوا بشه، که یکهو زنگ واحد نوا به صدا

در اومد.

چون حواسشون به در نبود هر دو یک دفعه از جا پریدن که نوا گفت:

- کیه یعنی اول صبحی؟!!

تنها کسی که زنگ واحد رو می زد فرحان بود، چون اگه یکی دیگه می اومد باید اول آیفون رو می زد.

فرحان لبهاش رو کج کرد و به حالت نمی دونم گفت:

- خب شاید همسایه باشه.

نوا حین این که به سمت در می رفت گفت:

- چه می دونم خب همسایه با من چه کاری می تونه داشته باشه؟!!

این رو گفت و با تردید به سمت در رفت از چشمی بیرون رو دید زد و با دیدن نیما و پدر و مادرش، همه تنش در عرض یک ثانیه یخ زد.

کم مونده بود گریه اش بگیره که سریع دوید سمت آشپزخونه، فرحان در حال خروج از آشپزخونه بود که نوا محکم خورد تخت سینه اش. فرحان آخش دراومد ولی نوا بی توجه بهش به تندی و

با استرس در حالی که زبانش در حال بند اومدن بود گفت:

- وای... وای... فرحان... بابا این ها اومدن... نیما، مامان، وای خدایا
چی کار کنیم؟! تو رو این جا ببین بدبخت میشم. می کشن من رو!

فرحان با شنیدن حرفش در حالی که هول کرده بود گفت:

- ای... این جا چی کار می کنن؟

تازه یادش افتاد که دیروز به نیما گفته بیان.

در حالی که توی دلش به خودش می گفت:

- گیج بی حواس.

زد توی سرش و با عجز گفت:

- بدبخت شدم چقدر خنگم من خدایا. اصلاً اون ها از کجا
می دونستن امروز کلاس نرفتم؟

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و در حالی که این پا و اون پا
می کرد رو به فرحان گفت:

- وای، زود باش، زود باش یه کاری بکنیم.

فرحان سریع تنها چیزی که به ذهنش رسید رو گفت:

- خب... خب... نگران نباش میرم قایم میشم.

نوا با ابروهایی جمع شده نالید:

- آخه کجا؟ وای الان شک می کنن. خاک تو سر من!

باز صدای در اومد. دوباره زد توی سرش و گفت:

- کفش هات! وای فرحان!

و تازه یادش افتاد کفش هاش پاشه. نفسی راحت کشید و باز با صدای در استرس به جوش افتاد سریع فرحان رو هل داد سمت اتاق و با نفس - نفس گفت:

- فرحان تو رو قرآن همین جا بمون، بیرون نیای ها خب؟

فرحان پوفی کرد و رفت داخل اتاق؛ پس بهادر بی همه چیز پشت در بود. با خشم دندون هاش رو به هم سابید و عصبی نشست روی تخت.

نوا سریع به سمت آشپزخونه رفت و صندلی فرحان رو مرتب کرد، چایی که برای فرحان ریخته بود رو ریخت داخل ظرفشویی و بدو - بدو رفت سمت در و سریع در حالی که نفس - نفس می زد بازش کرد.

سیما در حال بغل کردن قبل از سلام گفت:

- کجایی عزیزم؟ نگرانت شدیم.

نوا به تته - پته افتاد ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- ب...بله...م...مامان...چیز توی...توی دستشویی بودم.

لبخندی از روی استرس زد و توی همون حال به بهادر و نیما سلام داد. یک دفعه متوجه کیک توی دستشون شد، و با دیدن این صحنه گل از گلش شکفت.

با خنده تعارفشون کرد برن داخل و این قدر ذوق کرده بود که اصلاً فرحان فراموشش شد.

مثل بچه‌ها رفت بغل نیما و از گردنش آویزون شد، نیما با شیرین زبونی گفت:

- برو پایین و روجک الان کیک از دستم می‌افته.

نوا خودش رو لوس کرد و گفت:

- نمیرم دلم برات تنگ شده بود.

نیما خندش گرفت و با همون خنده رو کرد به نوا و گفت:

- من هم دلم تنگ شده بود. تو که تحویل‌مون نمی‌گیری دیروز

سرت شلوغ بود که.

نوا از بغل نیما بیرون اومد و با خنده درحالی که پدرش رو بغل می کردم گفت:

- برو بابا بعد از مدت ها درس خوندن یه روز با دوست هام رفتیم بیرون.

وارد شدن و نیما و بهادر توی پذیرایی روی مبل ها نشستن. سیما سمت آشپزخونه رفت و با دیدن میز چیده شده و به اون مرتبی گفت:

- به - به بهادر ببین چه گل دختری تربیت کردم. ببین ورپریده چه میزی برای خودش چیده!

بهادر به سمت آشپزخونه اومد و کلی تحسینش کرد.

نیما درحالی که روی مبل نشسته بود گفت:

- تولدت مبارک آبجی کوچیکه! بیا بشین بینم ور دل خودم. بینم چند سالت شد؟

نوا با دیدن مادرش که به سمت اتاق می رفت، سریع دستش رو گذاشت روی قلبش و به تندی از جاش کنده شد و رفت سمت

سیما.

سیما دستش رفت سمت دستگیره که نوا یک دفعه سرفه‌ی

بلندی کرد، زیر لب گفت:

– خدایا آبروم نره تو رو خدا.

کم مونده بود گریه‌اش بگیره با صدای بلندی طوری که فرحان هم بشنوه گفت:

– مامان میری توی اتاق؟

مادرش به آرومی گفت:

– آره مادر لباس‌هام رو عوض می‌کنم.

نوا در حال ساییدن دندون‌هایش به هم و تگون عصبی دستش از روی استرس، با پاش روی زمین ضرب گرفته بود، که مادرش در رو باز کرد.

با خودش گفت:

– وای اگه الان فرحان رو ببینم؟ چی کار کنم خدایا؟

سیما حین صحبت در رو باز کرد، نوا نامحسوس نگاهی به کل اتاق انداخت. اتاق رو که خالی دید نفس بلندی از سر آسودگی

کشید و دنبال مادرش وارد اتاق شد.

سیما با دیدن اتاق نسبتاً مرتب گفت:

- آفرین! خوبه مامان جان همین جوری با سلیقه باشی فردا پس

فردا می تونی زندگیت رو هم بچرخونی.

با این حرف سیما، نوا خندش گرفت.

حواسش به مادرش نبود، با خودش تکرار می کرد:

- یعنی فرحان کجا رفته؟ توی کمد یا زیر تخت؟! چرا این جا یه

دونه اتاق داره؟ اگه بیشتر بود اون جا قایم می شد.

توی این فکرها بود که سیما و سایلش رو گذاشت روی تخت و

گفت:

- راستی نوا، یک پسر خیلی خوب و خانواده دار با بابات صحبت

کرده می خواست اجازه بگیره بیاد خواستگاری.

نوا قاطی کرد. با فکر این که الآن فرحان هم شنید، عصبی شد و

گفت:

- سریع ردش بکنین من نمی خوام ازدواج کنم.

مادرش بلندتر گفت:

- چه سربالا هم جواب میده. تو بیجا می کنی! ترشی بندازیمت؟
تا حالا هر چی خواستگار بوده رد کردی این بار نمی دارم ردش
کنی. این پسر خیلی خوبه!

نوا وقتی دید بحث جدی شده، با یک دستش سریع سیما رو
هدایت کرد بیرون از اتاق تا بیشتر از این آبروش پیش فرحان
نره.

و بلند طوری که فرحان هم بشنوه گفت:

- مامان جان، جدی میگم بگین نه! حالا بعداً درموردش حرف
می زنیم.

مادرش با جدیت گفت:

- باشه فقط چون تولدته اذیت نمی کنم، ولی فردا حتما باید
درموردش صحبت کنیم. جواب قانع کننده می خوام نوا.

نوا در حالی که لبهاش رو جمع کرده بود باشه‌ای گفت و بعد از
خروج سیما سریع برگشت داخل اتاق و در رو پشت سرش قفل
کرد.

با صدای خیلی آرومی نالید:

- فرحان کجایی؟ کجا قایم شدی؟

فرحان با خنده در حالی که سعی داشت صدایش زیاده‌تر نشه گفت:

- اینجام زیر تخت.

نوا چند قدم به تخت نزدیک شد. دولا شد تا زیر تخت رو نگاه کنه. نگاهش که به فرحان افتاد خندش گرفت. بنده خدا قشنگ به تخت چسبیده بود و نمی‌تونست تگون بخوره.
با خنده گفت:

- ببخشید واقعاً.

فرحان تک‌خنده‌ای کرد و همون‌طور که داشت خودش رو جابه‌جا می‌کرد گفت:

- نه بابا اشکال نداره. فقط فکر می‌کنی کی برن؟

نوا اخمی کرد و با ناراحتی گفت:

- نمی‌دونم. اصلاً چرا از صبح اومدن؟

فرحان بی‌هوا خندید و گفت:

- شانس منه. حالا تا کی باید این‌جا بمونم؟ این‌جا رو دیدی؟

نوا در حالی که سعی داشت بیشتر خم بشه گفت:

- کجا؟

فرحان بازوی لختش رو نشون داد و بعد از گفتن آخ، گفت:

- وقتی سریع می خواستم برم زیر تخت خورد به این گوشه‌ی

تخت و زخم شد. یه دستمال میدی؟

نوا با ناراحتی جواب داد:

- ای جانم، ببخشید عزیزم به خاطر من این جوری شد.

فرحان: نه بابا بی خیال، راستی... ..

با صدای سیما که اسمش رو گفت سریع با استرس بلند شد و

روتخی رو درست کرد. فرحان هم که ریز- ریز می خندید، و

حواسش به کارهای نوا بود.

سریع در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت. بدو رفت سمت

آشپزخونه و رو به سیما گفت:

- جانم مامان؟

سیما سینی چای رو داد دست نوا و گفت:

- این‌ها رو ببر مامان، ببر بشینیم چایی بخوریم.

بعد از بردن چایی نوا هر یک از فنجونها رو به یکی از اعضای خانواده‌اش داد. مشغول نوشیدن شدن که بهادر با خنده یه قلوپ از چاییش رو خورد و گفت:

- تولدت مبارک عزیزم. هزارساله بشی. دیروز خوش گذشت؟
نوا که یاد دیروز افتاده بود، توی دلش گفت:
- خیلی روز خوبی بود!

فقط درمورد شهربازی گفت و این که جمع‌شون فقط دخترونه بوده. با این که از دروغ گفتن خیلی پشیمون بود، اما مجبوری گفت:

- ببخشید خونه نبودم.

بهادر مردونه خندید و بعد از تموم شدن خنده‌اش رو به نوا با تحکم ولی آروم گفت:

- می‌دونم که حواست به خودت هست عزیزم. تو دختر باهوشی هستی، می‌دونم که مراقب کارهات هم هستی.
نوا شرمنده چشم به زمین دوخت و از این که دروغ گفته و

حرف‌های پدرش، از ناراحتی اخم‌هاش جمع شد.
بهادر از جیبش یک جعبه بیرون آورد و درحالی که اون رو به
سمت نوا می‌گرفت گفت:

- این هم کادوی تولدت از طرف من و مامانت، مطمئنم خوش
میداد.

نوا با این کار ناراحتیش فراموشش شد و با لبخند و رضایت
نگاهی به جفت‌شون کرد و بعد از تشکر کردن، جعبه رو از دست
پدرش گرفت و سریع بازش کرد. با دیدن سوئیچ ماشین دهنش
از تعجب باز موند، به یک‌باره پرید بغل پدرش و بوسه بارونش
کرد.

بعد از بهادر سیما رو هم بغل کرد و با شوق ازش تشکر کرد، و
ذوق‌زده دوباره رو به بهادر گفت:

- واقعاً ممنونم بابا. خیلی زحمت کشیدی.

بهادر از سر رضایت لبخندی زد و جواب داد:

- خب بابا جان تا ابد که نمی‌تونی با ماشین من بری.

نوا خوشحال رو بهش گفت:

- حالا چی هست؟

نیما قبل از دادن کادوش سریع تر از بهادر گفت:

- یک تیبای آلبالویی.

نوا خنده‌اش پررنگ تر شد و بلافاصله نیما هم کادوش رو گرفت سمتش.

نوا در جعبه رو باز کرد. یک دستبند ضریف و خوشگل بود، سریع دستش کرد و بعد از تشکر و بغل‌های فراوان مشغول صحبت شدن.

فرحان با شنیدن صداها حالش گرفته شده بود و سرش داشت منفجر می‌شد، با خودش می‌گفت:

- بهادر عوضی اینجا داره راست - راست راه میره و من هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم!

خودش هم نمی‌دونست اگه می‌دیدش چه واکنشی نشون می‌داد. توی این وضعیت کمرش هم از سردی سرامیک‌ها در حال یخ زدن بود.

با صدای ضعیفی به خودش غرید:

- می‌مردی یه چیز درست حسابی تنت کنی؟ آخه با رکابی از خواب بیدار شدی اومدی این‌جا که چی بشه؟
درحالی که زیر تخت نفس کم آورده بود با عجز گفت:
- خدایا دارم خفه میشم.

کمی خودش رو به بیرون کشید و نفسی تازه کرد، هنوز کامل بیرون نیومده بود که توی این حین صدای نکره‌ی گوشیش بلند شد. با ترس دست توی جیبش کرد و گوش‌ی رو بیرون آورد، اما صداش طوری بود که به گوش نوا و خانوادش هم رسید.
بهادر برگشت سمت صدا و گفت:

- نوا انگار موبایلت درحال زنگ خوردنه.
نوا که درحال سکته زدن بود با تته - پته گفت:
- چ... چی؟

سریع صداش قطع شد که نوا با نفسی آسوده گفت:
- قطع شد بعداً جواب میدم.

نیما و سیما نگاهی به هم انداختن و دوباره مشغول صحبت شدن.
این‌بار فرحان گوش‌ی رو گذاشت روی سایلنت و همون موقع

گوشی دوباره به صدا دراومد.

باز هم ترلان بود ولی توی این اوضاع نمی‌تونست جواب بده پس شروع به چت کردن کرد.

فرحان: جانم عزیزم؟ پیام بده یه جاییم نمی‌تونم حرف بزنم.
ترلان نوشت:

- کجایی؟

عصبی شد و به دروغ نوشت:

- توی کلاسم دیگه. کجا می‌خوای باشم؟

ترلان بی‌مقدمه پرسید:

- نوا خوبه؟ کات نکردی باهاش؟

با یاد آوردی این کار اعصابش بیشتر خورد شد. کی تموم می‌شد

این روزهای لعنتی تا یک نفس راحت بکشه؟

با خودش نالید:

- اون به خاطر من حتی خواستگارهاش رو رد می‌کنه، من

بی‌همه چیز هم قراره ولش کنم.

با اعصابی خراب نوشت:

- نه هنوز ولی تمومش می کنم. یکم دیگه صبر کن.

ترلان: نگرانتم. اگه تونستی بهم یه سر بزن.

فرحان: باشه فدات شم.

سریع گوشی رو خاموش کرد و داخل جیبش قرار داد. کم - کم باید تمومش می کرد، نباید زندگی نوا بیشتر از این به خاطرش خراب می شد.

می دونست که دلش می شکنه، می دونست که خورد میشه، می دونست که داغون میشه، اما از اول هم قرارش همین بود که بشکنتش. اما بهتر بود ولش کنه تا حداقل شاید این خواستگار رو رد نکنه.

فرحان با یادآوری این که کسی غیر از خودش دست های ضریف نوا رو در دست می گیره قلبش به درد اومد. با صدای ضعیفی گفت:

- چه طور باید راضی بشم؟

توی این مدت خیلی به وجودش عادت کرده بود، چه طور باید

راضی می‌شد که خنده‌هاش برای کس دیگه‌ای باشه. اون ناز کردن‌هاش، با خجالت دلبری کردن‌هاش.

چشم‌هاش رو با درد روی هم فشار داد. نمی‌دونست داره چی کار می‌کنه.

قرار نبود خودش رو ببازه، قرار نبود دلش بلرزه، قرار نبود بهش دل ببنده.

با حال زار سعی کرد خوابش ببره، اما توی این شرایط و این افکار درهم مگه می‌شد خوابش برد؟

یکی - دو ساعت گذشته بود، دیگه رسماً داشت یخ می‌زد.

سرامیک‌ها خیلی سرد بودن و تنش کاملاً به سرامیک‌ها چسبیده بود.

خیلی دلش می‌خواست از زیر تخت بیرون بره اما نمی‌تونست،

شاید یکهو یکی در رو باز می‌کرد. گوشیش رو درآورد و بعد از

روشن کردنش برای نوا نوشت:

- نوا مردم از گشنگی!

بعد از چند دقیقه جواب اومد:

- عزیزم الآن يه چیزی برات میارم.

نوا در حالی که به همراه سیما مرغ سوخاری درست می‌کردن، در حال صحبت هم بودن. حواس مادرش که به ظرف‌های شسته نشده پرت شد و نوا از این فرصت استفاده کرده و سریع یکی از مرغ‌ها رو برداشت و با سرعت به سمت اتاق رفت. در رو با پا بست و و به تندی قفلش کرد. کنار تخت زانو زده و روتختی رو بالا زد. در حالی که مرغ رو به سمت فرحان می‌گرفت گفت:

- بیا عشقم فعلاً این رو بخور. خوبی؟

فرحان با چشم‌های خمار گفت:

- خوبم ولی تنم یخ زد. يه چیزی بده زیرم بندازم.

نوا سریع بلند شد و در کمد دیواری رو باز کرد. یک پتوی مسافرتی کوچیک، دم دست بود. برداشت و به سمت فرحان گرفت.

بنده خدا فرحان مرغ رو با ولع خورد و رو بهش گفت:

- برو دیگه الآن بهت شک می‌کنن.

نوا بابت این اتفاق، معذرت خواهی کرد و باشه‌ای گفت و به سمت در رفت. کنار در ایستاد و برگشت و گفت:

– ماما این‌ها که رفتن سریع خبرت می‌کنم.

در رو باز کرد و از اتاق خارج شد. همون حین یکهو نیما جلوش سبز شد و به آرومی اما با تحکم گفت:

– می‌خوام باهات حرف بزنم!

نوا ترسید و همون‌طور که هول شده بود گفت:

– خ... خب بگو.

آروم‌تر گفت:

– بریم توی اتاق.

نوا که ترسید فرحان هنوز زیر تخت نرفته باشه، سریع تنها چیزی که به ذهنش رسید رو گفت:

– نه! یعنی خب این‌جا بگو.

نیما سری تکون داد و پرسید:

– تو با یک پسر رابطه داری؟

چشم‌های نوا اندازه کاسه شد و بعد از قورت دادن آب‌دهنش، با

ترس گفت:

- چ... چه طور مگه؟

نیما اخمی کرد و کمی بدنش رو جابه‌جا کرد. برگشت تا ببینه کسی نیست. وقتی مطمئن شد دوباره برگشت سمت نوا و ادامه داد:

- دیدم تون. فرحانه اسمش؟ همونی که من این‌جا رو ازش گرفتم؟

نوا از تعجب در حال شاخ درآوردن بود، با خودش زمزمه کرد:
- نیما از کجا رابطه‌مون رو فهمیده؟
با تعجب رو به نیما گفت:

- تو... یعنی بابا این‌جا رو از فرحان گرفته؟
زیر لب گفت:

- چرا فرحان چیزی به من نگفته؟
نیما با تردید گفت:

- آره از اون گرفتم. نوا تو چه قدر می‌شناسیش هان؟ ما به تو اعتماد کردیم بعد تو... ..

نوا سریع پرید وسط حرفش و با اطمینان گفت:

- نیما به خدا پسر خوبیه! خودش هم روبه‌روی این واحد زندگی می‌کنه. باور کن من چیز بدی ازش ندیدم.

نیما سرش رو به علامت تاسف تگون داد. اخمش پررنگ‌تر شد و گفت:

- خودت رو گم نکن، نمی‌خوام که دعوات کنم. فقط می‌گم زود به کسی اعتماد نکن. اگه قصدش ازدواج نباشه چی؟ هان؟ اصلاً کی باهاش آشنا شدی؟ کجا؟ چه‌طوری بهش اعتماد می‌کنی؟

نوا با ناراحتی گفت:

- ولی دوستم داره .

نیما مستأصل پرسید:

- تو چی؟ تو هم دوستش داری؟

نوا خجالت‌زده سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت، و این به

این معنی بود که یعنی بیشتر از جونم دوستش دارم.

نیما که حساب کار دستش اومده بود، سکوت کرد. اصلاً خوشش

نمی‌اومد خواهرش با یک پسر غریبه که هیچ شناختی ازش نداشت رفاقت کنه، اما از احوالات نوا معلوم بود که قضیه از چه قراره. نوا با ذوق با محرم دونستن نیما، قضیه‌ی دیروز و جشن تولدش رو براش تعریف کرد و با خجالت، اما با اعتماد از علاقه‌اش به فرحان گفت.

قشنگ مشخص بود که تمام رگ‌های گردن نیما متورم شده، این نشون از غیرتی بودنش می‌داد. اما با هر تعریفی که نوا می‌کرد، نیما سعی می‌کرد از فرحان و اخلاقیاتش خوشش بیاد.

کمی که تعریف کرد به هر زحمتی بود نیما رو دک کرد، و بعد از رفتن نیما کنار پدرش، به سمت آشپزخونه قدم برداشت.

در حین چیدن میز همه‌ی فکرش پیش این خونه بود. چرا فرحان نگفته بود که این خونه مال اون بوده؟

بی‌خیال شد، ولی حتماً باید ازش می‌پرسید. میز رو که کامل چید

پدرش و نیما رو صدا زد، همه دور میز نشستن که سیما گفت:

- به - به چه غذایی شد. نوا تو هم یه چیزایی بلدی ها شیطون.

نوا با خنده به مادرش جواب داد:

- بله پس چی فکر کردین؟ فسنجون درست می‌کنم آخ،
انگشت‌هاتون هم باهاش بخورین. البته این رو بیشتر شما
پختین.

بهادر با افتخار رو به جمع گفت:

- دخترمِ دیگه.

در این میان نیما بود که با اخم مشغول خوردن غذاش بود.
هرچند که از گلویش پایین نمی‌رفت، بالاخره ناهار که صرف شد.
بهادر رو به نوا گفت:

- خب دخترم، دیروز با دوست‌هات خوش گذروندی امروز هم با
ما میای بریم گردش؟
بعد رو به نیما گفت:

- تو چته پسرم؟ چیزی شده؟

نیما برای فرار از جواب دادن و فرار از افکار ناجورش رو به بهادر
گفت:

- چیزی نشده بابا جان. من که پایه‌ام برای گردش هرجا بگین
میام.

سیما هم پشت‌بند حرف نیما گفت:

- راست میگه بچم. بهتره یکم هوا به کله‌مون بخوره. بزار یه چایی بریزم، با کیک بخوریم چایی و کیک که تموم شد بریم حاضر بشیم.

با این‌که هوا بدجوری سرد کرده بود اما نوا به خاطر فرحان قبول کرد که باهاشون بره، تا حداقل فرحان بتونه از خونه خارج بشه. بعد از فوت کردن شمع‌ها و بریدن و خوردن کیک، چایی هم که خورده شد نوا بلند شده و به همراه سیما از راهرو وارد اتاق شدن. نوا در کشو رو باز کرد و در حین بیرون آوردن لباس، نامحسوس و بلند گفت:

- خب مامان زود حاضر شو بریم دیگه.

طوری این جمله رو به زبون آورد تا فرحان مطمئن بشه که دارن میرن.

هر دو لباس‌هاشون رو تن‌شون کردن و نوا پشت‌سر مادرش به راه افتاد، هر چهار نفر به سمت پارکینگ رفتن.

نوا با دیدن تیبای آلبالویی تازه یاد هدیه‌اش افتاد و با ذوق پرید

بغل بهادر و ماچ بارونش کرد.

چند دقیقه سوارش شد و همه جاش رو از زیر نظر گذروند تا این که با اصرار نیما همه سوار ماشین نیما شدن و حرکت کردن. کمی خیابون ها رو دور زدن تا این که نیما ماشین رو نگه داشت و پیاده شد بعد از چند دقیقه با یک سینی پر از بستنی برگشت و داد دست بهادر و خودش هم سوار شد.

سیما غر - غر کنان گفت:

- مادر تو این سرما بستنی دیگه چیه؟ برای من چایی چیزی می گرفتی.

بهادر لیسى به بستنیش زد و گفت:

- خانوم بستنی توی هر موقعیتی می چسبه.

پشت بند حرف بهادر نوا گفت:

- آی گفتم باباجون. راست میگه بابا جونم. بعدش هم، زمستون

که شروع نشده، تا چند روز دیگه شروع میشه. حالا هوا خیلی هم سرد نیست.

هنوز خیلی نگشته بودن که سیما گفت:

- نیما برو پسر م شام بگير برگرديم، من ديگه خسته شدم.

نوا با ابرويي بالا پريده زير لب گفت:

- يعني مي خوان برگردن پيش من؟

نيما بعد از دقايقى جلوى يك رستوران ايستاد و شام رو گرفته و برگشت.

به سمت خونه حركت كردن و بعد از رسيدن هر چهار نفر به سمت آسانسور رفته و دكمه ي سبز رو فشار دادن و به سمت طبقه بيست حركت كردن.

نوا در رو با كليد باز كرد و بعد از وارد شدن، چراغ بزرگ رو روشن كرد. بهادر به آرومى نشست روى مبل و نوا به همراه سيما به سمت اتاق رفتن تا لباس هاشون رو عوض كنن.

سيما بعد از تعويض لباس به سمت آشپزخونه رفت. نوا همون طور كه داشت مانتوى بلندش رو تا مى كرد با شنيدن صدايى كه

اسمش رو گفت زهر ترك شده و سريع به سمت تخت برگشت.

صداى فرحان بود. نوا هول شد و با ترس در اتاق رو بست و به

سمت تخت رفت و سریع زانو زد.

با دیدن فرحان با چشم‌های خواب‌آلود نالید:

- وای فرحان چرا نرفتی پس؟

فرحان حین مالیدن چشم‌هاش جواب داد:

- کجا؟

نوا با عجز گفت:

- وای! فرحان ما سه ساعته بیرونیم من که وقتی داشتم لباس

می‌پوشیدم تا بریم، بهت گفتم داریم میریم، چرا نرفتی؟

کمی توی جاش، جابه‌جا شد و با صدایی گرفته گفت:

- وای نوا، من خوابم برده بود. نفهمیدم، چون جدت برویه چیزی

بیار بخورم من دارم تلف می‌شم. خونوات هم اومدن؟

نوا نگاهی به ساعت انداخت و با ناراحتی دوباره گفت:

- ای بابا آره. ساعت هشته، ای کاش می‌فهمیدم خوابت گرفته تا

بیدارت می‌کردم. تازه فکر می‌کردم رفتی.

فرحان برای عوض شدن جو بین‌شون لبخندی زد و با خنده

گفت:

- از دیروز انگار خیلی خسته بودم دارم گیج می‌زنم.

نوا هم یه تبعیت از اون خندش گرفت و بعد از صاف کردن
صداش به آرومی گفت:

- دعا کن شب رو نمون.

فرحان با شنیدن این حرف، خندش پررنگ‌تر شد و گفت:
- بمون، چه بهتر!

نوا با چشم‌هایی گرد شده زد روی بازوی فرحان و گفت:

- دیوونه منحرف، نمی‌مونن تو مطمئن باش.

دوباره بی‌صدا زد زیر خنده و گفت:

- مرگ من یه چیزی بیار بخورم.

نوا: خب ببینم می‌تونم یه چیزی بیارم یا نه.

از جاش بلند شد لباسش رو توی تنش مرتب کرد و با چند قدم
تخت رو دور زد و از اتاق خارج شد. کلافه در یخچال رو باز کرد و
با دیدن یک تیکه بزرگ از کیک گل از گلش شکفت.

کیک رو داخل بشقاب قرار داد و بشقاب رو در دست گرفت، به
بهانه خوردن کیک به آرومی از آشپزخونه بیرون رفت و وقتی

دید خانواده مشغول صحبت هستن، یک ذره از کیک رو برای
ردگم کنی داخل دهنش گذاشت و با قدم‌هایی بلند به سمت اتاق
رفت.

وارد شد و به تندی درش رو قفل کرده و آروم فرحان رو صدا زد:
- فرحان بیا بیرون.

به سختی سرش رو از زیر تخت بیرون آورد و گفت:
- امن و امانه؟

نوا لبخندی زد. فرحان هم تو این شرایط شوخیش گرفته بود،
جواب داد:

- آره امن و امانه! بیا برات کیک آوردم.
با خنده دست کشید روی شکمش و گفت:
- به - به بده ببینم! از گشنگی مردم.

فرحان همون جا کنار تخت چمباتمه زد و نشست، بشقاب رو
گرفت دستش و دو لپی مشغول خوردن شد.

نوا محو چهره‌ی فرحان شده بود، و با عشق بهش چشم دوخته
بود. با خودش می گفت:

- چه قدر قشنگ می خوره. چه قدر جذاب و دوست داشتنيه،

مخصوصا با اون لباس خونه‌ای که تنشه!

پوفی کرد و مجبوری خندید. فرحان سرش رو بالا آورد و بعد از

این که لبش رو با زبون تر کرد گفت:

- باز به خوردنم می خندی؟

ابروهای نوا بالا رفته و سریع گفت:

- نه - نه عشقم. تو بخور عزیزم نوش جونت.

فرحان یک تیکه بزرگ از کیک رو زد به چنگال و آورد سمت

دهن نوا و با نفسی بریده گفت:

- بیا خوشگلم، آ کن.

کیک که کاملاً نزدیک دهن نوا بود، مجبوراً دهنش رو باز کرد و

اون یک تکه کیک به زور داخل دهنش جا شد.

با دهن پر گفت:

- وای فرحان لبهام همه خامه‌ای شد.

فرحان با لبخند محوی روی لب‌هاش، نگاهش رو سمت لب‌های

نوا سر داد.

یکم مکث کرد و به وضوح مشخص بود که آب دهنش رو به

سختی قورت داد. لبخندش کم - کم ناپدید شد و یک اخم

کوچیک نشست روی پیشونیش، کلافه سرش رو انداخت پایین و

همون طور که بی میل شده بود سر به زیر گفت:

- مرسی خوشمزه بود. ببرش دیگه نمی خورم.

نوا ناراحت شده و گفت:

- چت شد؟ تو که داشتی می خندیدی. چیزی گفتم که ناراحت

شدی؟

بدون این که سرش رو بلند بکنه به فکر فرو رفت، چه طور

می خواست نوا رو از خودش جدا کنه؟ این دختر با همه ی

سادگیش لبخند رو به لبش می آورد، با کارها و حرف هاش گاهی

آرامش، گاهی گنگی و گاهی ناراحتی رو به دلش تزریق می کرد،

اصلاً می تونست ازش بگذره؟ یا نه؟

کلافه مکث کرد و بی مقدمه رو بهش گفت:

- نوا، تو با دلم چی کار کردی؟

هنوز اخم‌هاش روی پیشونیش بودن و به سختی جلوی خودش رو گرفته بود تا نوا رو بغل نگیرد.

نوا که همون‌طور توی سکوت بهش خیره شده بود آروم خندید، ولی این خنده هیچی از اخم‌های فرحان کم نکرد.

همش به فکر این بود که چه‌طور باید دلش رو بشکند.

سیما با دیدن آشپزخونه خالی نگاهی به دور و اطرافش انداخت و با ندیدن نوا به سمت اتاق رفته و با اکراه در زد و دستگیره رو فشار داد. با دیدن در قفل شده گفت:

– نوا دخترم؟ در برای چی قفله؟

فرحان رنگ پریده دوباره رفت زیر تخت و نوا به تندی بلند شد و به سمت در رفت. در حین هول شدن با خودش گفت:

– وای چی باید به مامان بگم؟

همون حین فرحان به زور دوباره زیر تخت جا شد، نوا هم به بهانه این‌که لباس عوض می‌کرد در رو باز کرد و پیش خانوادهاش برگشت.

فرحان تکونی به سرش داد و با ناراحتی با خودش گفت:

– خدایا دارم دیوونه میشم!

خودش هم می‌دونست که دلش رو باخته، بد هم باخته بود.
خودش رو که نمی‌تونست گول بزنه اما نمی‌خواست که باور کنه.
می‌ترسید، از عواقب کارش خیلی می‌ترسید.
مخصوصاً نوا که از هر نظر دختر پاک و معصومی بود. با خودش
می‌گفت:

– خدایا چی می‌خواستم، چی شد. من می‌خواستم کاری کنم به
من دل ببنده، اون من رو عاشق کرد! حتی نمی‌دونم چی شد که
دلم رو برد. من تا حالا عاشق نشده‌م، خدایا اصلاً رسم عاشقی رو
بلد نیستم. اما ای خدا این چه عشقیه؟ که پایانش بده؟
کمی توی جاش جابه‌جا شد و چشم‌هاش رو یک‌بار باز و بسته
کرد و باز توی دلش نالید:

– دوستش دارم و می‌خوامش، اما نمی‌تونم داشته باشمش. من
دلم با پدرش صاف نمیشه، هر روز آرزوی مرگش رو می‌کنم، حالا
چه‌طور می‌تونم دخترش رو داشته باشم؟
می‌دونست این عشق پایان شومی داره، پس فکرهای آزار دهنده

رو از ذهنش دور کرد.

شاید اگه یک مدت می‌گذشت عطش عشقی که داشت می‌خوابید
و می‌تونست به مراد دلش برسه و نابود شدن بهادر رو به چشم
ببینه.

شاید بعدها چنگیز رو هم پیدا می‌کرد و می‌تونست از حال ادلان
با خبر بشه.

شاید... ..

با خودش گفت:

- نمی‌دونم، باید خودم رو به دست سرنوشت بسپارم و تا روزی
که از نوا خسته بشم بجنگم. اون روز که رسید از دلم برای
همیشه دور می‌اندازمش.

با صدای در چشم‌هاش رو باز کرد، نوا آروم صداش زد و گفت:

- فرحانی؟ عزیزم خوابی؟

خمیازه‌ای از سر خستگی کشید و گفت:

- خواب نه، ولی خیلی خستم. همه تنم درد می‌کنه.

نوا با ناراحتی گفت:

- ببخشید تو رو خدا تقصیر من شد.

فرحان که از زیر تخت نگاهش به نوا بود گفت:

- نه بابا من بی فکر صبح اول صبحی این جا اومدم.

لب و لوچه‌ی نوا آویزون شده و با این پا و اون پا کردن با صدایی تحلیل رفته گفت:

- ماما این‌ها می‌خوان بمونن. براشون جا پهن می‌کنم

خوابشون که برد برات غذا میارم، باشه؟

فرحان کلافه‌تر از قبل نگاهی به نوا دوخت و بعد با لبخند نگاهش کرد و شیطون شد و گفت:

- من کجا می‌خواهم؟

نوا با چشم‌هایی گرد شده چپ- چپ نگاهش کرد و گفت:

- همون جا زیر تخت، خوابت می‌بره.

فرحان ابرویی از سر شیطونی بالا انداخت و آروم و با لودگی گفت:

- روی تخت بهتر خوابم می‌بره.

نوا رفت سمت کمد دیواری و درحالی که چند تا پتو از کمد برمی داشت گفت:

- مگر این که توی خوابت ببینی که روی تخت من بخوابی.
این رو گفت و از اتاق بیرون رفت.

نوا جا برای خانواده اش انداخت و بعد از حدود نیم ساعت که همه به خواب رفتند با یک سینی حاوی غذا و آب، برگشت داخل اتاق و آروم در رو قفل کرد.
فرحان با صدای قفل در، سرش رو بیرون آورد و بدنش رو که در اثر سرمای سرامیک ها و یک جا موندن، خشک شده بود، بیرون کشید.

به سختی از جاش بلند شد و روی تخت نشست. یک کش و قوسی به بدنش داد، که نوا همون لحظه، بشقاب پر از غذا رو روی تخت قرار داد و گفت:

- بیا به خاطر تو من هم بی شام موندم.

فرحان یک نگاه به غذا انداخت و سرش رو بلند کرد و نگاهی دیگه به چشم های نوا کرد و گفت:

- چرا؟

نوا با لبخند و لحنی زیبا گفت:

- به خاطر تو دیگه! نیما چهار پرس غذا گرفته بود مجبور شدم بگم گشتم نیست تا برای تو نگه دارم.

فرحان که تحت تاثیر قرار گرفته بود خندید و بی‌هوا با دو تا دستش دو لپ نوا رو گرفت و کشید و با همون خنده‌ی ریزش گفت:

- عشق خودمی دیگه! اول نصفش رو تو بخور بقیش رو من می‌خورم.

نوا با تعجب درحالی که به یاد حرف امیر افتاده بود که می‌گفت (این دوست‌مون از دهنی متنفره) گفت:

- دهنی میشه خب! قاشق یه دونه‌ست. بعدش هم امیر می‌گفت بدجوری از دهنی بدت میاد.

فرحان به فکر فرو رفت، امیر درست می‌گفت، فرحان هیچ‌موقع با قاشق کس دیگه، یا توی لیوان یکی دیگه آب یا نوشیدنی نمی‌خورد و بدش می‌اومد. خنده‌ای کرد و از فکر اومد بیرون و از

ته دلش، با همون لبخند گفت:

- دهنی تو فرق می‌کنه!

نوا غرق لذت از لحنش، خندید و یک تایی ابرویش رو بالا فرستاد و گفت:

- پس یک قاشق تو، یکی من.

فرحان هم که جذب حرف زدن و خنده‌ی نوا شده بود لب زد:
- قبوله!

قاشق رو برداشت و پر کرد و به سمت نوا برد که اون هم به آرومی دهنش رو باز کرد. اولین قاشق رو نوا خورد و فرحان قاشق بعدی رو پر کرد و داخل دهن خودش گذاشت.

چند قاشق که خوردن نوا گفت:

- من سیر شدم دیگه مرسی.

فرحان با تعجب گفت:

- تو که چیزی نخوردی.

خندید و گفت:

- همین بسه بقیش رو تو بخور.

فرحان با اشتها مشغول شد، غذا رو که خورد بلند شد و ظرف خالی رو روی میز گذاشت.

نوا بلند شد و در همون حین نگاهش از آینه به فرحان افتاد که داشت روی تخت دراز می کشید. تا برگرده قشنگ دراز کشیده بود.

نوا با لب و لوچه‌ای آویزون پتو برداشت. حالا باید روی زمین می خوابید، همون طور داشتن زیر چشمی همدیگه رو نگاه می کردن که فرحان گفت:

- چی کار می کنی؟

نوا:

- دارم برای خودم جا میندازم.

فرحان با تک خنده‌ای گفت:

- خب بیا بغل خودم بخوابیم .

نوا ابروش رو بالا فرستاد و گفت:

- نه بابا.

فرحان با شیطنت قهقهه‌ای سر داد، با صدای آروم کمی که
قشنگ خندید، با ته‌مونده‌ی خنده‌اش گفت:

- بیا روی تخت. من یه گوشه‌اش می‌خوابم تو یه گوشه‌اش!
نوا با نفس عمیقی که کشید دوباره گفت:

- نه مرسی من این‌جوری راحتم.

فرحان سریع برگشت سمتش و گفت:

- پس جا برای من هم بنداز میام پایین بخوابم.

نوا با تعجب خندش گرفت و گفت:

- تو بخواب اون‌جا من این‌جا، یا من اون‌جا تو این‌جا.

فرحان با خنده گفت:

- نه! یا جفت‌مون روی زمین، یا جفت‌مون روی تخت.

نوا اخم ساختگی کرد و گفت:

- دیوونه بازی درنیار بخواب دیگه.

فرحان دوباره خندید و جواب داد:

- بیا نترس قول میدم لگدت نکنم. بغلت هم نمی‌کنم.

نوا توی دلش گفت:

- این بشر کم نمیاره و اگه بحث کنم تا صبح نمی‌ذاره بخوابم.

پس بی‌خیال شد و روی تخت نشست و آروم دراز کشید.

نگاه خیره‌ی فرحان روش بود و به پهلو دراز کشیده بود و اخمی کم‌رنگ مابین ابروانش، جا خوش کرده بود. نوا وقتی نگاه خیره‌ی

فرحان رو دید، با خجالت سریع چشم‌هاش رو بست.

چند دقیقه توی اون حالت به سر کردن تا این‌که فرحان جدی

ولی آروم گفت:

- نوا.

با اکراه جواب داد:

- بله؟

فرحان: میشه سمت من برگردی؟

نوا با تردید چشم‌هاش رو باز کرد و با باز کردن چشم‌هاش به فکر

فرو رفت با خودش گفت:

- من چه قدر این پسر رو می‌شناسم؟ یعنی اون قدری

می‌شناسمش که اجازه بدم شب رو خونه‌ی من بمونه و حتی روی

تخت من بخوابه؟ عقل از سرم پریده خدایا.

با صدای دوباره‌ی فرحان که باز گفت:

- بر نمی‌گردی سمتم؟

نوا بی‌حرف به سمتش برگشت و بعد از یک نفس عمیق گفت:

- جانم؟

فرحان: جانت بی‌بلا عزیزم. یه چیزی بپرسم؟

نوا با تردید گفت:

- بپرس.

آب دهنش رو با صدا قورت داد و شمرده - شمرده گفت:

- تو چه قدر من رو دوست داری؟

نوا بی‌فکر چیزی که از سمت دلش به زبانش اومد این بود:

- بیشتر از جونم!

و همون طور دلش داشت تاپ - تاپ می‌زد توی همون حال

پرسید:

- و تو؟

اخمش غلیظ‌تر شد و با فکر این که شاید تا چند روز آینده ترکش

کنه، حرف دلش رو به زبون آورد:

- این همیشه - همیشه یادت باشه! حتی اگه من پشت هم نباشم، یه جوری دوستت دارم که هیچکی هیچوقت اون جوری دوستت نداشته، هیچ کس هم هیچوقت مثل تو برام نمیشه.
نوا اخمی کرد و گفت:

- نگو این جوری. ایشالله همیشه کنار هم باشیم.
فرحان نگاهش به نوا نبود اما بی‌هوا برگشت سمتش و توی چشم‌هاش خیره شد. هر دو به سمت هم به فاصله از هم دراز کشیده بودن.

نوا دوست داشت یه چیزی بگه اما از گفتن منصرف شد.
می‌خواست بگه، قول بده که همیشه پیشم بمونی، اما نگفت، که فرحان سکوت بین‌شون رو شکست و بی‌مقدمه گفت:
- یه چیزی می‌خوام بگم که تا حالا بهت نگفتم.
نوا با تعجب گفت:
- بگو.

فرحان طبق معمول اخم‌هاش رفت توی هم و گفت:
- می‌دونی که من و ترلان دوقلویم.

نوا متعجب جواب داد:

- آره خب می‌دونم.

در کمال تعجبش فرحان گفت:

- من و ترلان یه داداش دیگه هم داریم.

نوا چشم‌هایش رو ریز کرد و گفت:

- شوخیت گرفته؟

اما فرحان جدی‌تر شد و پوزخندی زد و گفت:

- نه جدی می‌گم.

نوا هم به تبعیت از اون با جدیت گفت:

- اون کجاست؟ پس چرا قبلاً بهم نگفتی.

فرحان همون‌طور که اخم‌هایش توی هم رفت، نفس کم آورد و بلند شد و سر جاش نشست و دستی به سر و گردنش کشید و

گفت:

- اون رو دزدیدن.

نوا که از تعجب در حال درآوردن شاخ بود گفت:

- چی؟ دزدیدن؟!

فرحان سرش رو تگون داد و درحین این که سفره‌ی دلش رو پیش اولین شخص بعد از ترلان و امیر باز کرده بود گفت:

- چندین ساله که آرزوی دیدنش رو دارم. اون نیمه منه ولی هفده ساله ندیدمش.

نوا خیلی ناراحت شده بود براش، با خودش فکر می کرد که:

- پس غم توی چشم‌های فرحان برای همین بود .

نوا با ناراحتی گفت:

- خانوادت چی؟ پدر و مادرت؟

اخم روی پیشونی فرحان پررنگ تر شد و بعد از کج کردن لب‌هاش به عنوان نمی‌دونم، گفت:

- بی خیال ولش کن.

با این که نوا خیلی دلش می‌خواست درمورد گذشته‌اش بدوننه اما فکر کرد الآن موقعیت خوب و مناسبی نباشه.

نوا دلش می‌خواست با حرف‌هاش فرحان رو دلداری بده اما با یادآوری حرف نیما سریع بلند شد و سرجاش نشست. برگشت

سمت فرحان و پرسید:

- راستی فرحان، تو چرا نگفته بودی این خونه مال تو بوده؟

فرحان متعجب از حرفش گفت:

- خب فکر نمی کردم لزومی داشته باشه. یعنی... یعنی چیز مهمی نبود.

این رو گفت و دستش رو برد سمت جیبش و پاکت سیگار رو از

داخل جیبش بیرون آورد. وقتی می خواست سیگار بکشه

هیچ کس جلودارش نبود اما نوارو کرد بهش و با جدیت گفت:

- فرحان خانوادم اینجان! بوش بیرون میره. تو توی جیب زیر

شلواریت هم سیگار داری؟

فرحان انگار که تازه موقعیتش یادش اومده باشه گفت:

- باشه. آره خب سیگار یکی از اعضای بدنم شده.

نوا به فکر فرو رفت. چرا این پسر این قدر سیگار می کشید؟ چرا

قضیه ی فروش خونه رو ازش پنهان کرده بود؟ به یاد حرفش افتاد

که گفت از سال ها پیش دنبال ادلان برادرشه! یعنی این همه مدت

کجا می تونست باشه؟

همه چی قاطی شده بود!

همون طور برگشت و به پشت خوابید، فرحان هم به تبعیت از اون دراز کشید و بی حرف به سقف چشم دوخت. همه ی حواسش به فرحان بود انگار می خواست لبخند بزنه ولی نمی تونست. کمی توی جاش تکون خورد و برای عوض شدن جو بین شون، با خنده ی کجی روی لبش گفت:

- خوب شد این جا دستشویی بود و گرنه می ترکیدم.

نوا هم خنده اش گرفت. چه خوب می تونست بحث رو عوض کنه. بعد از کمی صحبت نوا کم - کم چشم هاش گرم شد و خوابش برد. با به خواب رفتن نوا فرحان دوباره بلند شد و سر جاش نشست. خودش هم نمی دونست چرا این دختر رو محرم رازش دونسته، هر چند زیاد راجب زندگیش توضیح نمی داد اما ادلان راز بزرگ زندگیش بود که حالا نوا هم ازش خبر داشت. با دلی گرفته از دنیا برگشت سمت نوا و به صورت مظلوم و غرق در خوابش زل زد. چه قدر معصومانه نفس می کشید. آب دهنش رو به سختی قورت داد، دوباره و با تحکم با خودش گفت:

- تمومش کن دیگه فرحان! یکم دیگه بگذره. ...

زیر لب زمزمه کرد:

- لاله الله.

لبهاش رو به هم فشرد و گفت:

- تو باید تمومش کنی قوی باش فرحان، اون دشمنته، پدرش

دشمنته، حواست باشه!

با سردردی شدید برای چندمین بار دراز کشید. یاد ادلان

دیوانه وار مغزش رو مورد هدف قرار داده بود و دلش برای ادلان

یکریزه شده بود، از این طرف هم با دیدن نوا و با هر حرف و

حرکتش قلبش بیشتر به درد می اومد.

بعد از هزاران فکر و خیال، بالاخره به زحمت به خواب رفت.

نوا با یک تکون پلکهاش لرزید و چشمهای خمارش رو باز کرد،

با دیدن فرحان که با فاصله ازش رو بهش خواب بود لبخندی از

سر رضایت زد. فرحان واقعاً پسر تودار و خوبی بود، هر کس

دیگه ای بود حتماً تمام شب رو فکرهای دیگه ای می کرد، اما این

پسر از نظر نوا خیلی خوب بود. با دیدن پنجره که هوا روشن شده بود یکهو برگشت سمت ساعت دیواری اتاق، ساعت شش بود. مطمئناً خانواده‌اش هنوز خواب بودن.

نگاهی به فرحان انداخت، کاملاً خواب بود و هیچ تکونی نمی‌خورد، اما صدای نفس‌های بلندش شنیده می‌شد که از نظر نوا دلنشین‌ترین صدا توی کل دنیا بود.

پاهاش رو آرام از زیر پتو کشید بیرون و نشست روی تخت و دوباره به فرحان خیره شد. زمزمه کرد:

– اصلاً همه چیت برام جذابه، حتی خوابیدن. نفس‌هات، اون اخم ریزی که حتی توی خواب هم روی پیشونیت. همه و همه برام جذاب و خواستنیه!

بلند شد و به سمت میز آرایش رفت و نگاهی به خودش انداخت. موهای خیلی پریشون بودن، برس رو برداشت تا موهایش رو شونه کنه که فرحان یک تکه کوچیکی خورد.

به سرعت نور چشم‌هایش رو باز کرد و با دیدن نوا خنده‌ی ریزی کرد و دست‌هایش رو از هم باز کرد. با صدای خش‌دار و گرفته اول

صبحی گفت:

- کجا رفتی؟ بیا بغلم.

نوا میون خنده اخمی کرد و گفت:

- پاشو- پاشو جمع کن خودت رو الآن ماما این‌ها بیدار میشن.

فرحان یک غلت توی جاش خورد و از جاش بلند شد.

صبح اون روز خانواده نوا بعد از خوردن صبحونه، عزم رفتن

کردن و به خونه‌شون برگشتن و با رفتن اون‌ها فرحان انگار که از

اسارت آزاد شده باشه به خونه‌اش برگشت. از اون شب به بعد

میونه‌ی نوا و فرحان خیلی بهتر و صمیمی‌تر شده بود و نوا طبق

معمول این چند وقت، هر شب غذا درست می‌کرد و در کنار هم با

شوخی و خنده سر می‌کردن.

فرحان با خودش می‌گفت:

- کاش می‌تونستم همیشه داشته باشمش و همیشه کنارم بمونه،

اما با وجود پدرش این کار غیرممکنه!

بعد با خودش می‌گفت:

- ولی این سرنوشت لعنتی سال‌ها قبل ما رو از هم جدا کرده.

این جمله دوباره توی ذهنش اکو شد و با حرص زیر روگازی رو روشن کرد و از آشپزخونه وارد پذیرایی شد.

خیالش هم که از بابت غذا راحت بود چون مطمئن بود که تا چند دقیقه‌ی دیگه نوا با یک سینی حاوی دو بشقاب پر میاد. رفت سمت تلویزیون و ps4 رو روشن کرد، همون‌طور نشست روی مبل و مشغول بازی شد، یکم که گذشت زنگ در به صدا دراومد.

از جاش بلند شد و به سمت در رفت بازش که کرد، نوا با خوش‌رویی گفت:

- سلام عشقم!

با دیدن سینی پر با تزئینات رنگارنگ با لبخند گفت:

- سلام عزیزم، دستت طلا نوا. عجب غذایی درست کردی. دستی به شکمش کشید و گفت:

- من شکمو عاشق غذاهات شدم.

نوا با خنده وارد شد و درحالی که نوش‌جان می‌گفت، بشقاب‌های حاوی برنج و فسنجون رو همراه سینی روی اپن گذاشت و در

همون حین وارد آشپزخونه شد.

نگاه فرحان به بلوز و شلوار ست قرمزش بود که با پوست

سفیدش تضاد قشنگی ایجاد کرده بود، همچنین موهای

بلندش رو باز کرده و اطراف شونه‌هاش ریخته بود.

فرحان در همون حال که روش دقیق شده بود بی مقدمه گفت:

- عاشق موها تم.

این رو گفت و پرسید:

- موها ت رو از کی نزدی؟

نوا بشقاب‌ها رو روی میز چید و بعد از کمی فکر کردن تک خنده

ای کرد و گفت:

- فکر کنم از بچگی کوتاه نکرده باشم.

لبخند فرحان پررنگ تر شد و بعد از بیرون آوردن نوشابه از

یخچال، درش رو بست و گفت:

- هیچ وقت نزنای ها! موهای بلندت رو خیلی دوست دارم.

نوا کمی ناز چاشنی صحبت‌هاش کرد و برگشت سمت فرحان و

روبه‌روش روی صندلی نشست و با ناز گفت:

- آگه بزئم؟

فرحان نگاه خمارش رو به چشم‌های نوا دوخت و لبش رو با زبون
تر کرد و ادامه داد:

- هر وقت موهات رو کوتاه کنی مطمئن میشم که دیگه دوستم
نداری.

اخمی شیرین مابین ابروهای نوا جا خوش کرد، خیلی دلش
می‌خواست دست فرحان رو بگیره اما با تشر به خودش از این کار
منصرف شد و گفت:

- آگه این طوری که مطمئن باش هیچ وقت کوتاه‌شون نمی‌کنم.

فرحان، من همیشه عاشقت می‌مونم!
جمله‌اش که تموم شد این بار فرحان نفس حبس شده‌اش رو آزاد
کرد و همون طور خیره به لب‌هاش، توی دلش به خودش تشر زد:
- تو قول دادی بهش دست نزن.

این رو گفت اما قلبش قبول نمی‌کرد و نمی‌تونست نگاهش رو از
لب‌های نوا بگیره. دوباره با خودش گفت:

- نباید از حدش بگذرم، نمی‌دونم تا کی می‌تونم دووم بیارم.
سرش رو پایین انداخت و با دیدن دست نوا روی میز دستش رو
سُر داد سمتش و با یک حرکت دستش رو در دست گرفت.
نوا که از هیجان، قلبش در حال منفجر شدن بود سعی کرد
دستش رو پس بزنه اما موفق نشد و فرحان به آرومی، دستش رو
برد سمت لبش و بی اختیار بوسه‌ای روش زد.
حتی نگاهش نکرد تا ببینه حسش چیه، همین که صدای
نفس‌هاش می‌اومد دلش آروم می‌شد.
انگار که کم- کم داشت عشق رو باور می‌کرد.
فرحانی که تا به حال همچین حسی رو تجربه نکرده بود.
نوا نگاهی به موهای نسبتاً درهم فرحان انداخت و به سرعت
دستش رو از دست فرحان بیرون کشید و نزدیک موهای فرحان
برد، یک دفعه چنگ زد به موهایش و همه‌رو روی صورتش ریخت.
فرحان که حس و حالش پریده بود خنده‌اش گرفت و با همون
خنده گفتم:

- چی کار می‌کنی؟

نوا با لبخند ملیح و خیره‌کننده‌اش رو به فرحان گفت:

- تو هم بیشتر از این کوتاه نکنی‌ها. من هم این جوریش رو دوست دارم.

فرحان حرفش رو تأیید کرد همون لحظه بود که نوا بدون خوردن غذا بلند شد. فرحان پرسید:

- کجا پس؟

با خنده گفت:

- شام رو بی خیال، چند ماهه قول دادی گیتار یادم بدی تنبل خان.

فرحان تازه یادش افتاد و با نوا هم قدم شد و به سمت گیتار که روی میز بود رفت، برداشت و همون جا روی مبل نشست. نوا هم کنارش با فاصله‌ی کمی نشست و فرحان مشغول آموزش شد.

حدود یک ساعت با هم تمرین کردن و فرحان کامل تمام نوت‌ها رو توضیح داد، تا این که نوا با خستگی گفت:

- می‌گم چه‌طوره برم غذا رو گرم کنم؟ بقیه‌اش رو هم بعد شام

تمرین کنیم.

فرحان با گرسنگی گفت:

– آره اتفاقاً من هم گشمنه.

نوا از کنار فرحان بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. فرحان هم پشت سرش وارد آشپزخونه شد و بدن هیکلیش رو بلند کرد و روی این نشست.

نوا بشقاب‌ها رو برداشت و دوباره توی قابلمه ریخت تا گرم‌شون کنه که در این حین فرحان گیتار رو کوک کرده و با زدن آهنگ بی‌مقدمه مشغول خوندن شد.

(وقتی یاد تو می‌افتم

باید هم تو هر نفس بغضم بگیره

من فراموشی بگیرم

اون همه خاطره‌رو یادم نمیره

نمیره

همه جا با توام عشقم

همه جا کنارمی واسه همیشه

هر جای دنیا که باشیم
ما که حسمون به هم عوض نمیشه
نمیشه

می‌دونی دوستت دارم هر جا باشی
حتی از من اگه جداشی
باز هم بغضت تو صدامه و
عشقت تنها تکیه گاهمه
دوستت دارم آرزومی
هر جا میرم روبه‌رومی
حسم با تو عاشقونه‌ست
و این حال من یه نشونه‌ست
من که زندگی ندارم
واسه من درد نبود تو کم نیست
آره زنده موندم اما
زندگی نکردنم دست خودم نیست
شاید از خودت بپرسی

عشق دیوونم چرا آدم نمیشه
چرا بعد این همه سال
حتی یک شب به تو حسم کم نمیشه
نمیشه

آخه دوستت دارم هر جا باشی
حتی از من اگه جدا شی
بازم بغضت تو صدامه و
عشقت تنها تکیه گاهمه
دوستت دارم آرزومی
هر جا میرم روبه رومی
حسم با تو عاشقونه ست
و این حال من یه نشونه ست
می دونی دوستت دارم هر جا باشی
حتی از من اگه جدا شی
باز هم بغضت تو صدامه و
عشقت تنها تکیه گاهمه

دوست دارم آرزومی
هر جا میرم روبرومی
حسم با تو عاشقونه‌ست
و این حال من یه نشونه‌ست)

نوا که با صدای فرحان برگشته بود سمتش با ذوق فراوون و
لبخندی از جنس عشق که روی لب‌هاش نقش بسته بود، بهش
خیره شده بود.

در حین کار کردن به صدای دلنشین فرحان دل سپرده بود و
فرحان هم حین خوندن تموم حرکات نوا رو زیر نظر داشت.
آهنگ که تموم شد نوا نزدیک‌تر شد و با ناز گفت:

- خیلی صدات قشنگه عشقم عالی می‌خونی. من مطمئنم در
آینده به جای دکتر و مهندس خواننده میشی!
فرحان به حرف نوا خندید و گفت:

- دوست ندارم برای بقیه بخونم. من فقط برای تو می‌خونم، حتی
در آینده.

این رو گفت و با نگاه مجذوب کننده‌ی نوا روبه‌رو شد.

کم - کم با هم میز رو چیدن و مشغول خوردن شدن. حین غذا حرفی رد و بدل نشد و مشخص بود که هر کس توی رویاهای خودش به سر می‌بره.

غذا که تموم شد، بعد از جمع کردن میز نوا رفت سمت ظرف‌ها و فرحان بعد از صاف کردن صداش گفت:

- بار اولمه‌ها ولی می‌خوام کمکت کنم ظرف‌ها رو من بشورم.
نوا با خنده گفت:

- ایول این که عالی میشه ولی یکی مون بشوریم یکی دیگه آب بکشه.

فرحان قبول کرد و کنارش جلوی ظرفشویی ایستاد، دستکش‌ها رو دستش کرد و گفت:

- من بشورم تو آب بکش.

شروع کردن؛ فرحان دو تا بشقاب شسته بود که با فکری

شیطانی و لبخندی پشت‌بندش، یک مشت آب پر کرد توی

دستش و پاشید روی صورت نوا. بنده خدا نوا یک‌دفعه پرید بالا و

غرزان گفت:

- حسابت رو می‌رسم فرحان.

فرحان که از خنده در حال غش کردن بود گفت:

- نمی‌تونی.

تو همین موقع دست‌های پر از کفش رو مالید روی صورت نوا و

نوا جیغش دراومد، فرحان با خنده گفت:

- حالا شد!

کف رفته بود توی چشمش ولی سریع تمیزش کرد و مشتی آب

پر کرد و به سمت فرحان پاشید.

همون موقع فرحان جاخالی داد و آب کاملاً روی کابینت ریخت.

ولی نوا دست برنداشت و تند- تند مشت‌های پر از آبش رو به

سمت فرحان پرتاب کرد.

عین بچه‌ها یکی کف پرتاب می‌کرد و یکی آب. نوا هم اومد سمت

آب و لیوان رو پر کرد، فرحان ترسیده گفت:

- با لیوان نداشتیم ها نوا.

تا این رو گفت، نوا همه‌ی لیوان رو روی سرش خالی کرد و از سر

رضایت قهقهه‌ای سر داد.

فرحان هم خنده‌اش گرفته بود هم بدنش یخ کرده بود.

آب رو جمع کرد توی مشتش و دوباره خیسش کرد.

بعد از چند دقیقه آب بازی کمی خسته شدن که نوا گفت:

- وای دیوونه ببین آشپزخونه رو به چه روزی انداختیم.

فرحان یک نگاه به میز و نگاهی دیگه به کابینت کرد، همه جا آب

و کف بود. با خنده گفت:

- عیب نداره فردا یکی رو می‌گم بیاد تمیز کنه.

همین‌طور که جفت‌شون هم خیس آب بودن نوا گفت:

- من برم خونه دیگه، لباس هام همه خیس شدن، برم عوض شون

کنم.

فرحان دوباره خنده‌اش گرفت. آب از موهای نوا چکه می‌کرد و

دل فرحان درحال غنچ رفتن بود.

درحالی که نوا از در بیرون می‌رفت فرحان گفت:

- برگردی ها دارم چایی دم می‌کنم.

نوا نگاهی به ساعت انداخت ده بود سری تگون داد و گفت:

- باشه الآن میام.

با خروج نوا، فرحان هم وارد اتاقش شد و به سمت حمام رفت تا بدن پر از کفش رو تمیز کنه، تموم که شد سریع اومد بیرون و یک اسلش با یک رکابی دیگه تنش کرد.

از اتاق که خارج شد نوا رو دید که زودتر از اون اومده و داره با ps4 ویر میره رفت پیشش و گفت:

- می خوای بازی کنیم؟

نوا سر تگون داده و جواب داد:

- بدم نمیاد. یادم بده بازی کنیم، بلد نیستم.

فرحان کمی درمورد دکمه ها توضیح داد و بعد شروع به بازی کردن، چند بار انجام دادن. هر دفعه فرحان کم تر می زد تا نوا ببره.

نوا هم هر سری می برد و ذوق می کرد، و فرحان از دیدنش در اون حال، لذت می برد.

چند بار که نوا برنده شد با خنده گفت:

- ورق هم داری؟ من توش استادی ام واسه خودم ها!

ساعت یازده شده بود. فرحان گفت:

- دارم. بیا یک دور هم ورق بزنیم، ببینم کی می بره.

ورق ها داخل کشو بودن. فرحان حین خارج کردن شون گفت:

- این رو دیگه من می برم.

نوا:

- کور خوندی!

جلوی تلویزیون روی زمین نشست و رو به نوا گفت:

- بیا عزیزم، بشین این جا.

اشاره ای به روبه روش کرد و بعد از اومدن نوا کنارش، ورق ها رو

قاطی کرد و بعد از بُر زدن پخش کرد. چند دور بازی کردن و با

این که نوا صدقه سر نیما حرفه ای بود توی این بازی، اما هربار

فرحان جلو می افتاد.

وسط های بازی یک کارت امتیازدار دست فرحان بود، فرحان

همون طور بین بازی به یاد سری قبل افتاد که امیر کلی تقلب

کرده بود، خواست عین امیر ورق رو کش بره که نوا فهمید.
با چشم‌هایی گرد شده گفت:

– اون چی بود؟

فرحان سریع با دستپاچگی گفت:

– هیچی بابا یک کارت مسخره بود، هیچی نداشت.

نوا دستش رو دراز کرد سمت دست فرحان تا کارت رو ببینه که
نداشت. نوا با تعجب دوباره گفت:

– دیوونه بگو ببینم چی بود؟ بده من، مال منه اون.

فرحان که حسابی خنده‌اش گرفته بود، خنده‌اش رو جمع کرد و با
تکون دادن سرش گفت:

– هیچی به خدا یک کارت بود دیگه.

نوا نتونست تحمل کنه و دستش رو برد تا کارت رو بگیره که
فرحان اجازه نداد و با خنده، دستش رو بالا برد. نوا با حرص
دوباره نیم خیز شد که بگیره که فرحان به عقب مایل شد.

نوا که دوباره خیز برداشت سمتش، نتونست تعادلش رو حفظ کنه،
ضربه‌ای با بدنش به فرحان وارد کرد که اون هم تعادلش رو از

دست داد و دراز به دراز افتاد زمین.

نوا هم با صدای مهیبی روی فرحان افتاد، یکدفعه تمام موهای
نوا روی صورت فرحان پخش شدن و تا بخواد خودش رو جمع
کنه، کمی طول کشید. زیر گوش فرحان به نفس - نفس افتاده
بود، فرحان بدجور صورتش جمع شده بود، هم از گرمای زیاد و
هم از افتادن یکباره نوا. نوا سرش رو به سختی بالا گرفت و
نگاهش در نگاه فرحان قفل شد.

هنوز توی شوک بدوباره سعی کرد خودش رو جمع کنه که
دستش سر خورد و باز افتاد. صورت نوا در چند سانتی صورت
فرحان بود، دوباره نگاهش که به لبهای نوا افتاد سعی کرد از
خودش جداش کنه. بی طاقت تکونی خورد که نوا سریع خودش رو
جدا کرد و بلند شد.

با بلند شدن نوا، فرحان چشمهایش رو بست. حالش بد بود.
نمیخواست نگاهش به نوا بیافته و سریع اخمهایش توی هم رفت.
قلب نوا هنوز تند - تند می زد، برگشت اون طرف و سریع به سمت
آشپزخونه قدم تند کرد. فرحان که هیچ، هنوز غرق چند لحظه

قبل بود. آروم - آروم بدن سنگینش رو از روی زمین جدا کرد و نشست.

نوا با خجالت داشت با قدم‌هایی تند به سمت در می‌رفت که با صدای فرحان برگشت و ایستاد:

- کجا نوا؟

نوا به سختی برگشت سمتش و با دیدن صورت قرمز فرحان، به یاد بدن داغش و چند لحظه قبل افتاد. سرش رو تگون داد و سریع گفت:

- دیر وقته دیگه. یکم خستم، فردا هم کلاس داریم.

فرحان که هیچ دلش نمی‌خواست نوا بره گفت:

- خب یه چایی می‌خوردیم.

نوا سری تگون داد و سرسنگین سرش رو به علامت منفی تگون داد و با یک خداحافظی از خونه خارج شده و به واحد خودش پناه برد.

فرحان در رو بست و برگشت و با حالی زار همون جا روی زمین نشست.

برخلاف همیشه لبخند محوی روی لب‌هاش بود، تازه می‌فهمید
که دوست داشتن و دوست داشته شدن چه قدر خوبه!
اما حیف و صد حیف که عمر این خواستن خیلی کم بود و قرار
بود به زودی تموم بشه.

دیر وقت بود و فردا کلاس داشتن، کم- کم خواب به چشم‌هاش
اومد و همون جا روی موکت دراز کشید. چند دقیقه نگذشته بود
که به خواب رفت.

با صدای آلارم گوشی بیدار شده و توی جاش نشست.
با انگشتش چشمش رو مالید و به ساعت نگاه کرد، شش بود.
تا هشت و نیم فرصت داشت، رفت به سمت حموم و یک دوش
حسابی گرفت.

مرتب و تمیز عین همیشه، لباس پوشید و بعد از خوردن چند
لقمه گردو و پنیر، کوله رو انداخت روی دوشش و از خونه خارج
شد. در واحد نوا رو زد و منتظر ایستاد.

نوا که خیلی وقت بود بیدار شده و آماده روی مبل نشسته بود،

کیفش رو برداشت و به سمت در رفت.

بازش کرد و بعد از احوال‌پرسی با هم به سمت دانشگاه رفتن.

نوا هنوز سرسنگین بود ولی فرحان با خوش‌رویی تا دانشگاه

صحبت می‌کرد.

از وقتی هم که رسیده بودن عرشیا مثل همیشه چشمش روی نوا

بود و اعصاب فرحان از این بابت خورد شده بود، با خودش

می‌گفت:

- باید بعد کلاس یه گوشمالی حسابی بهش بدم.

همون‌طور که گیسو و نوا در حال صحبت بودن تمام حواس فرحان

به نوا بود سرسنگین شدنش رو حس می‌کرد و بیشتر عذاب

می‌کشید. با خودش می‌گفت:

- این دختر چرا این‌قدر صافه؟ چرا این‌قدر پاکه؟ من که نه حتی

بغلش کردم، نه بوسیدمش. با این حال، از من خجالت می‌کشه.

پوفی کرد و برگشت سمت دیگه و سرش رو مابین دست‌هاش

گرفت.

امیر که متوجه احوال جفت‌شون شده بود آروم در گوشش گفت:

- چته پسر؟ گاهی لبخند می‌زنی، گاهی اخم می‌کنی. سرت درد می‌کنه؟

فرحان سرش رو بالا گرفت و رو به امیر گفت:

- چیزیم نیست یکم سرم درد می‌کنه. چطور؟

امیر چشمکی زد و گفت:

- حواسم از صبح به توئه، چه می‌دونم نوا رو نگاه می‌کنی و

لبخند می‌زنی، بعد اخم می‌کنی. جدی سرت درد می‌کنه؟ نکنه خبریه؟

فرحان گنگ بود، ولی با احساس جواب داد:

- نمی‌دونم والا.

با این حرفش امیر به تندی گفت:

- یعنی چی نمی‌دونی؟ نکنه... نکنه که... چی شده به من بگو!

فرحان که بی‌توجه به گفته‌اش، متوجه حرفش نشده بود کلامش

رو قطع کرد و گفت:

- اصلاً بی‌خیال امیر.

امیر بهت زده و با تعجب گفت:

- نه صبر کن بینم یه چیزی هست انگار. یه چیزی که به من نمیگی.

همون موقع استاد وارد کلاس شد و حرف امیر نصفه موند.
تا آخر کلاس تمام حواسش به رفتارهای نوا و فرحان بود ولی از رفتارهاشون چیزی بروز نمی‌دادن.
امیدوار بود که فرحان نوا رو بخواد و ولش نکنه!
ولی... ..

بعد از کلاس، کلاس‌های بعدی رو هم بی‌حرف پشت سر گذاشتن
و به خواسته‌ی گیسو که پیشنهاد داد برن بیرون، برای ناهار
آماده‌ی رفتن به دربند شدن.
هر چهار نفر سوار ماشین امیر شدن، فرحان به گفته‌ی خودش.
حال رانندگی نداشت پس کنار امیر نشست، دخترها عقب
نشستن و امیر ماشین رو به حرکت درآورد.
امیر صدای آهنگ رو زیاد کرد و از آینه‌ی نگاهی به گیسو انداخت.
گیسو با ذوق محو آهنگ عاشقانه شده بود که امیر چشمکی
حواله‌اش کرد و لبش به خنده باز شد.

فرحان و نوا هم بی حرف به جلو چشم دوخته بودن نوا در فکر دیروز که چه خوش گذشت و فرحان در فکر فردا یا فرداها که چه کاری قراره انجام بده.

بمونه یا بره؟

توی همین حوالی رسیدن به مقصد و وارد شدن. فضای بسیار دنج و با صفای دربند روبه‌روشون بود. یکی از تخت‌های بزرگ رو انتخاب کردن که امیر سکوت رو شکست و رو به گیسو گفت:
- بشین خوشگلم. نوا جان بیا این طرف.

و اشاره کرد که کنار فرحان بنشینه. با دیدن رفتارهای امروز فرحان، کمی خوشحال بود و فکرش توی این بود که شاید فرحان بی خیال انتقام بشه و بعد از این شاد زندگی کنه.
ولی زهی خیال باطل !

بعد از جاگیر شدن امیر سریع قلیون سفارش داد و رو به بقیه گفت:

- بچه‌ها قلیون بزنیم بدن مون حال بیاد.

فرحان تلخ خندید، و با خودش گفت:

- من می‌خوام بدنم به حالت کارخونه برگرده. سیگار پشت

سیگار می‌کشم، امیر هم قلیون پی قلیون.

قلیون‌ها رو آوردن و گیسو و امیر مشغول شدن.

نوا هنوز هم نگاه مستقیم توی چشم‌های فرحان نمی‌کرد و هنوز هم سرسنگین بود، فرحان برای شکستن یخ بین‌شون در گوشش گفت:

- خانومی چرا ساکتی؟ نکنه قهری باهام؟

نوا تمام تلاشش این بود که به صورت فرحان خیره نشده و هوایی نشه، ولی با برگشتنش به سمت اون، نگاهش به چشم‌هاش افتاد و هوش از سرش پرید و جدی گفت:

- مگه میشه با تو هم قهر بود؟!

فرحان که با این لحن‌های زیبای نوا خنده‌های واقعی صورتش رو فرا می‌گرفت آرام رو بهش گفت:

- عشقی دیگه!

این رو گفت و قلیون رو کشید سمت‌شون و اول نوا بعد خودش

مشغول شدن.

ناهار برخلاف همیشه دیزی سفارش دادن و در جمع
دوستانه شون با کلی بگو و بخند صرف شد.

امیر رو به گیسو گفت:

- گیسو مرگ امیر خونوادت رو راضی کن بریم شمال دلم بدجور
هوای شمال کرده.

گیسو با ناراحتی ظاهری گفت:

- چی کار کنم نمیذارن که.

نوا برگشت سمتش و بعد از این که دستی به مانتوش کشید گفت:

- دیگه احتمالاً داداش من هم نداره.

فرحان با تعجب دوغش رو سر کشید گفت:

- چرا؟

نوا توضیح داد که نیما رابطه شون رو فهمیده ولی چون خوب

می شناستش، ازش خواسته تا مراقب خودش باشه!

ولی نیما یک چیزی هم گفته بود که نوا نمی تونست به فرحان

بگه، نیما گفت اگه خیلی دوستت داره بگو بیاد خواستگاری.

فرحان همیشه دم از دوست داشتن می‌زد، می‌گفت که خیلی دوستش داره اما تا به حال درمورد ازدواج صحبت نشده بود. چون اصلاً قصد، ازدواج نبود.

فرحان در ادامه حرفش گفت:

- خب یک جمع دوستانه‌ست دیگه هیچی نمیگه داداشت. گیسو تو هم اجازه بگیر به محسن این‌ها هم بگیم همگی با هم بریم. تصمیم قشنگی بود. آخر هفته که چند روز تعطیلی داشتن خوب می‌شد که یک حال و هوایی عوض کنن.

ولی نوا باید فردا می‌رفت خونه‌شون و با خانواده‌اش درمیان می‌گذاشت و باید هم می‌گفت جمع‌شون دخترونه‌ست.

بعد از غذا بلند شدن و پسرها به سمت حسابداری رفتن، نوا و گیسو با قدم زدن به ماشین رسیدن که گیسو گفت:

- گفتم داداشت فهمیده؟ اگه داداش من بود پوست از سرم می‌کند.

نوا خنده‌ای کرد و گفت:

- راستش نیما هم خیلی حساسه ولی من رو خوب می‌شناسه.

بعدش هم توضیح دادم که چه قدر همدیگه رو دوست داریم، و
قصدمون ازدواجه!

گیسو گفت:

- چه خوب! حالا اون رو بی خیال، باید به مامان بگم با تو و بقیه
دخترها میریم شمال و گرنه چوپوقم چاقه!
گاهی یک اصطلاحاتی به کار می برد که نوا خنده اش می گرفت.
توی همون حین امیر و فرحان از راه رسیدن و هر چهار نفر سوار
ماشین شدن. امیر اول گیسو رو رسوند و بعد سه تایی به سمت
آپارتمان فرحان رفتن.

امیر ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد که فرحان گفت:
- خیر باشه چه خبره میای خونه من؟
خندید و گفت:

- شنیدم این دوست دختر جناب عالی عجیب غذاهایی می پزه
اومدم غذاها رو امتحان کنم.

نوا خنده اش گرفت و با خنده گفت:

- پس امشب انگشت های دستت رو هم می خوری.

امیر با لبخند رو به فرحان گفت:

- به قرآن زن زندگیه. زود بگیرش تا از دست نرفته.

همه به خنده افتادن که فرحان گفت:

- پیاده شو حرف اضافه نباشه، چاکرش هم هستم.

پیاده شدن و سوار آسانسور شده و بالا رفتن، نوا به واحد خودش رفت. باید یک غذای عالی درست می کرد.

نوا پس از ورود به خونه، به سرعت لباس هاش رو عوض کرد و یک شلوار لی با هودی بلند، به رنگ سبز کاهویی تنش کرد. موهاش رو دوطرفه بافت و مشغول درست کردن غذا شد.

همون طور که داشت برنج رو آبکش می کرد در زدن، می دونست که شاید امیر یا فرحان باشه. برنج رو دم گذاشت و از آشپزخونه خارج شد و شال رو روی سرش انداخته و به سمت در رفت.

در رو که باز کرد امیر با شلوار کردی گشاد وارد خونه شد. نوا که با دیدنش توی اون شلوار از خنده ریشه رفته بود رو بهش گفت:

- بلوز آستین کوتاهت اصلاً به شلوار کردیت نمی خوره.

امیر با جدیت گفت:

- فرحان کثافت! می‌گم یک شلوار به من بده برداشته این رو
میده می‌گه بقیه شستنیه یه دونه هم اسلش داشت خودش پاش
کرد.

نوا دوباره خنده‌اش گرفت و گفت:

- وای امیر، گیسو هم اون توی جا میشه.

امیر با یادآوری گیسو لبخند روی لبش نشست و گفت:

- آی می‌گی جای عشقم خالی من رو این جوری ببینه.

نوا که حدس زده بود قراره شام توی این واحد خورده بشه رو به
امیر گفت:

- پس فرحان کو؟

معلوم بود شیطنتش گل کرده چون به دروغ گفت:

- جیش کرده بود توی شلوارش رفت حموم بشوره بعد بیاد.

نوا دوباره خنده‌اش گرفت و رفت توی آشپزخونه و مشغول

درست کردن گوشت چرخ کرده برای کباب تابه‌ای شد.

با صدای پا برگشت و دید امیر پیشبند رو بسته و رفت سمت

ظرف‌ها.

نوا با شادی گفت:

- به - به مرسی!

امیر درحالی که شیر آبرو باز می‌کرد خندید و گفت:

- بله، شما خانوم‌ها یکی رو می‌خواین تا ظرف‌هاتون رو بشوره.

نوا: آی گفتی.

کم - کم فرحان هم اومد و نوا شام رو کشید و شام با شوخی‌های بی‌سر و ته امیر خورده شد.

بعد از شام هم کلی بازی کردن!

از جرأت حقیقت گرفته تا پاسور.

ساعت ده و نیم بود که امیر با اون شلوار کردی گشاد دراز کشید روی زمین و گفت:

- نوا جون واقعاً تو زحمت افتادی شام معرکه‌ای بود خب بخوابیم دیگه.

فرحان با خنده لگدی حواله‌ی کمرش کرد و گفت:

- پاشو گنده بک پاشو بریم خونه من.

امیر با ناله تظاهری گفت:

- بروسلی بزنه به کمرت، همین جا می خوابیم دیگه.

نوا و فرحان به خنده افتاده بودن که بالأخره امیر برای رفتن رضایت داد.

قبل از رفتن نوا رو به فرحان گفت:

- راستی چون فردا کلاس مهمی نداریم دانشگاه نمیرم. صبح زود میرم خونه مون.

فرحان بی حرف سر تکون داد و پس از فکر کردن گفت:

- درباره شمال هم حرف بزنی ها.

نوا که تازه یادش افتاده بود باشه‌ای گفت که امیر و فرحان خداحافظی کردن.

نوا با خستگی بدرقه‌شون کرد و برگشت داخل و بعد از جمع و جور کردن خونه گرفت خوابید.

صبح با صدای آلارم گوشی چشم‌هاش رو باز کرد.

با شوق از جاش بلند شد، دلش هم برای مامان و باباش حسابی تنگ شده بود.

روز قبل به نیما خبر داده بود که به دیدن شون میره ولی ازش خواسته بود تا چیزی به بقیه نگه.

چون تولد مادرش بود و تصمیم داشت بعد از خرید بره اون جا. اول خرید کادو و بعد کیک.

ساعت هفت و نیم بود یک ربع طول کشید تا دوش بگيره و بعد از حموم سریع موهایش رو کامل خشک کرد، چند لقمه صبحونه خورده و به اتاق برگشت تا حاضر بشه.

مانتوی صدفی و شلوار کرم رنگش رو پوشید کیف سفید و کرم رنگش رو هم برداشت و از خونه خارج شد.

سریع به سمت بازار حرکت کرد. نمی دونست چی باید بخره که

یک دفعه یادش افتاد که ساعت مادرش خراب شده، پس به

سمت یک مغازه شیک ساعت فروشی رفت و بعد از پسند، یک ساعت قشنگ انتخاب کرد و خریدش.

بعد از سفارش کیک و یکم گشتن توی بازار کیک رو هم گرفت و ماشین رو به سمت خونه روند.

سر کوچه‌شون بود که با دیدن در باز شده و بیرون اومدن نیما
احتمال داد که شاید میره کیک بگیره، نیما تا نوا رو دید صبر
کرد تا اول نوا ماشین رو داخل پارک کنه.

نوا ماشین رو داخل حیاط بزرگ‌شون پارک کرد و سریع پیاده
شد و با صدای بلندی رو به نیما گفت:

- سلام عشق نوا. چطوری گل پسر؟

نیما هم از ماشین پیاده شد و خندید و درحالی که نوا رو بغل
می‌گرفت گفت:

- به - به آفتاب از کدوم طرف در اومده؟ نوا خانوم یادی از ما
کرده.

نوا با اخم ساختگی جواب داد:

- ای بابا بی‌معرفت من که همیشه بهت زنگ می‌زنم.

نیما نوا رو بغل گرفت و بعد از بوسیدن گونه‌اش گفت:

- زنگ کافی نیست خواهری دلم می‌خواست ببینمت. شرکت
یکم به هم ریخته است واسه همین، وگرنه می‌اومدم پیشت.

نوا با لبخند گفت:

- قربونت برم اشکال نداره. عوضش من اومدم دیگه کیک هم گرفتم تو برو کادوت رو بگیر بیا.

نیما: باشه پس کیک رو نبر تا من هم بیام.

نوا باشه ای گفت و با صدای مادرش برگشت سمت عمارت.

سیما دم در ایستاده و با صدای بلندی گفت:

- کم باهم پچ - پچ کنین بیاین داخل.

با خنده دوید پیشش بعد از بغل کردنش لپش رو بوسید و گفت:

- مامان جونم کلی دلم برات تنگ شده بود!

سیما با خوش رویی گفت:

- من هم عزیزم. خوش اومدی.

خندید و گفت:

- مرسی. بابا خونه ست؟

سیما بله ای گفت و با هم وارد خونه شدن. نوا با پدرش و بدری

خانوم سلام و احوال پرسی کرد و صبر کرد تا نیما هم بیاد.

بعد از حدود یک ساعت نیما هم به جمع شون پیوست و نوا با

آوردن کیک، مادرش رو غافلگیر کرد.

سیما کلی ذوق زده شده و خوشحال بود.

نوا ساعتی که خریده بود آورد، کادوی نیما هم یک لباس زیبا بود، هردو کادوها رو دادن که نوا برگشت سمت بهادر و گفت:
- و شما؟

نیما و سیما هم برگشتن سمت بهادر که بنده خدا گفت:

- بچه‌ها راستش رو بخواین من یادم نبود به من هم که نگفتین.
من از کادو شرمنده‌ام خانوم ولی عابر بانکم در خدمت باشه!
سیما خندید و بعد از تشکر از همه گفت:

- عیب نداره من از بچه‌ها هم انتظار نداشتم. شماها سالم باشین
برای من یک دنیا ارزش داره.

دوباره همدیگه رو بغل کردن و بعد شمع‌ها رو فوت کرده و کیک
رو بریدن.

نوا تا آماده شدن ناهار به سمت اتاقش رفت، اتاق طبق معمول
تمیز و مرتب بود. نشست روی تخت و همون حین روی گوشیش
پیام اومد.

گوشی رو از داخل جیبش بیرون آورد و صفحه‌ی نمایش رو نگاه

کرد.

فرحان نوشته بود:

- عزیزم چه خبر؟ جات توی دانشگاه خالیه امشب رو که

نمی‌مونی اون جا؟

نوا براش نوشت:

- مرسی گلم. نه نمی‌مونم.

دوباره پیام زد:

- درمورد شمال باهاشون حرف زدی؟

نوا که تازه یادش افتاده بود نوشت:

- نه هنوز باید به نیما بگم.

یکم باهم چت کردن تا این که در اتاق زده شد.

نیما بعد از اوهومی که کرد اومد داخل و با روی خندون نشست

روی صندلی کامپیوتر.

نوا با خنده گفت:

- چه خبر شازده؟

نیما درحالی که داشت روی کیبورد حروف رو تماشا می کرد

گفت:

- خبرها از شماست! شنیدم خیلی بهت خوش می‌گذره.

نوا کمی توی جاش جابه‌جا شد و گفت:

- آره ولی نه بدون شما.

نیما اخمی روی پیشونیش نقش بست و با جدیت گفت:

- با اون پسری باز؟ یعنی هنوز هم باهاش رابطه داری؟

نوا مستأصل درحالی که روتختی رو درست می‌کرد جواب داد:

- خب... راستش... آره. یعنی نیما اون... اون واقعاً پسر خوبیه!

نوا که دید نیما هول کرده جواب داد:

- خیلی خب بابا شوخی کردم، باهاش حرف می‌زنم.

تشکر کرد و گفت:

- باشه پس من برم اتاقم تو هم برو با مامان حرف بزن.

نوا سریع گفت:

- راستی می‌خوایم با بچه‌ها بریم شمال.

نیما که برای رفتن بلند شده بود برگشت و با اخم با تعجب گفت:

- منظور از بچه‌ها فرحانه دیگه؟

نوا سرش رو زیر انداخت و حین بازی با گوشه‌ی بلوزش گفت:

- نه فقط اون نیست! با خیلی‌هاشون می‌خوایم بریم.

نیما با جدیت گفت:

- فقط به شرطی که من هم بیام.

نوا به تندی گفت:

- چی؟! کجا بیای؟ زشته نیما، می‌گن بپا اومده براش.

نیما که قصدش فقط مواظبت از نوا بود گفت:

- بپا چیه؟ میام یکم حال و هوام عوض بشه.

نوا اخم کرد و گفت:

- قربونت برم نامزد که کردی باهم میریم تو رو خدا اذیت نکن.

نیما اصلاً برای رفتن نوا راضی نبود و دلش نمی‌خواست اتفاقی

برای خواهرش بیافته برای همین گفت:

- من این قدر بی‌غیرت نشدم که بزارم با مردهای غریبه تنها

مسافرت بری.

نوا لبش رو گاز گرفت و گفت:

- نگو این جوری دیوونه. اولاً که کی گفته بی غیرتی؟ دوماً نصف کلاس مون دختره ها. ما از پسرها بیشتریم کلاً.

بعد از کلی جر و بحث نیما بالاخره رضایت داد و گفت:

- اما مواظب خودت باش. اگه بابا بفهمه من می دونستم و بهت اجازه دادم پوستم رو می کنه، من فقط یک مدت فرصت میدم بیشتر با هم آشنا بشین.

نوا کلی تشکر کرد و گفت:

- واقعاً که یه دونه‌ای نیما.

بلند شد و سریع رفت پایین و با خوشحالی پرید روی دسته مبل پیش سیما.

کم - کم جریان ملیسا رو براش توضیح داد و با تموم شدن حرفش گل از گل سیما شکفت.

سیما کلی نیما رو بغل کرده و اظهار شادی کرد. نوا تا شب اون جا بود و آخر شب هم خبر مسافرت فردا رو بهشون داد. منتهی همه به جز نیما فکر کردن که جمع شون دخترونه است. بعد از شام هم خدافظی کرد و از خونه خارج شد.

سیما از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید و با نوا قرار گذاشتن تا هفته آینده خواستگاری برن.

نوا توی راه با خودش در حال صحبت بود:

- باید برای فردا آماده بشم. الان امیر و فرحان به بچه ها هم خبر دادن. به - به همگی تو این دو سه روز تعطیلی بریم شمال. باید تا صبح ساعت نه آماده بشم.

سریع ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و به طبقه ی بیست رفت.

ساعت دوازده شده بود. رفت داخل خونه و بعد از جمع کردن یک ساک کوچیک خوابید.

فرحان نگاهی به ساعت انداخت. دقیقاً دوازده رو نشون می داد، الان حتما نوا برگشته بود، چرا نمی تونست فکرش آزاد از نوا باشه؟

هر کاری می کرد که ذهنش آروم باشه نمی تونست، نه یاد گذشته امونش می داد نه فکر نوا.

نشست روی تختش و دست‌هایش رو روی سرش گذاشت. فشاری به شقیقه‌هایش وارد کرد. سرش در حال ترکیدن بود.

شاید آگه به چند ماه پیش برمی‌گشت این کار رو شروع نمی‌کرد. ماه‌ها پیش موقع شروع این انتقام لعنتی قرار بود یک ماهه تمومش کنه اما الان چهار ماه هم رد شده بود و نمی‌تونست هیچ غلطی بکنه.

این قدر با انگشت‌هایش شقیقه‌هایش رو فشرد تا این که دووم نیاورد و از جاش بلند شد به سمت آشپزخونه رفته و از داخل جعبه‌ی قرص‌ها یک مسکن بیرون آورد و طبق معمول بدون آب بالا انداخت.

با حالی زار دستش رو روی صورتش کشید از فرط عصبانیت عرق کرده بود، موهایش رو با دستش مشت کرد و ول کرد. هیچ‌کدوم از کارهایش دست خودش نبود. مگه می‌شد یک دختر توی این مدت کوتاه این‌طور قلبش رو تسخیر کرده باشه؟

به یاد با هم بودن‌هایشون و شوخی کردن‌هایشون که افتاد با

خودش زمزمه کرد:

- چرا من با تو خوشحالم؟ چرا با تو می‌خندم؟ چرا وقتی هستی
آرومم؟

با حرص غرید:

- چرا؟!!

به خاطر نخوردن شام خیلی گرسنه بود اما حال خوردن هیچی رو
نداشت.

تنها چیزی که می‌خواست این بود که بره واحد نوا، حتی اگر هم
بغلش نمی‌کرد تا آروم بشه، حداقل پیش اون بودن دلش رو آروم
می‌کرد.

نمی‌دونست کار درست چیه. از جاش بلند شد و طبق خواسته‌ی
دلش به سمت در رفت.

بیرون رفته و در واحد نوا رو به صدا درآورد.

نوا که به تازگی دراز کشیده بود با تعجب از جاش بلند شد و به
سمت در حرکت کرد.

از چشمی بیرون رو نگاه کرده و با دیدن فرحان در رو باز کرد.

فرحان با حالت پریشون با اخم و مظلوم پشت در ایستاده بود و بدون حرف نگاهش می کرد، حتی زبانش نمی چرخید چیزی بگه یا حتی سلام بده.

نوا با دیدن موها و ظاهر پریشونش نگران گفت:

- فرحان چیزی شده؟ خوبی؟

فرحان چشم‌هایش رو بست و دستش رو به در تکیه داد. حالش اصلاً خوب نبود، از همه ناراضی بود. از پدرش، از مادرش، از این دنیایی که به این روز انداخته بودتش!

در بدترین شرایط زندگیش هم عاشق شده بود و نمی تونست عشقش رو به زبون بیاره.

نوا به آرومی نزدیک شد و نگران تر از قبل گفت:

- عزیزم تو چت شده؟ چرا این قدر پریشونی؟ یه چیزی بگو خب.

فرحان چشم‌هایش رو باز کرد و چشم‌های کاملاً سرخش رو به نوا دوخت.

یک کلمه‌ی دیگه نوا حرف می زد فرحان به گریه می افتاد. نوا با

دیدن حال بدش بازوش رو گرفت و فرحان رو به داخل برد.

فرحان روی مبل و نوا کنارش نشست.

نوا به سمت صورتش خم شد و دستش رو روی صورت پر از ریش فرحان گذاشت از اولین روز دیدارشون غم چشم‌هایش رو می‌دید و دم نمی‌زد. همیشه صورت پریشون فرحان رو در هر شرایط می‌دید و هیچی نمی‌گفت، اما الآن وقتش بود. باید حرف می‌زد. رو بهش با آرامش گفت:

- تو چته فرحان؟ به من بگو! مگه ما محرم راز هم نشدیم؟ تو یه چیزیت هست.

فرحان به مبل تکیه داد و چشم‌هایش رو بست و چیزی نگفت. نوا دوباره پرسید:

- من رو ببین. با من حرف بزن. سبک کن خودت رو!

فرحان لب باز کرد و تنها چیزی که گفت این بود:

- آرامش ندارم! آرامش می‌خوام. یک ذهن بی‌دغدغه می‌خوام. نوا با صبوری گفت:

- چی تو رو به این روز انداخته عشقم؟ با من حرف بزن.

فرحان نگاهش رو به نوا دوخت. می‌ترسید به صورتش نگاه کنه،

می ترسید دووم نیاره؛ پس نگاه سرخش رو به موهای نوا دوخت.
موهاش رو با دستش لمس کرد و بی مقدمه با صدای تحلیل رفته
گفت:

- خیلی دوستت دارم نوا. خیلی زیاد!

نوا که تحت تاثیر حرفش قرار گرفته بود با آرامش گفت:

- فدای اون چشم‌هات بشم، من هم خیلی دوستت دارم.

فرحان دوباره سرش رو به مبل تکیه داد و چشم‌هاش رو بست.

نوا رو بهش گفت:

- خوبی؟ یه چیزی بگو عزیزم.

فرحان حین منفجر شدن سرش با صدایی گرفته گفت:

- هیچی نمی‌گم فقط بزار شب رو این‌جا بخوابم.

نوا بی حرف سری تگون داد و بعد از کمی نشستن در سکوت هر

دو بلند شدن و به اتاق خواب پناه بردن. فرحان با فاصله از نوا

روی تخت دراز کشید.

ساعت‌ها طول کشید تا خوابش ببره و فقط غرق چهره‌ی نوا در

خواب شده بود، اما بالأخره خوابش گرفت.

باید می خوابید و همه چیز رو به خواب می سپرد. باید برای فردا این حال خرابش رو خوب می کرد، نباید اجازه می داد احساساتش جلوی کار نیمه تمومش رو بگیر

ساعت نه و نیم بود که نوا چشم باز کرد و اولین چیزی که دید، جای خالی فرحان بود. نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن ساعت برق از سرش پرید و به سرعت بلند شد و از اتاق خارج شد. می خواست به واحد فرحان بره که با صدای صبح به خیر به سمت آشپزخونه برگشت.

فرحان با موهای شونه کرده که از پریشونی دیشبش کم شده بود جلوی درگاه آشپزخونه ایستاده بود. نوا رو بهش با تعجب گفت:

– مگه قرار نبود ساعت نه حرکت کنیم؟

فرحان سری تکان داد و گفت:

– نه عزیزم شمال کنسل شد. امیر یک مشکلی برای خواهرش پیش اومده بود نتونست بیاد گفتم بمونه برای تعطیلی بعدی.

انگار که بادش رو خالی کردن گفت:

- ای بابا من هم کلی اصرار کردم تا اجازه گرفتم.

فرحان انگار که یک جرقه توی ذهنش زده شد گفت:

- خب با هم میریم.

نوا با تعجب گفت:

- دوتایی؟ نه همیشه من گفتم جمعاً میریم نیما بفهمه فکر می‌کنه دروغ گفتم.

فرحان لبخندی روی لبش نشوند و دوباره گفت:

- بریم دیگه دوتایی خوش می‌گذره. اگر هم فهمید بهش توضیح میدی خب.

نوا توی فکر رفت که چی کار کنه.

همین طور فرحان فکرش رفت پیش نیما. دوست داشت باز نیما رو ببینه. پسر غیرتی و آرومی بود، برخلاف پدر عوضیش پسر خوبی بود. کلاً از اولین دیدار حس خوبی نسبت بهش داشت.

شاید واسه این که زیاد به نوا گیر نمی‌داد.

نوا بعد از کمی فکر کردن با دودلی و تردید گفت:

- خب... خب باشه.

فرحان از تصمیمش خوشحال شد و جواب داد:

- خب پس صبحونه رو بخوریم بریم آماده بشیم.

نوا با تردید گفت:

- جدی بریم؟

فرحان خنده‌اش گرفت:

- پس چی! بریم که قراره یه تعطیلی عالی برات بسازم.

لبخند نشست روی لب نوا و به سمت آشپزخونه رفت. خیلی

دلش می‌خواست با فرحان درمورد دیشب حرف می‌زد اما

احساس می‌کرد اگه حرفی زده بشه باز به حالت دیشب درمیاد.

این‌پا و اون‌پا کرد و آخر سر هم چیزی نگفت و هردو مشغول

خوردن املت‌ی که فرحان پخته بود شدن.

بعد از خوردن صبحانه نوا به سمت اتاق خودش رفت و فرحان از

خونه خارج شده و وارد واحد خودش شد.

توی اتاق رفت و شلوار کتان آبی کاربنیش رو با یک بلوز سیاه

تنش کرد.

با برداشتن کاپشن از خونه خارج شده و یک راست به سمت
آسانسور رفت که همون موقع نوا هم از خونه خارج شد. با هم
پایین رفتن و سوار ماشین فرحان شدن.

حین خروج شون از پارکینگ فرحان دستش رو برد سمت دکمه
پخش و روشنش کرد و آهنگ مورد علاقه اش پخش شد.

(بیا این دل واسه تو هر جا می خوای بردار برو

دلم انتخابش رو کرده فقط می خواد تو رو

آی عشق جذابم چند ساله بی تابم

که بهم یه آره بگی شبها بیای به خوابم

نم بارون و یه ساحل آروم و

خنده های از ته دل باشه

تو چه قدر خوبی چرا این قدره محبوبی

می خوام بگم عاشقتم الان جاشه

رویایی ترین روزهام رو با تو دارم

عشقم نفس از ته دل دوستت دارم

هر چی خوبی توی دنیاست همه رو داری
بدجوری عاشقمون کردی خبر داری

رویایی ترین روزهام رو با تو دارم
عشقم نفس از ته دل دوستت دارم

هر چی خوبی توی دنیاست همه رو داری
بدجوری عاشقمون کردی خبر داری

چه حال خوبی داره عشقت کنارت باشه
سر رو شونه هات بذاره

هی اسمت رو به زبون بیاره
زندگی این جوری چه حالی داره

چه حال خوبی داره

بارون می باره نم - نم و آروم

چه خوبه جای هر دو تامون

یه گوشه ی دنجه تو و قلبامون

رویایی ترین روزهام رو با تو دارم

عشقم نفس از ته دل دوستت دارم

هر چی خوبی توی دنیاست همه رو داری

بدجوری عاشقمون کردی خبر داری)

نوا با آهنگی که در حال پخش بود ریتمیک تکنون می خورد و

دلش به شدت آرام گرفته بود. کم - کم داشت مطمئن می شد که

این علاقه و احساس آسمونیه چون بیش از اندازه بهش علاقه مند

شده بود.

نمی دونست از کجا اما مطمئن بود اون هم همچین علاقه و

احساسی بهش داره.

فرحان حین رانندگی هر از گاهی برمی گشت و نگاه بی تابش رو به

نوا می دوخت و نوارو دیوونه تر می کرد، تا حدی که دلش برای

فرحان ضعف می رفت.

نوا کمی جاده رو تماشا کرد و دراون حین رو به فرحان برگشت و

گفت:

- ای کاش ترلان این ها هم می اومدن.

فرحان با یادآوری ترلان لبخندی زد و گفت:

- همایون بردتش گردش گفت اگه وقت کردیم فردا یا پس فردا
میایم پیشتون.

نوا با تردید پرسید:

- اون جا ویلا دارین؟

فرحان سرتکون داد و گفت:

- آره یه جایی هست مطمئنم خیلی خوشت میاد. البته زیاد

نمیام، هر از گاهی با امیر میام.

نوا: حیف شد، گیسو خیلی دلش می خواست بیاد.

فرحان آروم آهی کشید و گفت:

- خب انشالله ماه بعد باز هم میایم.

نوا محو راه شده بود که فرحان سرعتش رو کم کرد و کنار یک

کلبه‌ی بزرگ چوبی ایستاد بالای درش یک تابلوی قدیمی زده

بود:

(چای خونه حاج میرزا)

لبخند نشست روی لبش، شدیداً هوس چایی کرده بود. فرحان

ماشین مدل بالاش رو پارک کرد و هر دو پیاده شدن.

باهم وارد چایخونه شده و روی یک تخت دو نفره نشستند. مردی سیبیلو به سمتشون اومد و بعد از سلام با احترام گفت:

- چای، قلیون، تخم مرغ، املت، عسلی، نیمرو؛ چی میل دارین؟
فرحان رو به نوا گفت:

- گشنته؟ می خوای یه نیمرو بزیم؟

نوا تشکری کرد و گفت:

- نه مرسی چای و قلیون می خوام.

فرحان با اشتها گفت:

- اتفاقاً من یکم گرسنه شده.

این رو گفت و رو به مرد سیبیلو گفت:

- یک نیمرو با سنگک و دوتا چایی و قلیون بیارین لطفا.

مرد هیکلی دور شد و با رفتنش فرحان رو به نوا گفت:

- عزیزم این بار دود حلقه‌ای رو یادت میدم.

نوا دهنی کج کرد و گفت:

- من که یاد نمی گیرم خیلی سخته. ولی نیما هم بلده. راستی نیما

گفتم یادم افتاد. می خوام برای نیما خواستگاری بریم.

یکی از ابروهای فرحان بالا رفت و گفت:

- چه خوب مبارکه. کی هست؟

نوا رو بهش گفت:

- نمی شناسمش! مثل این که یکی از همکارهاشه. خندید و گفت:

- پس داداش جناب عالی هم مثل من عاشق شده.

با گفتن این حرف نوا با نفسی حبس شده خیره ی فرحان شد. تا به حال انقدر صریح نگفته بود که عاشق شده. نوا ذوق زده جواب داد:

- آره عزیزم عاشق شده، مثل ما!

کمی که گذشت تعریف کرد که مادرش به شدت خوشحال بود و پدرش هم مطمئناً وقتی می فهمید بال در می آورد.

فرحان با شنیدن اسم بابا اخم هاش رفت توی هم و خیلی آروم گفت:

- بابا.

بعد هم پوزخند زد.

نوا که متوجه رفتارش نشده بود خواست چیزی بگه که همون

موقع مرد، سینی به دست او آمد نزدیک تر و قلیون رو به همراه نیمرو و چایی روی تخت گذاشت.

فرحان شروع کرد به خوردن لقمه‌ای توی دهنش گذاشت و گفت:

- با سنگ‌های داغ خیلی می‌چسبه، لقمه بگیرم برات؟

نوا تشکر کرد ولی فرحان همون‌طور که با ولع می‌خورد حین

خوردن لقمه‌ای بزرگ برای نوا درست کرد و به سمتش گرفت.

نوا لقمه رو گرفت و بعد از اولین گاز چایی ریخت.

بالاخره پس از رسیدن به شکم‌شون نیمرو که تموم شد و چایی و

قلیون هم مصرف شد، عزم رفتن کردن هرچند نوا همچنان دود

حلقه‌ای یاد نگرفت .

بلند شدن و بعد از حساب کردن از اون‌جا خارج شده و بعد از

سوار شدن ماشین، دوباره به راه افتادن. چند ساعتی توی راه

بودن تا این‌که فرحان دم در یک ویلای خیلی بزرگ و شیک

ایستاد.

چشم‌های نوا برقی زد و با خودش گفت:

- عجب جاییه این جا.

فرحان در رو با ریموت باز کرد و وارد شدن با این که هوا یخ بود و درخت‌ها برگ نداشتن اما وارد حیاط بزرگ که شدن بعضی از درخت‌ها دیده می‌شدن که هنوز برگ روشن تگون می‌خورد. دقیقاً عین یک باغ درخت‌کاری شده بود و یک استخر خیلی بزرگ گوشه باغ بود که خالی از آب بود. گوشه‌ی باغ آلاچیق بزرگی بود و روبه‌روش آبنمای بزرگی، خودنمایی می‌کرد. وسط باغ روبه‌روی یک عمارت سنگی بزرگ ایستادن. نوا با خودش زمزمه کرد:

- من تا به حال ویلایی به این بزرگی ندیدم، خیلی خوشگل و تر و تمیزه.

با ذوق پیاده شد و به سمت در عمارت رفت که فرحان با خنده گفت:

- خوش است اومده؟

نوا دور خودش چرخید و گفت:

- آره واقعاً خیلی قشنگه. ویلای ما خیلی کوچیک‌تر از

این جاست.

فرحان حین نزدیک شدن بهش، لبخندی زد و گفت:

- تازه پشت عمارت رو ندیدی. رو به دریاست، محشره.

کنارش ایستاد و در رو باز کرد. نوا با تعجب گفت:

- جای به این بزرگی هیچ کس رفت و آمد نداره جز خودت؟

فرحان با اخمی که روی پیشونیش جای گرفته بود گفت:

- چرا، هر از گاهی پدرم میاد.

نوا به شدت تعجب کرد تا الآن حتی اسمی از پدر فرحان نشنیده

بود. حتی نمی دونست پدر داره چون هیچ وقت درموردشون

باهاش حرف نمی زد و نوا فکر می کرد شاید فوت شده باشن.

بیخیال شد و همراه فرحان به داخل رفتن.

محو خونه شده بود، دو طبقه بود و طبقه اول سه تا اتاق داشت با

یک آشپزخونه بزرگ که گوشه‌ی خونه بود.

طبقه دوم چهار تا اتاق داشت و دکوراسیون و مبلمان به رنگ آبی

فیروزه‌ای بود.

خیلی جای باحالی و بزرگی بود.

خونه پر از مبل‌های راحتی و سلطنتی بود و یک میز غذاخوری بیست و چهار نفری گوشه سالن جای گرفته بود.

فرحان داشت خونه رو نشونش می‌داد که نوا متوجه پله‌های بزرگی شد که به طبقه‌ی پایین راه داشت. تازه فهمید سه طبقه هست.

طبقه‌ی پایین رو که دید از تعجب چشم‌هاش چهار تا شد. یک استخر خیلی بزرگ و مجهز بود با جکوزی و کلی وسایل ورزشی. با خودش گفت:

– این‌ها چه قدر ثروتمندن!

خودشون هم پولدار بودن اما پدر فرحان چندین برابر پولدارتر بودن.

فرحان نوا رو برد سمت یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا و آروم درش رو باز کرد و گفت:

– این‌جا اتاق خودمه، هیچ‌کس حق نداره بره داخلش ولی از الان اتاق تو هم هست.

لبخند نشست روی لب‌های نوا و وارد اتاق شد. ست اتاق ترکیبی

از سفید و صدفی بوده و خیلی خوش سلیقه چیده شده بود.
با خنده رو به فرحان گفت:

- وای فرحان چه اتاق قشنگی داری! دوست ندارم غیر از من و
تو کس دیگه بیاد اتاق مون.

فرحان هم عین خودش خندید و بعد از چشمک باحالی که زد
جواب داد:

- این جا فقط برای ماست، هیچ کس حق نداره بیاد این جا.
با این حرفش نوا با عشق نگاهش کرد و لبخند جفت شون
پررنگ تر شد. به سمت تخت رفت و مثل بچه ها روش پرید.
فرحان هم همون حین ساک رو آورد و گذاشت توی اتاق، وقت
ناهار بود و نوا کلی گرسنه شده بود. گفت:
- این جا وسایل آشپزی هست، برم ناهار بذارم؟

فرحان از خستگی خمیازه ای کشید و گفت:

- نه. ناهار رو زنگ می زنم یه ساندویچی این جا هست بیاره
خستگی مون که در رفت میریم برای خرید.

نوا باشه‌ای گفت و با هم به طبقه‌ی پایین رفتن تا فرحان بقیه‌ی خونه رو نشونش بده.

فکر نوا خیلی درگیر بود؛ با خودش می‌گفت اگه نیما یا بابا بفهمن تنهایی با فرحان اومدم سفر پوستم رو می‌کنن.

خیلی از این موضوع می‌ترسید.

بعد از نشون دادن کل خونه ناهار رو خورده و با هم از ویلا خارج شدن.

فرحان یکم خرید کرد و کمی دور زدن تا این‌که نزدیک‌های شب بود به خونه برگشتن.

قبل از رفتن، فرحان همه‌ی رادیات‌ها رو روشن کرده و خونه قشنگ گرم شده بود.

نوا به آشپزخونه رفته و مشغول پختن غذا شد. فرحان هم از بدو شروع آشپزی، نشسته بود روی صندلی و نوا رو تماشا می‌کرد.

شام که پخته شد کنار هم نشستن و مشغول شدن.

فرحان که به شدت عاشق آشپزی نوا شده بود قاشقی پر کرده و داخل دهنش گذاشت و گفت:

- آشپزیت فوق العاده‌ست. عشقم خیلی ماهری!

نوا تکه‌ای گوشت به چنگال زد و داخل دهنش گذاشت و گفت:

- نوش جونت عزیزم. بهترین غذاها رو برات می‌پزم.

فرحان بعد از قورت دادن غذاش لبخندی زد و یک تکه گوشت

رو با دست برداشت و رو به نوا گفت:

- بیا عشقم، آکن.

نوا با باز کردن دهنش فرحان گوشت رو داخل دهنش گذاشت. با

برخورد انگشتش با لب نوا از زور هیجان آب دهنش رو قورت

داده و برای عوض کردن جو گفت:

- بعد شام بریم پایین؟

ابروهای نوا بالا پرید و همون طور با دهن پر گفت:

- پایین؟ برای چی؟

فرحان خندید و با چشمکی که حواله‌اش کرد گفت:

- بریم یکم شنا کنیم. من که شام زیاد خوردم سنگین شدم.

نوا با تعجب گفت:

- سنگین که شنا نمی‌شه کرد.

فرحان بیشتر خنده‌اش گرفت و گفت:

- ولی من می‌تونم.

غذا که تموم شد فرحان بلند شد و نوا پشت سرش بی‌حرف راه

افتاد. از پله‌ها پایین رفتن که فرحان گفت:

- بسم‌الله، برو توی آب.

نوا با این که لباس آورده بود اما با چشم‌هایی گرد شده گفت:

- چی؟ من که شنا نمی‌کنم! شما بفرما!

فرحان با تعجب گفت:

- مگه بلد نیستی؟

نوا تا اومد بگه:

- چرا بلدم ولی نمی‌خو. ...

حرفش نصفه موند و دستش توسط فرحان کشیده شد و با شدت

زیادی افتادن داخل آب. نوا برای لحظه‌ای نفسش بند اومد و

همین که سرش از آب بیرون اومد با هیجان و تک خنده ای جیغ

زد:

- دیوونه ترسیدم!

صدای خنده‌ی فرحان هم هم زمان بلند شد و درحالی که آب از

موهایش چکه می‌کرد رو به نوا گفت:

- جان! قربون اون خنده‌هاش بشم!

نگاهی به موهای نوا کرد و گفت:

- عزیزدلم موهاش خیس میشه خیلی خوشگل میشی. رسماً دلم

رو می‌بری!

نوا هم که هم خنده‌اش گرفته بود هم حرصش، سعی می‌کرد

خودش رو جمع کنه تا فرحان ذوق مرگ شدنش رو نبینه. بعد از

کمی تلاش گفت:

- کم مونده بود خفه بشم.

فرحان با این جمله‌اش اخم کرد و رو بهش گفت:

- خودم هم بمیرم نمی‌زارم تو طوریت بشه.

این رو گفت و از آب بیرون رفت، دکمه‌های پیرهنش رو باز کرد و

پیرهن رو با یک حرکت از تنش بیرون آورد.

نوا چشم و ابرویی بر اش اومد و گفت:

- راحت باش اصلاً خجالت نکش.

بعد برگشت به سمت مخالف که چشمش به بدن بدون لباس
فرحان نخوره.

فرحان شیطون شد و خندید و با ته‌مونده‌ی همون خنده گفت:

- تو می‌خوای همین جوری با لباس شنا کنی؟

نوا به خاطر این جمله‌اش با حرص آب توی مشتش جمع کرد و به
سمتش پاشید.

فرحان هم با یک حرکت داخل آب شیرجه زد. کمی زیر آب موند
تا این‌که نوا با ترس گفت:

- فرحان بیا بیرون دیگه بسه!

وقتی صدایی نشنید دوباره گفت:

- من قلبم ضعیفه‌ها فرحان.

باز هم صدایی نشنید که کمی جلوتر رفت و همون حین فرحان با
بیرون اومدن یه‌ویش از آب زهر ترکش کرد.

نوا کلی آب به سمتش پاشید و گفت:

- خیلی ترسیدم فرحان، اگه طوریت می شد چی؟ اگه تو طوریت
بشه من می میرم!

با این حرفش، لبخند فرحان کم - کم از روی لبش محو شد، و
بدون حرف به نوا و چهره‌ی غرق در آبش خیره شد. با هر قطره‌ی
آبی که از روی پیشونی نوا حرکت کرده و از پلکش رد شده و
روی لبش سر می خورد، انگار که دل فرحان از جاش کنده
می شد.

هر دو در سکوت به هم خیره شده بودن، نوا محو چهره‌ی
مردونه‌ی فرحان و فرحان محو موهای خیس و بوی عطر و
لب‌های خیسش شده بود.

فرحان کمی نزدیکش شد و بی حرف طره‌ای از موهایش رو در
دست گرفت.

یک لحظه به نبودنش فکر کرد و دیوونه‌وار سرش رو برگردوند.
نوا از زور هیجان و نزدیکی به فرحان صدای نفس‌هایش بیشتر
شده بود توی همون حالت لبش رو به دندون گرفت و رو بهش با
صدایی آروم گفت:

- فرحان؟

این لحن از صدا کردنش کافی بود که فرحان حالش بدتر بشه و انگشتش رو به نشونه‌ی سکوت بالا بیاره.

موهای نوا رو ول کرد و خودش رو به گوشه‌ی استخر کشید. فقط به لحظه‌ی نبودنش فکر می‌کرد، که آیا بعد از ترکش می‌تونه تحمل بکنه یا نه؟

نوا وقتی دید حالش خوب نیست، برای عوض شدن جو کمی آب به سمتش پاشید تا حال و هواش عوض بشه! فرحان به سختی احوال بدش رو کنترل کرد، نباید خودش رو ضعیف نشون می‌داد. اون مرد بود، باید همیشه قوی و پایدار می‌موند.

بعد از کمی شنا و کلی آب بازی کردن، نوا با خستگی تمام گفت:
- من دارم می‌میرم دیگه بریم بخوابیم.

فرحان سری تکون داد و با احساس گفت:

- قربون تو برم من، باشه بریم بخوابیم. من که کم - کم داره باز گشتم میشه.

نوا خندید و گفت:

- شکمو داری چاق میشی ها.

فرحان از آب بیرون اومد و دستش رو مالید به شکمش و گفت:
- کوش؟

نوا با خنده گفت:

- شوخی کردم عزیزم. هر چه قدر بخوری نوش جونت.

فرحان با خنده رفت زیر دوش ایستاد حوله رو برداشت و به
طبقه بالا رفت.

نوا هم لباس هاش رو که از قبل آورده بود پایین عوض کرده و
حوله رو انداخت روی موهایش و از پله ها بالا رفت.

وارد اتاق شد، فرحان داشت موهایش رو خشک می کرد. نوا هم
مشغول خشک کردن شد، فرحان بعد از این که کارش تموم شد
چشمکی زد و گفت:

- بیا بغلم بخوابیم.

نوا قری به سر و گردنش داد و جواب داد:

- زیادیت نشه یه وقت سازده!

خندید و گفت:

- چی میشه بیا دیگه. بهم اعتماد نداری؟

با این که نوا چندباری شب رو کنار فرحان خوابیده بود اما باز هم استرس داشت. درسته که خوب می شناختش و می دونست که اهل کثافت کاری و هول بازی نیست، ولی باز هم تردید داشت. کنارش روی تخت نشست و آرام درحالی که موهاش رو شونه می کرد گفت:

- عزیزم من بهت اعتماد دارم. اگه نداشتم الان پشت نبودم! فرحان کمی خودش رو به جلو کشید تا بغلش کنه ولی یه چیزی توی درونش با فریاد از این کار منصرفش کرد و مثل همیشه منصرف شد.

مطمئن بود اگه بغلش کنه و طعم آغوشش رو بچشه دیگه هرگز نمی تونه رهاش کنه.

می دونست که اگه یک درصد هم با بغل کردنش آرام بشه هیچ وقت نمی تونه به هدفش برسه و همیشه یاد این آغوش

مغزش رو تسخیر می‌کنه. مثل هر دفعه اخم‌هاش جمع شد و روش
رو برگردوند .

نوا با این که خیلی دلش می‌خواست نزدیک‌تر به فرحان بخوابه اما
مثل دفعه‌های قبل با فاصله ازش دراز کشید. همین که پیشش
بود و کنارش نفس می‌کشید براش کافی بود.
نوا سریع‌تر به خواب رفت و فرحان با هزار فکر و خیال بالاخره
خوابش برد.

صبح با سر و صدای زیاد از خواب بیدار شد. صدایی که می‌اومد،
احتمالاً صدای دستگاه آبمیوه‌گیری بود.
گوشه‌ی دیگه‌ی تخت رو که دید فهمید فرحان قبل از اون بیدار
شده، کش و قوسی به بدنش داد و از روی تخت بلند شده و از
اتاق خارج شد.

با دیدن فرحان توی آشپزخونه و آبمیوه‌ی تازه‌ای که درست
کرده بود گل از گلش شکفت، میز صبحونه هم به طرز ماهرانه‌ای
چیده شده بود.

با ورودش به آشپزخانه بلند گفت:

- سلام عشق نوا!

فرحان با صداش برگشت سمتش و با دیدنش با اون موهای پریشون که پریشونیش، هیچی از خوشگلش کم نمی کرد گفت:

- سلام عزیزدلم صبحت به خیر. بیا که یک صبحونه ی عالی برات درست کردم.

نوا بعد از شستن دست و صورتش دور میز چیده شده روی صندلی نشست.

فرحان بعد از این که آب پرتقال تازه رو داخل لیوان ریخت آورد سمت نوا و لیوان رو به لبهاش چسبوند.

نوا آبمیوه رو مزه - مزه کرد و کمی که نوشید گفت:

- دستت درد نکنه عزیزم.

فرحان کنارش نشست و یک قلوپ از آبمیوه رو خودش خورد و هر دو مشغول خوردن صبحونه شدن.

نوا بعد از گذاشتن لقمه ای در دهنش به حرف فرحان گوش سپرد که گفت:

- پایه‌ای بریم قایق سواری؟

نوا با ذوق گفت:

- من که عاشق قایقم همیشه وقتی میریم لب آب با نیما و مامان

سوار قایق میشیم، ولی اینجا قایق هست مگه؟

فرحان برای این همه ذوق با لبخند گفت:

- آره خانوم - خانوما یکیش رو خودمون این جا داریم.

نوا دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

- پس صبحونه رو که خوردیم بریم.

حرف‌های توی دل فرحان خیلی آزارش می‌دادن که از این قرار

بودن:

- چه قدر این دختر مظلوم و ساده‌ست، چه قدر به من اعتماد

کرده، چه قدر من پستم! وقتی می‌فهمم چه قدر دوستم داره قلبم

به درد میاد. وقتی می‌فهمم چه قدر دوستش دارم قلبم هزار بار

توی خودش فرو می‌ریزه. خدایا من چی کار کنم؟

بعد از صبحونه کمی داخل باغ قدم زدن و بعد فرحان هدایتش

کرد به پشت عمارت که به دریا راه داشت. بعد از این که از

درخت‌ها گذشتن نوا با شوق گفت:

- آخ جون دریا.

برگشت سمت فرحان و گفت:

- رنگ دریا رنگ عشقه فرحان، می‌دونی؟

فرحان که عاشق این‌طور حرف زدن‌هاش بود لبخندی زد که نوا دوباره گفت:

- عشقی که به رنگ دریا باشه هیچ‌وقت تموم نمیشه. فرحان عشق من به تو از این عشق‌هاست.

فرحان همون‌طور مات حرف‌هاش مونده بود و نمی‌دونست چی بگه.

محو چشم‌هاش شده بود و همه دنیا رو توی چشم‌هاش می‌دید انگار که بدون اون چشم‌ها همه دنیا از بین میره.

چقدر دوست داشت که به این یک قدم پایان بده و نوا رو

در آغوش بگیره این‌قدر به خودش فشارش بده که با هم یکی

باشن. بغلش کنه و زمان متوقف بشه و همیشه توی همون لحظه بمونن.

اما حیف که به خودش قول داده بود حیف که بعد از اون اتفاق
طاقتش طاق می‌شد. حیف که نمی‌تونست نوا رو داشته باشه.
حیف!

بی‌طاقت‌تر از همیشه سرش رو برگردوند. چرا سرنوشت‌شون
طوری نبود که این دختر برای همیشه آروم جونش بشه؟!
با خودش زمزمه کرد:

- کاش مال هم می‌شدیم، برای همیشه.

اما حیف و صد حیف که شدنی نبود.

اخم‌هاش دوباره رفت توی هم و مثل همیشه دواي دردش رو
(سیگار رو) از جیبش در آورد.

بی‌حرف چند قدم ازش فاصله گرفت و سیگار رو روشن کرد.

قشنگ تابلو بود که حالش خوب نیس نوا رو بهش گفت:

- عزیزم چی شدی؟ اگه حالت خوب نیست برگردیم.

فرحان باحالی خراب گفت:

- نه نمی‌خواد، بیا بریم سوار بشیم.

سوار قایق شده و هر دو بی حرف مشغول پدال زدن شدن.
نوا برگشت سمت فرحان و سیگار سومی رو که تازه روشن کرده
بود از دهنش خارج کرد و توی دهن خودش گذاشت.
فرحان کمی عصبی شد و گفت:

- چی کار می کنی؟

نوا خونسرد جواب داد:

- تو چرا می کشی؟ من هم می خوام بکشم.

فرحان با اعتماد به نفس گفت:

- من فرق می کنم، بده به من.

نوا که به سرفه افتاده بود گفت:

- خب تو هم نکش. هر وقت بینم سیگار می کشی من هم

می کشم. قسم می خورم.

فرحان پوزخندی زد و مشغول پدال زدن شد.

اما حرف نوا این قدر برایش مهم بود که از اون روز سیگار رو کنار
بذاره، و گذاشت.

نوا توی قایق کلی شوخی کرد و فرحان رو خندوند تا این که حال

روحیش یکم بهتر شد و خنده‌ی واقعی به لبش اومد.
چند ساعت بعد از قایق سواری به ویلا برگشتن، همایون خبر
داده بود که با ترلان توی راه هستن و تا شب می‌رسن.
نوا خیلی خوشحال شده بود و سر از پا نمی‌شناخت.
فرحان هم خوشحال، در حال جمع‌وجور کردن سالن بزرگ
پذیرایی بود.

نوا می‌خواست غذا درست کنه اما فرحان اجازه نداد.
این اطراف یک رستوران سلف سرویسی بود که فرحان و امیر هر
وقت می‌اومدن پاتوق شون اون جا می‌شد، فرحان تصمیم داشت
همه‌رو به اون رستوران ببره.

شب شده بود که ترلان و همایون در زدن.
پس از باز کردن در توسط فرحان، هر دو وارد خونه شدن. فرحان
اول با همایون دست داد و احوال‌پرسی کرد و بعد ترلان رو که
چند روز بود ندیده بودتش بغل کرد.

ازش که کامل سیرشد از خودش جداش کرد، همایون رو به نوا
گفت:

- چطوری نوا جون، خوش می‌گذره؟ این داداش ما که اذیت نمی‌کنه؟

نوا با خوش‌رویی گفت:

- نه بابا همایون خان، فرحان بهترین مرد دنیاست.

فرحان و همایون روی مبل نشستند و ترلان و نوا به طبقه‌ی بالا رفتند.

نوا همراه ترلان وارد اتاقی شد که دوتا اتاق با اتاق‌شون فاصله داشت ترلان با خوش‌رویی گفت:

- بفرمایید عزیزم.

هر دو وارد اتاق شدند. ترلان خیلی با محبت و مهربون بود و همیشه لبخند به لب داشت، مهربون‌تر از همیشه گفت:

- چه خبر؟ خوش می‌گذره؟

نوا تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بله خیلی! راستی اون دفعه که شهر بازی نتونستین بیاین خیلی جاتون خالی بود.

ترلان درحالی که مانتوش رو درمی‌آورد گفت:

– آره گلم اون سری مشکلی پیش اومد نشد بیایم ایشالله سری بعد.

نوا درحالی که از اتاق خارج می شد گفت:

– ایشالله. خب من برم پایین شما راحت لباس هات رو عوض کن بیا.

ترلان لبخندی به روش پاشید و نوا از اتاق خارج شد.

حدود سه روز با هم بودن و خیلی بهشون خوش گذشت، نوا که

کم – کم با اخلاق های ترلان آشنا می شد می فهمید که این

دو قلوها اصلاً شبیه هم نیستن.

با این که هر دو آروم بودن، اما ترلان خیلی آروم تر و ساکت تر از

فرحان بود، در عوض فرحان کمی مغرور و مرموز بود.

همایون هم مرد مهربون و خوش اخلاقی بود و برخلاف همه شون

کمی شوخ طبعی می کرد.

روز آخر بود و قرار بود همون روز برگردن! صبح شده بود ولی نوا

از فرط خستگی نمی تونست از جاش بلند بشه خیلی خسته بود.

یاد دیشب افتاد که همگی رفتن لب ساحل و فرحان و همایون

آتش روشن کردن که از سرما یخ نزن.
تا ساعت دو نصف شب لب آب بودن و فرحان کلی براشون
آهنگ خوند و گاهی همایون هم باهاش هم صدا می شد .
نوا زمزمه کرد:

- این چند روز فوق العاده ترین روزهای زندگیم بود.
سرجاش تکون خورد، فرحان هنوز هم غرق خواب بود و گاهی
صدای خر و پفش بلند می شد.
نوا درحالی که به قیافه ی فرحان توی خواب خیره شده بود با
خودش گفت:

- خدایا این مرد چه طور تونسته عاشقم کنه؟ طوری که دلم
پیشش کم میاره؟
توی دلش گفت:

- با این که هر روز کنار همیم اما هیچ وقت هیچ دست درازی بهم
نکرده، دلم واسه این رفتارهاشه که ضعف میره.
فرحان مرد خیلی خودداری بود و به این راحتی ها در مقابل هیچ

دختري كم نمى آورد.

نوا سرش رو بالا گرفت و به چشم‌هاى بسته‌اش خيره شد.
پلك‌هاى پرپشتش هوش از سرش مى‌پروند، دماغ خوش فرمش،
لب‌هاش. نگاهش كه به لب‌هاش افتاد براى ثانيه‌اى چشم‌هاش رو
بست، هم‌زمان با باز كردن چشم‌هاش دستش رو بالا آورد و آروم
روى لب‌هاى فرحان كشيد.

فرحان تكونى خورد اما بيدار نشد.

نوا همون‌طور آروم دست روى موهاى فرحان كشيد تا اين‌كه
فرحان با چشم‌هاى بسته و صداى تحليل رفته گفت:

- نكن دختر يه كارى دست‌مون ميدم ها.

نوا يك‌دفعه از جا پريد و با تته - پته گفت:

- تو... تو... كي بيدار شدى؟

آروم لاي چشم‌هاش رو باز كرد و گفت:

- قبل از تو.

برق از سرش پريد و با زبوني گرفته گفت:

- بيدار بودى؟

فرحان با خنده جواب داد:

- اوهوم. که دست می‌کشی روی لب‌هام؟

نوا با حرص گفت:

- واقعاً که فرحان، من فکر کردم خوابی.

فرحان شیطون شد و گفت:

- خب الان که بیدارم بیا جلو ببینم بلدی بوسم کنی.

نوا خنده‌اش گرفت و گفت:

- عجب پسر پررویی هستی تو.

با کاری که کرد لبخند روی لب نوا ماسید. فرحان نیم‌خیز شد و

صورتش رو جلوتر آورد و لپش رو به سمت نوا گرفت و گفت:

- ببوس خب.

نوا کمی نگاهش کرد و رو بهش گفت:

- دیوونه‌ای به خدا.

فرحان یکم دیگه جلوتر اومد که همون لحظه هر دو با صدای در

از جا پریدن و صدای همایون به گوش شون رسید که گفت:

- پاشین دیگه چه خبر تونه تا کی می‌خواین بخوابین؟

هر دو از جا بلند شدن و فرحان بعد از پوشیدن پیرهنش جلوتر رفت، حین خروجش برگشت و با خنده گفت:

– قسر در رفتی!

نوا به حرفش خندید و گوشیش رو برداشت. از روز قبل با مادرش صحبت نکرده بود، یک زنگی زد و باهاشون حرف زده و خبر داد که حدوداً ساعت شش عصر می‌رسن تهران؛ می‌خواست یک راست به خونه‌ی اون‌ها بره.

دست و صورتش رو شست و از پله‌ها پایین رفت.

ترلان صبحونه آماده کرده بود همگی نشستن سر میز که فرحان گفت:

– ترلان، نوا، می‌خوام امروز ببرمتون گردش. اول بریم خرید بعد هم ببرمتون تلکابین حیران!

ترلان با خنده گفت:

– عالی.

نوا هم با خوشحالی قبل از این که لقمه‌اش رو داخل دهنش بزاره گفت:

- مرسی عزیزم.

همایون پشت بند حرفش گفت:

- ایول داش فرحان چه روزی بشه امروز!

صبحونه که صرف شد، آماده شدن و طبق گفته فرحان اول به خرید رفته و فرحان چند دست لباس خوشگل براشون خرید بعد هم به سمت تفرجگاه حیران حرکت کردن.

فرحان توی راه کلی خوردنی گرفته بود که تا رسیدن به مقصد بخورن.

ترلان که کنار نوا روی صندلی‌های عقب ماشین نشسته بود، بسته‌ی چیپس رو باز کرد و گرفت سمتش و گفت:

- بیا عزیزم.

نوا چند دونه چیپس برداشت و بعد از این که یکی رو خورد یکی دیگه‌اش رو به سمت فرحان که مشغول رانندگی بود گرفت، و گفت:

- عزیزم چیپس!

فرحان دهنش رو باز کرده و نوا چیپس رو داخل دهنش گذاشن.

تمام حواس ترلان به نوا بود که چه عاشقانه با فرحان رفتار می کرد و این فرحان بود که قرار بود با بی رحمی تمام ولش کنه. به آرومی آهی کشید و به جاده خیره شد. کمی بعد رسیدن و همگی سوار تلکابین شده و کلی خوش گذروندن. فرحان سعی می کرد از لحظه ها لذت ببره چون این روزها آخرین روزهای با هم بودنشون بود. با این حال موفق نمی شد و دلش برای بودن با نوا پر می کشید. با خودش زمزمه کرد:

- چی می خواستم، چی شد!

بعد از چند ساعت به ویلا که برگشتن بعد از خوردن ناهار کم-

کم آماده شدن تا سریع راه بیافتن که به شب نخورن.

بعد از این که فرحان چمدون ها رو داخل ماشین قرار داد نوا

گفت:

- فرحان بریم لب دریا بعد بیایم.

فرحان نگاهی به ساعت و بعد نگاهی به ترلان انداخت و رو بهش

گفت:

- یه دور بزنیم اومدیم.

ترلان چشمکی زد و باشه ای گفت. فرحان و نوا که دور شدن
ترلان رو به همایون با ناراحتی گفت:

– دلم براشون می سوزه!

همایون که تازه از ماجرا خبردار شده بود سری از روی تأسف
تکون داد و جواب داد:

– از اول شروع کردن این کار اشتباه بود.

ترلان با اخم گفت:

– خدا آخر و عاقبتشون رو به خیر کنه !

نوا درحالی که جلوتر می دوید، فرحان با صدای بلندی گفت:

– مواظب باش دختر، آروم تر.

نوا عین خودش بلند گفت:

– حواسم هست عزیزم، تو هم بدو.

فرحان که با آرامش قدم برمی داشت رو بهش گفت:

– بی خیال، تو برو من آروم میام.

نوا دوباره با هیجان گفت:

- بدو عشقم خیلی حال می‌ده!

فرحان قدم‌هاش رو بلندتر کرد و کم - کم قدم‌هاش تندتر شدن،
تا این‌که سرعتش رو بیشتر کرد و دوید سمت نوا و از پشت
گرفتاش در همون حین پاهای نوا از زمین کنده شد. فرحان
محکم‌تر گرفت و چرخوندنش.

همون لحظه قطره‌ای بارون از آسمون چکید و کم - کم قطرات
تبدیل به شر - شر شدن.

صدای خنده‌هاشون توی ساحل پیچیده بود. نوا که از ته دل
می‌خندید فرحان بیشتر عذاب می‌کشید، فرحان می‌خندید اما
خنده‌اش بیشتر شبیه زجه بود.

هر دو انگار زمان و مکان رو فراموش کرده بودن. نوا دست‌هاش
رو باز کرده بود و فرحان همون‌طور داشت می‌چرخید.

فرحان نوا رو روی زمین گذاشت و با خنده‌ی کم‌رنگی از ته دل
گفتم:

- نوا.

کمی مکث کرد و گفت:

- نوا عاشقتم!

نوا لبخند جذابی زد و گفت:

- عشقمی!

فرحان دوباره و بلندتر داد زد:

- عاشقتم به مولا!

همون طور هم قدم هم، لب آب رفته و کفش هاشون رو درآوردن و یکم داخل آب قدم زدن.

نوا از آینده می گفت و فرحان بیشتر شرمندehاش می شد.

بعد از یک ساعت قدم زدن داخل آب لباس هاشون کامل خیس شده بود، وارد ویلا شدن تا لباس عوض کنن و آماده ی رفتن بشن.

کامل که آماده شدن نوا به همراه فرحان و ترلان به همراه همایون حرکت کردن، از در ویلا خارج شده بودن که نوا برگشت سمت فرحان و رو بهش گفت:

- وای فرحان خیلی سفر خوبی بود خیلی بهم خوش گذشت.

فرحان لبش رو با زبونش تر کرد و جواب داد:

- قربونت برم من، به من هم خیلی خوش گذشت. اما حیف که یک بار برای شنا رفتیم.

نوا با خنده گفت:

- همون یک بار کافی بود، اولش داشتم غرق می شدم.

دونه - دونه برف در حال باریدن بود، همون حین که فرحان کوچه رو دور می زد نوا گفت:

- نکنه به برف بخوریم؟ دیر برسیم من به بابا این ها گفتم شیش اون جام.

فرحان نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- نه بابا می رسیم نگران نباش عزیزم.

نوا محو برف های در حال باریدن شده بود و فکرش درگیر این چند روز بود، همون حین فرحان آهنگ رو زد و هر دو محو آهنگ شدن.

جادوی دلفریب بالا بلندم

(زیبای بی نظیر خوشگل پسندم

شاهکار دلنشین شیرین زبانم

نازت نشسته بر دل دردانه جانم
مجنونم از نگاهت ماه تمامم
با خنده‌های تو افتادم به دامت
تو بمان مست مست روی توام ای جان
تو بمان که در آرزوی توام ای جان
مهربان منی تو نیمه‌ی جان منی
من خراب توام بیدارم و خواب توام
این که باید چه کنم با دل دیوانه بماند
من تمام و کمال حیران تو در همه حال
چشم شاپریت گنجینه‌ی دلبریت
یک قدم مانده مرا تا دل دریا بکشانند
با تو آرام و بی تو پریشانم دل
که هوایی شدنش دست خودش نیست
ناب و گیرایی گرچه نمی‌دانی
مثل شرابی که خودش مست خودش نیست

همون طور که فرحان در حال رانندگی بود، زنگ گوشیش به صدا در اومد. شماره‌ی پدرش رو که دید اعصابش خورد شد، گوشی رو گذاشت کنارش و جواب نداد. توجه نوا جلب شده بود که گوشی دوباره زنگ خورد، فرحان با اعصابی خراب گوشی رو در دست گرفت و به صفحه‌اش چشم دوخت، همون طور که چشمش به گوشی بود حواسش پرت شده و با صدای مهیب برخورد ماشینش با یک ماشین دیگه، به خودش اومد که دیگه کار از کار گذشته بود! سرش با شدت زیادی به فرمون برخورد کرد و از هوش رفت. وضعیت نوا هم دست کمی از اون نداشت، به سریع‌ترین شکل ممکن هر دو توسط همایون به بیمارستان انتقال داده شدن. هر دو به بخش‌های جداگانه منتقل شده و بستری شدن، هیچ‌کدوم هشیاری نداشتن تا این‌که فرحان کم - کم تکون خورده و با فکر این‌که نوا حالش چه‌طوره، سریع چشم‌هاش رو باز کرد. روی تخت بیمارستان بود و ترلان کنارش نشسته بود. ترلان سریع با دیدن چشم‌های بازش گفت:

- عزیز دلم به هوش اومدی؟

فرحان با گیجی گفت:

- نوا... نوا... کجاست؟

ترلان با اطمینان خاطر گفت:

- هیچی عزیزم اون هم بخش زنانه. طوریش نشده نگران نباش.

فرحان بدون فکر کردن گفت:

- ساعت چنده؟

ترلان نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

- ساعت هفته.

فرحان سرش رو کمی بلند کرد و نگاهی به دستش انداخت سرم

زده بودن، با یاد نوا دوباره گفت:

- می تونم نوا رو ببینم؟

ترلان با مهربونی جواب داد:

- نه قربونت برم دارن ازش عکس های لازم رو می گیرن.

فرحان به تندی گفت:

- مگه نگفتی خوبه؟

با اکراه گفت:

- خوبه ولی هنوز به هوش نیست.

فرحان با استرس و با اخم از جاش بلند شد و همون لحظه سرش به درد اومد و چشم‌هاش سیاهی رفت.

ترلان به کمکش رفت و گفت:

- داداشم، قربونت برم بخواب، دکتر گفت باید استراحت کنی.

نمی‌تونست استراحت کنه با خودش گفت:

- باید مطمئن بشم نوا حالش خوبه.

بدون توجه به حرف ترلان از جاش بلند شد، تازه یادش افتاد که نوا به خانوادش گفته ساعت شش می‌رسه.

با اعصابی داغون رو به ترلان گفت:

- گوشی نوا کجاست؟ شاید خانوادش زنگ زده باشن.

ترلان از جاش بلند شد، تخت رو دور زد و کیفش رو که روی

صندلی قرار داده بود برداشت. گوشی فرحان و گوشی نوا رو از

داخل کیف بیرون آورد و گرفت سمت فرحان و گفت:

- بیا عزیزم، قبل از این که ماشین رو بدیم ببرن تهران وسایل تون

رو خودم برداشتم. ولی فکر نکنم زنگ زده باشن من که چیزی

نشنیدم.

فرحان کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- ای خدا این چه اتفاقی بود؟ اصلاً نفهمیدم چی شد. اصلاً

کجاییم؟ بینم با چی تصادف کردم؟ اصلاً یادم نیست!

زیر لب زمزمه کرد:

- لعنتی!

ترلان با آرامش همه چیز رو توضیح داد و اطمینان داد که همه چیز آرومه ولی فرحان نمی‌تونست یک‌جا بشینه و نوا رو نبینه. کامل از جاش بلند شد و سرم رو از دستش کشید و به سمت در راه افتاد.

ترلان تمام این چند دقیقه سعی داشت مانعش بشه اما فرحان دلش راضی نمی‌شد می‌گفت باید ببینمش.

به ناچار ترلان راه رو نشونش داد و به همراه هم به طرف بخش زنان رفتن.

بماند که بخش پرستاری اجازه نمی‌داد که برن اما فرحان این‌قدر قشقرق به پا کرد تا بالاخره اجازه دادن برای ورود. همین که نوا

رو پشت شیشه دیدش در حال دیوانه شدن بود.

دکتر می‌گفت هیچ‌طوری نشده حتی جایش هم نشکسته، فقط فعلاً هشیار نبود. فرحان خودش هم نمی‌دونست چرا حالش این‌قدر خراب بود.

کمی توی راهرو قدم زد، جیبش در حال ویبره زدن بود. دستش رو سمت جیبش برد و گوشی نوا رو بیرون آورد.

اسم و عکس نیما روی گوشی افتاده بود، نفس عمیقی کشید و با باز و بسته کردن چشم‌هاش زمزمه کرد:

- حالا چی بهش بگم؟! -

فرحان با قورت دادن آب دهنش دکمه اتصال رو فشار داد و صدای نیما توی گوشی پیچید:

- سلام نوا. خوبی عزیزم؟ کجایی؟ -

فرحان با تردید جواب داد:

- س... سلام.

صدای نیما دورگه شد و در حالی که اخم روی پیشونیش نشسته

بود گفت:

- نوا؟!!

فرحان با تته - پته گفت:

- سلام آقا نیما من... من هم کلاسی نوا هستم.

خودش سریع گفت:

- فرحانی؟

فرحان متعجب از شناختش به تندیگفت:

- بله، خودم هستم.

نیما نفسش رو با صدا فوت کرد و گفت:

- خب میشه گوشی رو به نوا بدی؟

فرحان کمی مکث کرد و بالاخره دل رو زد به دریا و گفت:

- نوا یک ذره حالش خوب نبود آوردمش بیمارستان.

نیما به تندی پرسید:

- چی؟ چرا بردیش؟ چش شده مگه؟

فرحان سری تگون داد و مجبورا با اخم گفت:

- تصادف کردیم، نگران نباش حالش خوبه. یعنی چیزیش نشده.

حرفش توسط نیما نصفه موند که سریع پرسید:

- کدوم بیمارستان؟ الآن میام. واقعاً حالش خوبه؟

این طرف خط سیما با شنیدن اسم بیمارستان، به گریه افتاد.

فرحان دستش رو روی شقیقه‌هاش فشرد و با خودش گفت:

- الآن میان این جا خدایا، چی کار کنم؟

به ناچار آدرس رو داد و منتظر شد. بعد از قطع کردن تماس

ترلان با ناراحتی گفت:

- خودت خوبی عزیزم؟ جاییت که درد نمی‌کنه؟

فرحان کمی سرش رو به طرفین مایل کرد و گفت:

- چرا سرم یه ذره درد می‌کنه.

دستش رو برد سمت سرش و تازه متوجه باندپیچی روی سرش شد.

یک سوزش هم روی لپش داشت که به شیشه برخورد کرده بود.

فرحان روی نیمکت نشست و متوجه دستش شد که سرم رو

بی‌هوا کشیده. آستین لباس کمی پایین‌تر اومده بود و خونی شده

بود. دستش رو جای سرم گذاشت و حواسش به خون بود که با

صدای ترلان به خودش اومد، گفت:

- فرحان بیا نوا داره تکنون می خوره.

فرحان به سرعت بلند شد و با دیدن حرکات کوچیک نوا، به سمت پزشک رفت و اطلاع داد. دکتر با معاینه‌ی نوا وضعیت جسمانی‌اش رو تأیید کرد و مطمئن‌شون کرد که طوری نشده و جای نگرانی نیست.

خیال‌شون که راحت شد، فرحان یاد خانواده نوا افتاد باید بهش می‌گفت که دارن میان، کم - کم احتمالاً می‌رسیدن.

بعد از انتقالش به بخش، ترلان از اتاق بیرون رفت. فرحان که قلبش درحال پاره کردن سینه‌اش بود به سمت نوا رفته و رو بهش با صدایی لرزون گفت:

- عزیزم خوبی؟

نوا با صدایی گرفته جواب داد:

- آره، طوریم نیست. سرت چی شده؟

فرحان از روی درد برای بهتر شدن حال نوا لبخندی زد و گفت:

- عشقم تو نگران من نباش، تو اگه خودت خوب باشی من هم

خوبم.

بعد از گفتن این حرف سرش رو آرام به نشونه تاسف تگون داد و گفت:

- اصلاً نفهمیدم چی شد یهویی تصادف کردیم.

دوباره با پشیمونی گفت:

- ببخشید که مراقبت نبودم.

نوا لبش برای خنده تگون خورد ولی با احساس درد توی سرش آرام تر گفت:

- تقصیر تو نبود که، خب پیش میاد.

یکهو پرسید:

- فرحان شب شده؟

فرحان که فهمید به خاطر پدر مادرش نگرانه، قضیه رو براش توضیح داد و با خبرش کرد که خانوادش دارن میان.

نوا اول ترسید اما بعد هماهنگ کردن که بگن با بقیه‌ی

هم کلاسی‌ها اومده بودن و اون‌ها بعد از تصادف، برگشتن.

یکم که آرام شد فرحان رو بهش گفت:

- عزیزم یکم استراحت کن وقتی اومدن خبرت می‌کنم.
این رو گفت و بعد از چشمتی به طرف در رفت و از اتاق خارج شد.

حدود نیم ساعتی گذشته بود که فرحان، قیافه آشنای نیما رو ته سالن دید.

فرحان با اخم بلند شد و یک آن دلش هری ریخت، با خودش زمزمه کرد:

- یعنی بهادر عوضی هم اومده؟

نفس عمیقی کشید که ترلان با استرس و در حال مالیدن دست‌هاش به هم‌دیگه از فرط استرس، گفت:

- فرحان مرگ من خودت رو کنترل کن.

ترلان هم که می‌دونست پس از سال‌ها این بار اولیه که بهادر رو می‌بینه خیلی نگران شده بود.

شاید امروز همه چیز خراب می‌شد، شاید می‌رفت سروقته بهادر!
شاید!

پشت سر چهره‌ی نگران نیما یک خانوم خوش‌سیما هم با
سردرگمی داشت می‌اومد به همراه یک مرد مسن که مطمئناً
بهادر بود.

چهره‌اش کاملاً تغییر کرده، پیر و فرتوت شده بود اما با جذبه
تمام راه می‌رفت.

دست‌های فرحان ناخودآگاه مشت شدن با دیدن چهره‌ی بهادر
یاد اون روز کذایی افتاده بود. اون روز، روزی که با چنگیز
بی‌صفت، می‌خواستن مادرش رو مجبور به کاری کنن که حیثیتش
به باد بره.

فرحان با خشم، لبش رو به دندون گرفت و توی دلش غرید:
- لعنتی باید خودم رو کنترل کنم. باید... باید... ..

هر چه قدر بهادر و خانوادش به فرحان نزدیک‌تر می‌شدن تنش
بیشتر یخ می‌کرد. از نوجوونی با خودش عهد بسته بود روزی که
بهادر رو دید بکشتش.

اما الآن دست‌های کاملاً سر شده بودن و از زور خشم توان تکون
خوردن رو هم نداشت، چرا باید بزرگ‌ترین دشمنش، پدر دختری

باشه که عاشقش بود؟!!

به خشم روش رو برگردوند سمت نیما تا بهادر رو نبینه، نیما با دیدنش قدم تند کرد و سریع رسید بهش و درحالی که نفس - نفس می زد گفت:

- سلام، نوا کجاست؟

فرحان بدون حرف با دست به اتاق اشاره کرد و مادر نوا و نیما سریع به سمت اتاق دویدن.

بهادر مردونه و استوار قدم برمی داشت، شاید اگه می دونست فرحان کیه از خجالت حتی نمی تونست نگاهش کنه و حتی از ترس این که قضیه ی چند سال پیش به گوش سیما برسه، نمی تونست پا پیش فرحان بزاره. ولی بی خبر از همه جا آروم تر به طرف اتاق قدم برداشت و با اخم به فرحان چشم دوخت.

فرحان در دل زمزمه کرد:

- ای خدا شیطونه میگه همین جا جلوی در اتاق بخوابونمش روی زمین و سرش رو از تنش جدا کنم.

با خشم برگشت سمت ترلان که با ناراحتی و غم بزرگ چندین

سال پیش، داشت نگاهش می کرد و هیچی نمی گفت. توی اون روز کذایی ترلان هم همراه فرحان شاهد اون صحنه های زننده و ناجوان مردانه بود، ولی الآن مجبور به سکوت بود و دم نمی زد. بعد از چند دقیقه نیما از اتاق بیرون اومد و با ناراحتی گفت:

- آقا فرحان میشه باهات حرف بزنم؟

فرحان که مغرور یک جا ایستاده بود، ابرویی بالا انداخت و در حالی که کمی ترسیده بود و هیچی بروز نمی داد گفت:

- بفرما.

نیما لب هاش رو با زبوش تر کرد و قدم برداشت و همون حین گفت:

- همراه من بیا.

فرحان پشت سرش قدم برداشت و با هم از در بیمارستان خارج شدن. نیما روی اولین پله ایستاد و کم - کم شروع کرد به صحبت و گفت:

- ببین فرحان خان، نوا درمورد شما با من صحبت کرده. می دونم که چند ماهه با هم رابطه دارین. یک سؤال دارم که رک و راست

جوابش رو می‌خوام.

فرحان با تردید سری تگون داد که نیما ادامه داد:

- داداشِ من، نوا رو دوستش داری؟

فرحان خفه شده بود، نمی‌دونست چی بگه. دوستش داشت،

خیلی زیاد، بیش‌تر از جونش می‌خواستش اما... ..

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

چه قدر کنار این پسر احساس راحتی می‌کرد انگار نه انگار که

پسر اون بهادر از خدا بی‌خبر بود!

نیما دوباره گفت:

- ببین! هر برادری خوشبختی خواهرش رو می‌خواد. من هم مثل

همه‌ی برادرها، نوا از علاقه‌اش به تو بهم گفته. اون خیلی

خاطرت رو می‌خواد، سرت رو بالا بگیر مرد. اگه تو هم دوستش

داری معطل نکن، پا پیش بزار، واگر نه... ..

فرحان با اخم غلیظی که روی پیشونیش نقش بسته بود، سرش

رو بلند کرد و نگاهی به نیما انداخت.

نیما آروم تر از قبل گفت:

- آقا فرحان، من این‌ها رو می‌دونستم ولی تا حالا پیش نیومده بود خودم باهات صحبت کنم. به حرف‌هام فکر کن. اگه قصدت ازدواجه بیا جلو، وگرنه نوا خیلی حساس و شکننده‌ست، حواست باشه!

چقدر پسر منطقی و مهربونی بود. فرحان یک لحظه به نوا بابت داشت همچین برادری حسودیش شد.

نیما از کنارش رد شد و به سمت اتاق نوا رفت.

فرحان هم به آرومی به سمت اتاق که ترلان بیرون ایستاده بود قدم برداشت و با شنیدن صدای بهادر از داخل اتاق، ایستاد و گوش سپرد:

- دختر تو چه‌طور به این پسر اعتماد کردی؟ تو چرا الان باید با یک پسر توی بیمارستان تنها باشی؟ من بهت اعتماد کردم و تو رو فرستادم مسافرت! اینه جواب اعتماد من؟

نوا نگران گفت:

- ولی بابا اون... اون پسر خوبی. خب هم دانشگاهیمه خوب

می شناسمش بعدش هم با چند تا از بچه های کلاس مون اومده بودیم تنها فرحان نبود که.

فرحان به شدت سردرد گرفته بود و حالش اصلاً خوب نبود، با شنیدن حرف های نیما کمی دودلی پیدا کرده بود اما با یادآوری بهادر و دیدنش و شنیدن صداش، روی تصمیم انتقام مصمم تر شده بود.

حالش از بهادر به هم می خورد. آرام، طوری که فقط ترلان بشنوه گفت:

- مرتیکه عوضی، زندگیش رو جهنم می کنم آشغال! هم بهادر هم اون چنگیز لعنتی.

دوباره رو به ترلان گفت:

- ای خدا اگه چنگیز رو پیداش کنم، ترلان مطمئناً می تونیم ادلان رو ببینیم.

توی دلش گفت:

- داداشم رو می بینم. پاره تنم رو که دلم براش لک زده می بینم. یه روزی می بینمش، مطمئنم. پیدات می کنم چنگیز، بعد با بهادر

یک جا می فرست متون جهنم؛ منتظرم باشین.

نوا به سختی توی جاش تکون خورد، بدنش زیاد درد نداشت اما با سوال پیچ کردن های پدرش، در حال دیوانه شدن بود. با خودش می گفت:

- اون که فرحان رو نمی شناسه، نمی دونه چه پسر خوبیه. اون خیلی مهربون و عالیه، از هر نظر. ...

توی این فکرها به سرمی برد، مادرش در حال قربون صدقه رفتن بود و همش بالای سرش نشسته و برای بهبودیش دعا می کرد. فرحان هم بدون وارد شدن به اتاق همون جا در سالن انتظار طوری که بهادر رو نبینه قدم می زد. کم - کم دکتر نوا رو مرخص کرد و کارهای ترخیص انجام شده و همگی از بیمارستان خارج شدن.

ترلان به همراه همایون و نوا به همراه خانوادش به راه افتادن. فرحان هنوز هم با سردرد و سرگیجه روی پله ی بیمارستان نشسته بود و به حرف های نیما فکر می کرد. خوب شد به ترلان گفت بره، چون به شدت احتیاج به تنهایی داشت.

هوای سرد این ماه و نم - نم بارون دست به دست هم داده بودن و هوا رو برای تنهایی آماده کرده بودن. از روی پله بلند شد و چند پله پایین تر اومد و در پایین ترین پله نشست. بارون دونه - دونه روی سر و بدنش ریخت، اما اعتنایی نکرد.

این چه دوراهی بود که خلاصی ازش ناممکن بود؟ چه طور می تونست انتقام از بهادر رو بی خیال شده و با نوا یک زندگی جدید رو شروع کنه؟

یا چه طور می تونست نوا رو ول کرده و به تنها زندگی کردن ادامه بده؟

سرش رو بلند کرد و به آسمون دوخت. قطرات باران اجازه ی نگاه بیشتر رو بهش ندادن و مجبور شد نگاهی رو به زمین بدوزه. زمزمه کرد:

- خدایا کمک کن و راه درست رو بهم نشون بده. من که تا به الان همش زجر کشیدم، خدایا کاری کن رنگ آرامش رو ببینم. با لباس و موهایی خیس به سمت ماشین رفته و سوار شد و بیمارستان رو به مقصدی ناشناس ترک کرد.

چند ساعت بعد نوا و خانواده‌اش به تهران رسیده و بهادر نوا رو به خونه‌ی خودشون برد تا کمی استراحت کنه.

و فرحان حیران و سرگردون تمام شب رو توی جاده رانندگی کرد تا بالاخره به تهران رسیده و به سمت ساختمان‌ش حرکت کرد.

از روز تصادف چندین ماه گذشته بود، ولی فرحان هنوز تن به

جدایی نداده و نمی‌تونست بده. روز به روز علاقه‌اش به نوا

شدیدتر و بیشتر می‌شد تا جایی که تحمل دوریش خیلی

طاقت‌فرسا می‌شد. از یک‌طرف پدر نوا هم خیلی زیاد حواسش

جمع بود. بیشتر می‌رفت خونش، بیشتر بهش سر می‌زد،

محدودش نکرده بود، اما هواس رو بیشتر داشت.

هفته بعد از تصادف برای نیما خواستگاری رفته بودن و چند روز

بعدش ملیسا و نیما نامزد کرده و در کنار هم شاد و خوشبخت

بودن.

ملیسا یک دختر فوق‌العاده خوش اخلاق و مهربون بود و واقعا

لایق اخلاق خوب نیما، میشه گفت خدا این دو تا رو برای هم

آفریده بود.

از یک طرف، توی این مدت همه‌ی بچه‌های کلاس با هم صمیمی شده و رفت و آمدهاشون بیشتر شده بود، تاجایی که یک ماه بعد از اون ماجرا تعطیلی بعدی رو همگی به شمال رفتن.

به نوا که خیلی زیاد خوش گذشته بود و فرحان هم روزهای خوش زندگیش رو سپری می‌کرد.

در مسافرت شمال، همه به ویلای فرحان رفته بودن و فرحان طبق گفته‌اش اجازه نمی‌داد کسی وارد اتاق دونفره‌شون بشه. این کار خیلی برای نوا جذاب و دوست‌داشتنی بود.

اسم اون اتاق طبق خواسته‌ی دوتاشون <<اتاق رویایی >> گذاشته شده بود و نوا می‌گفت:

– این اتاق فقط برای ما دوتاست.

مثل روزهای قبل هر روز کنار هم بودن و به قول خودشون در کنار هم بهترین روزهای عمرشون رو می‌ساختن.

حال هردو در کنار هم به معنای واقعی کلمه خوب بود. خیلی خوب!

توی این مدت گیر دادن‌های نیما اصلاً تمومی نداشت و همچنان
نوا رو بابت دوستی معمولی مواخذه می‌کرد. می‌گفت بهتره
رابطه‌تون نزدیک‌تر بشه، ولی فرحان هم هیچ حرفی از ازدواج
نمی‌زد. گرچه حرف‌های عاشقانه گاهی از روی عشق گاهی از
روی خشم خیلی زده می‌شد و نوا با جون و دل به حرف‌هاش
گوش می‌سپرد، اما... ***

فرحان بدون استثناء هر روز یادآوری می‌کرد که چه قدر دوستش
داره و این از نظر نوا یعنی تمام خوشبختی دنیا.

آهنگ شادرو پلی کرده و مشغول شستن ظرف‌های کثیف شده
بود که آیفون زده شد.

دستکش‌ها رو از دستش درآورد و به سمت آیفون دوید. گیسو
پشت در بود؛ نوا در رو زد و در واحد رو باز گذاشت.

گیسو با اومدنش داخل، با خوشحالی پرید بغل نوا و تندی سلام
داد.

نوا سریع پرسید:

- چه خبر تعریف کن؟

گیسو با شعف و خوشحالی تند - تند گفت:

- وای نوا نگم برات که چه قدر ذوق زده‌ام. دیشب امیر و

خانواده‌اش اومدن خونه‌مون، یک گل خریده بودن اندازه خودم! خیلی قشنگ بود، بعدش درمورد همه چیز حرف زدن و قرار شد هفته بعد نامزد کنیم.

نوا از خوشحالی دستش رو گذاشت روی دهنش و با ناباوری گفت:

- وای عزیزم! خیلی خوشحال شدم، خیلی مبارکت باشه. ایول به امیر!

گیسو با شنیدن اسم امیر، به تندی گفت:

- وای نوا نمی‌دونی چه قدر امیر رو دوست دارم!

نوا به حرفش خندید و درحالی که می‌رفت سمت آشپزخونه

موهای بلند و خوش حالتش رو داد پشت گوشش و گفت:

- هر چه قدر دوستش داری من هزار برابر بیشتر فرحان رو

دوست دارم.

ایستاد جلوی آشپزخونه و درحالی که با تکه‌ای از موهای بازی
می‌کرد با خودش گفت:

- کی میشه من هم ببینم فرحان مال من شده؟ یعنی کی ازم
خواستگاری می‌کنه؟

با صدای گیسو به خودش اومد که گفت:

- وای نوا جونم، انشالله روز خواستگاری تو رو ببینم عزیزم،
روزی که تو و فرحان روی کاغذ هم مال هم بشین.

نوا با تصور اون روز آمین بلند بالای گفت و وارد آشپزخونه شد.
گیسو لباسش رو عوض کرده و به کمکش رفت.

این مدت بیشتر می‌اومد خونه نوا، چون خیلی با هم صمیمی شده
بودن و از جیک و پوک هم خبر داشتن.

حتی هردو کاملاً از احساسشون به فرحان و امیر باخبر بودن.

یک سال رد شده و تعطیلات تابستونی درحال تموم شدن بود و
نوا طبق معمول به بهانه جمع دوستانه‌شون آخر هفته‌ها می‌اومد
توی خونه‌ی مجردی و شب رو در کنار فرحان سپری می‌کرد.

هر آخر هفته امیر به همراه گیسو و محسن و سمیرا و نوا و فرحان و هر از گاهی همایون و ترلان یا توی خونه یا بیرون جمع شده و از جمع دوستانه‌شون لذت می‌بردن و به قول خودشون خوش می‌گذروندن.

امروز آخر هفته بود و طبق هر هفته بساط دورهمی پابرجا بود. با یک تفاوت که محسن و سمیرا مهمونی بودن و نتونسته بودن به جمع‌شون پیوندن.

بعد از تموم شدن سال اول دانشگاه، نوا به اصرار می‌خواست مجردی زندگی بکنه که با مخالفت شدید پدر و مادرش روبه‌رو شده و تنها هفته‌ای یک بار اجازه داشت. سال تحصیلی جدید در حال شروع شدن بود و همگی کم - کم باید آماده سال دوم می‌شدن.

گیسو با تاب سفید و نازکی که به تن داشت وارد آشپزخونه شد و همون طور که تابش رو توی تنش تنظیم می‌کرد گفت:
- دختر خفه شدم خونت چقدر گرمه!

نوا چشم غره‌ای رفت و رو بهش گفت:

- برو بابا هوا که خوبه تازه کم - کم داره سرد هم میشه.

گیسو با پرویی گفت:

- طفلی فرحان این آخر هفته‌ها رو چطوری پشت می‌مونه؟

خوبه از گرما نمی‌پزه.

نوا پوفی کرد و گفت:

- فرحان هر چیزی که من دوست دارم رو دوست داره، خوبم

تحمل می‌کنه! تو حرص نخور بیا کمک که دست تنهام.

هر دو مشغول آشپزی شدن و طبق خواسته‌ی امیر فسنجون رو

بار گذاشتن.

امیر برای زدن خیلی حرف‌ها پیش فرحان اومده بود. دیگه طاقت

نداشت این رابطه‌ی دروغین رو بینه سعی داشت یا فرحان رو

قانع به جدایی کنه یا ازدواج با نوا.

از نظرش این همه بی‌رحمی دیگه بس بود.

در واحد فرحان رو باز کرد و همون طور که خودش رو باد می‌زد با

اخم گفت:

- یا لا حرف بزن، چی کاره‌ای؟

فرحان با افسوس و لب‌هایی کج شده گفت:

- نمی‌دونم.

امیر با حفظ همون اخم روی پیشونیش ادامه داد:

- تو می‌خوای چه غلطی بکنی ها؟ چه قدر دیگه می‌خوای صبر

کنی؟ کم لفتش بده!

فرحان با اخم مردونه و با ناراحتی نگاهش رو توی چشم‌های امیر

دوخت، چشم‌های امیر بدجور عصبی بود و دو- دو می‌زد! با یاد

نوا عصبی‌تر می‌شد و با همون عصبانیت طوری که صداش به

واحد نوا نره و به گوششون نرسه داد زد:

- با توام!

فرحان با فکی منقبض شده گفت:

- چی کار کنم امیر؟ تو بگو.

امیر دستش رو مشت کرد و درحالی که قیافه‌ی مظلوم نوا رو

تصور می‌کرد چشم‌هایش رو بست و چند ثانیه توی همون حالت

موند و بعد با اخم گفت:

- فرحان مگه تو نگفته بودی یک ماهه همه چی تمومه؟ مگه
بعدش نگفتی دو- سه ماهه تمومش می کنی ها؟ لعنتی یه سال
شده! اون دختر عاشقت شده، دیوونت شده، حالا چه غلطی
می خوای بکنی؟

فرحان با تردید دست هاش رو روی سرش گذاشت و با صدایی
بغض آلود نالید:

- خب... خب... من به این جاش فکر نکرده بودم، من نمی دونستم
ممکنه من هم بخوامش.
امیر داد زد:

- لعنتی، اون الان با خواهرم برام هیچ فرقی نداره نمی تونم ببینم
ناراحت بشه. نمی تونم ببینم حالش بده چه برسه...
حرفش رو با حرص قطع کرد.

از زور عصبانیت نفس جفت شون بند اومده بود. امیر بابت این
یک سالی که هر روز با فرحان در این مورد بحث می کرد
خشمگین بود و فرحان از دست خودش که این بازی به ظاهر
مسخره و ساده رو شروع کرده و بازی رو تا این جا کشونده بود

خشمگین بود. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کرد یک روزی برسه
که وسط انتقام به این بزرگی عاشق دختر دشمنش بشه و زندگی
بدون اون دختر براش بی معنی بشه. زبونش بند اومده بود
نمی دونست چی کار کنه.

از یک طرف امیر که هر روز خدا توی گوشش می خوند که یا کار
رو تموم کن یا یه شروع تازه داشته باش!
از طرف دیگه ترلان هر روز ازش میخواست تا از خر شیطان بیاد
پایین و برای همیشه نوارو داشته باشه!
فرحان با حالی خراب زمزمه کرد:
- لعنتی نمی تونم! هر بار گفتم آخر این ماه، آخر این ماه تا این که
یک سال شد.

امیر با تاسف گفت:

- من و ترلان بنده خدا که همون ماه اول گفتیم تموم کن خودت
نکردی!

فرحان با خشم دندون گروچه ای کرد و گفت:

- لعنت به این دلم که نتوانست ازش دل بکنه! حالا هم هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم، چطور دلش رو بشکنم؟ آخه اون منو بیشتر از جونش دوست داره. من هم که...
ادامه نداد.

امیر از جاش حرکت کرد و به سمتش اومد. روبه‌روش روی زمین نشست و دوباره و این بار با لحن آروم‌تری گفت:
- فرحان من رو نگاه کن، تو مردی سرت رو بالا بگیر.
ادامه داد:

- عاشقشی، نه؟

فرحان برخلاف همیشه با مظلومیت خاصی سرش رو بلند کرد و با چشم‌هایی که قسم خورده بودن تر نشن، خمارتر از همیشه گفت:

- خیلی زیاد!

امیر لب‌هاش رو با زبون تر کرد و با حالی داغون سرش رو چرخوند سمت دیگه. قشنگ می‌شد عصبانیت رو توی تک - تک اعضاش دید.

کمی مکث کرد و گفت:

- خب... خب... اگه عاشقشی... اگه عاشقشی ولش نکن دیگه.
فرحان با تردید و تأسف سر تگون داد و بعد از قورت دادن آب
دهنش با صدایی تحلیل رفته گفت:

- نه می تونم ولش کنم، نه داشته باشمش. چی فکر می کردم چی
شد. می خواستم زمین بزنمشون خودم با سر خوردم زمین. البته
حقمه، همه چی حقمه! لعنت به من، لعنت به من که این کار رو
شروع کردم، لعنت به زندگی که مجبورم کرد.

امیر دستش رو گذاشت روی شونه اش و گفت:

- داداش با عقلت تصمیم نگیر، بین دلت چی میگه.

فرحان که کاملاً فشار عصبی روش بود همون طور که از زور
خشم، گوشی توی دستش در حال شکستن بود یک دفعه به
سرش زد و با خشم گوشی رو پرت کرد سمت آینه ی قدی و
صدای بلند خورد شدنش توی اتاق پیچید.

با عصبانیت دندون هاش رو روی هم می سابید و نمی دونست باید
چی کار کنه.

از فرط عصبانیت توی مرز سخته کردن بود. امیر صورت فرحان رو با دست‌هاش قاب گرفت و درحالی که سعی داشت عصبانیتش رو بخوابونه پشیمون گفت:

- دیوونه شدی؟ چرا می‌لرزی؟ ببینمت فرحان، خوبی؟ خیلی خب من غلط کردم! آروم باش تو رو خدا.

از زور نفس - نفس فکش قفل شده بود، دلش می‌خواست زار بزنه و با جیغ خودش رو خالی بکنه.

ولی با این‌همه عصبانیت حتی نمی‌تونست اشک بریزه. با این حال یک قطره کوچیک اشک از چشمش چکید روی دست امیر و امیر با خشونت گفت:

- مرد گنده خجالت بکش! فرحان تکلیفت رو با خودت روشن کن. بیا فردا برو خواستگاریش قال قضیه رو بکن! خودم باهات میام. فکر کن قبلاً هیچ اتفاقی نیافتاده.

یک لحظه بدنش آروم‌تر شد اما دوباره لرز گرفت و با همون حال با فکی منقبض شده از میان لب‌هاش نالید:

- چی میگی امیر؟ من تمام عمرم از اون مرد متنفر بودم، تمام

عمرم منتظر روزی بودم که بکشمش، من نمی‌تونم باهاش چشم
تو چشم بشم، تو میگی بیا برو خورش؟! امیر، پدر نوا نمی‌دونه
من کی‌ام، اگه بفهمه فکر می‌کنی می‌ذاره دخترش رو بگیرم؟ من
دارم بال-بال می‌زنم برای نوا از طرفی خون جلوی چشمم رو
گرفته و مصرم برای کشتن بهادر، چطوری آخه این کار رو بکنم؟
اصلاً چی کار باید بکنم؟

سال‌های گذشته، خونواده‌ی خوشبختش، داداشش، مادرش، از
این طرف، روزهای آشنایی با نوا، کم-کم عاشق شدنش عاشق
کردن نوا، دوباره ادلان، زندگی از هم پاشیده شده‌اش؛ همه و
همه جلوی چشمش رژه می‌رفتند و راحتش نمی‌داشتند. بالاخره
بعد از چندین سال یکهو بغض مردنه‌اش ترکید و زار زد!
با این‌که می‌گفتن مرد نباید گریه کنه اما مرد هم تا یک حدی
کشش داره.

دیگه نمی‌کشید، دیگه نمی‌تونست تحمل بکنه. سرش رو گذاشت
روی زانوهایش و با تمام وجودش زار زد.

امیر دستش رو برد سمتش و فرحان رو همون مدلی توی بغلش کشید، اما هیچی نمی‌تونست آرومش کنه.

هیچی!

باید کامل خالی می‌شد. باید از بغض خالی می‌شد تا بتونه تصمیم بگیره.

امیر هی دلداریش می‌داد اما به هیچ وجه گریه امونش نمی‌داد. حالش خیلی بد بود، مردی که سال‌ها بود کسی گریه‌اش رو ندیده بود، حالا مثل ابر بهار در حال اشک ریختن بود برای مادرش، برای ادلاننش، برای نوایی که نه می‌تونست داشته باشتش و نه می‌تونست ولش کنه.

یا باید زندگی از هم پاشیده‌اش رو، مادر زجر کشیده‌اش رو، برادر از دست رفته‌اش رو، بهادر شارلاتان رو، چنگیز بی‌همه‌چیز رو، فراموش می‌کرد و با نوا ازدواج می‌کرد.

یا این عشق ناتمام رو فراموش می‌کرد و برای همیشه از زندگی نوا بیرون می‌رفت.

این عشقی که معلوم نشد چه‌طور به وجود اومد، چه‌طور همه

وجودش رو گرفت و به یکباره زیر و روش کرد.

نیم ساعتی گذشته و گریه‌ی فرحان بند اومده بود اما مثل بچه‌ها
هق - هق می‌کرد.

امیر که کمی آروم شده بود گفت:

- فرحان داداش؟ پاشو! پاشو بریم دست و صورتت رو بشور فدای
اون اشک‌هاش بشم. پاشو بشور بریم اون‌ور دخترها منتظرمونن.
دلش پیش امیر آروم می‌گرفت، عین برادر پشتش بود.
اما حال نداشت بلند بشه، یک درد ضعیفی هم توی قلبش مانع
بلند شدنش می‌شد.

چشم‌هاش رو بست و گفت:

- امیر داداش تو پاشو الآن گیسو هم منتظرته، برو پیش شون و
به نوا هم بگو من خوابیدم تا نیاد اینجا. نمی‌خوام تو این وضعیت
من رو ببینه.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- می‌خوام تا صبح فکرهام رو بکنم! فردا روز اول دانشگاه‌ست،
بیا دنبالم با هم بریم.

امیر با اخم بلند شد، هر آن احتمال داشت گیسو یا نوا بیان پیش‌شون چون گفته بودن چند دقیقه‌ای میایم.

به طرف در حرکت کرد. از شدت حرص نفسش در حال بند اومدن بود، اصلاً نمی‌تونست خودش رو جای فرحان فرض کنه. از اول هم این کار اشتباه بود، می‌دونست فرحان چه قدر سختی کشیده اما نباید با این دختر همچین کاری می‌کرد. نوا واقعاً دختر خوب و شایسته‌ای بود ولی حیف که طعمه‌ی انتقام شده بود.

شاید اگه مجبور هم بود که گیسو رو ول کنه هیچ‌وقت ولش نمی‌کرد. با این فکرها در واحد نوا روزد. گیسو در رو باز کرد و با خوش‌رویی همیشگی‌ش گفت:

- عزیزم خوش اومدی فرحان کو پس؟

امیر سعی کرد عصبانیتش رو مخفی بکنه که تا حدودی موفق بود، گفت:

- برو آماده شو بریم، کار برام پیش اومده.

گیسو با تعجب گفت:

- آخه نوا شام پخته، یعنی چی؟ بخوریم بعد بریم خب.

امیر با کلافگی گفت:

- نه کارم مهمه.

گیسو بی حرف سری تکون داد و با هزار جور فکر به سمت اتاق رفت.

امیر وارد خونه شده و نگاهی به سمت آشپزخونه انداخت، نوا با آرامش در حال آشپزی بود.

وقتی فهمید میرن کلی اصرار کرد بمونن اما امیر با ناراحتی بهونه سر هم کرد و تاکید کرد که فرحان هم خوابیده.

نوا تعجبش شدت گرفت، خب قرار بود دور هم باشن. مثلاً آخر هفته بود، حتی امیر گفت فرحان خوابیده. با خودش گفت:

- مگه فرحان آخر هفته‌ها پیشم نمی‌خوابه؟!

بعد از سوار شدن امیر و گیسو به آسانسور نوا به سمت واحد فرحان رفته و در زد، هر چه قدر در زد فرحان باز نکرد تا این که نوا شروع کرد به صدا زدنش.

خیلی نگران شده بود همون طور دستش به زنگ بود و هی اسم

فرحان رو تکرار می کرد.

امیر از آسانسور خارج شده و به همراه گیسو سوار ماشین شدن،
گیسو که تا این لحظه ساکت بود با اخم گفت:

- رفتی فرحان رو صدا کنی بیاد دور هم باشیم. چی شد پس؟ چرا
عصبی هستی؟

نمی دونست به گیسو بگه یا نه.

نفسی کشید و چیزی نگفت که گیسو با ذوق گفت:

- وای فردا روز اول دانشگاه است بینم ترم دو چی کار می کنیم.
وقتی دید امیر هیچ جوابی نمیده دستش رو جلوی صورت امیر
تکون داد و گفت:

- تو چته؟ فرحان چیزی گفت بهت؟ اتفاقی افتاده؟ تو که همیشه
می خندیدی.

امیر گلوی خشکش رو صاف کرد و جواب داد:

- هیچی نشده عزیزم نگران نباش.

گیسو خندید و گفت:

- قربونت برم. راستی نوا این قدر خوشحال بود برای فردا که نگو!
درسته بچه‌های کلاس دیگه رفیق مون شدن و زود- زود
می‌بینیم شون، ولی جفت مون هم دل مون براشون تنگ شده.
امیر با خودش زمزمه کرد:

- طفلی نوا نمی‌دونه فردا چی در انتظارشه.
دلش بدجوری براش می‌سوخت، واقعاً حقش نبود. حق اون دختر
با اون مظلومیت این نبود که شکست بخوره.
سریع گیسو رو به خونه شون رسوند و به سمت خونه‌ی خودش
حرکت کرد.

نوا چند بار دیگه در زد و خبری نشد. فرحان همون طور با
چشم‌های قرمز پشت در توی تاریکی نشست و حالش اصلاً خوب
نبود، احساس می‌کرد درد قلب داره.

وقتی دید نوا دست بردار نیست بلند شد و پس از شستن
صورتش به سمت در برگشت و چشمانی خمار در رو باز کرد.
امیدوار بود صورت و چشم‌هاش از زور گریه حداقل پف نکرده

باشه. نوا با دیدنش توی اون وضعیت سریع اومد داخل و با صدای بلندی که رگه‌های گریه توش موج می‌زد گفت:

- وای فرحانم معلومه کجایی تو؟ مردم از نگرانی، برای چی نیومدی پیشم؟ چرا در رو باز نمی‌کنی؟ فرحان می‌دونی چه قدر نگران شدم؟

فرحان نمی‌دونست چی باید بگه. خوبه سالن کاملاً تاریک بود و نوا نمی‌تونست چهره‌ی غرق در اشکش رو ببینه، وگرنه که حالش بدتر می‌شد. نوا همون‌طور نگران اومد سمتش و کاملاً نزدیکش شد، رو بهش گفت:

- میگی چی شده یا نه؟ فرحان تو یه چیزیت هست!
ازش فاصله گرفت تا چراغ رو روشن کنه که فرحان با صدایی خشن‌تر گفت:

- روشن نکن، بیا پیشم.

نوا متعجب از صدای گرفته‌اش گفت:

- عشقم؟ سرما خوردی؟ چرا صدات گرفته؟

چی باید می‌گفت؟ می‌گفت مثل آدم‌های ضعیف برات گریه کردم،

یا می‌گفت برای زندگی که تا حالا نکردم گریه کردم؟ سری تکون داد و اهمی کرد و برای ردگم‌کنی گفت:

- آره عزیزم یکم سرما خوردم انگار.

این‌طوری بهتر بود، که فکر کنه سرما خورده و اگه صورتش رو

دید فکر کنه قرمزی چشم‌هاش هم برای همینه!

نوا نزدیکش شد و کنار هم روی مبل نشستن، همون‌طور که با

گوشه‌ی پیرهن فرحان بازی می‌کرد گفت:

- پس واسه سرماخوردگی زودتر خوابیدی؟ امیر برای چی رفت؟

فرحان متعجب گفت:

- رفت؟ ن... نمی‌دونم!

همون‌طور که نگاه سرخش رو به چشم‌های نوا در اون تاریکی

دوخته بود طره‌ای از موهای بلندش رو بین دست‌هاش گرفت و با

خودش گفت:

- خدایا کمکم کن که راه درست رو انتخاب کنم.

و راه درست جز ول کردن نوا نبود.

نوا رو بهش به آرومی گفت:

- شام نخورده می خواستی بخوابی؟

فرحان موهای نوا رو ول کرده و بلند شد و درحالی که به سمت

کلید نور مخفی ها می رفت گفت:

- اشتها نداشتم عزیزم.

کلید رو فشرد و خونه در هاله ای کم رنگی از نور قرار گرفت، میشه

گفت فضا رویایی شد. به آرومی قدم برداشت و برگشت سمت نوا

و کنارش نشست.

نوا با دیدن چشم هاش که کاملاً سرخ بودن به آرومی پرسید:

- فرحان خوبی؟ تو... تو... ...

فرحان انگشتش رو نزدیک لب نوا به علامت سکوت بالا برد و

گفت:

- هیس! من خوبم.

دلش می خواست یک امشب رو از کنار نوا بودن لذت ببره! شاید

شب آخر بود! شاید هم... ...

تا نیم ساعت پیش حالش خیلی بد بود اما الان خیلی خنثی رفتار

می کرد. می خواست از ثانیه به ثانیه ی با هم بودن شون استفاده

بکنه.

دستش رو برد سمت کش موهای نوا و به آرومی بازش کرد و
همون طور خش دار گفت:

- نوا، برگرد.

نوا متعجب گفت:

- چی؟

فرحان نفس عمیقی کشید و گفت:

- می خوام موهاات رو ببافم.

نوا با شنیدن این جمله لبخندی کنج لبش نشست و به گفته‌ی
فرحان روی مبل برگشت و پشت به فرحان نشست و فرحان کم-
کم مشغول بافتن شد.

امیر از موقعی که وارد خونه شده بود فکرش کاملاً درگیر بود.
مادرش هی سوال پیچش می کرد که چی شده تو که دیروز گل
می گفتی و گل می شنفتی؟ اما هیچ حرفی نمی زد. مادر سوال
می کرد که با گیسو حرفت شده؟ اما اصلاً حوصله‌ی جواب دادن

نداشت، حتی بدون این که شام بخوره رفت توی اتاقش و با خستگی کامل روی تخت دراز کشید.

فرحان موهای بافته شده‌ی نوا رو با کش بست و روشن دست کشید. چی شده بود که این موها همه‌ی زندگیش شده بودن؟ چی سر دلش اومده بود؟ چی باعث شده بود نتونه دل بکنه؟ نوا با لبخند برگشت سمتش و گفت:

– هنرهای رو رو نکرده بودی؟

فرحان همون طور که یک چشمش به موهای نوا و چشم دیگه‌اش به صورتش بود گفت:

– بار اولم بود.

موهای نوا رو ول کرد و دوباره از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه راه افتاد. دو تا لیوان برداشت و شربت درست کرد. کارهایش دست خودش نبود، انگار نه انگار که همون آدم چند دقیقه پیشه!

شربت رو داخل لیوان‌ها ریخت و با لبخند کم‌رنگی به سمت نوا

برگشت، دوباره روی مبل نشست و یکی از لیوان‌ها رو به سمت
نوا گرفت. تا نوا می‌خواست لیوان رو از دستش بگیره اجازه نداد
و خودش لیوان رو به لب‌های نوا نزدیک کرد.

نوا شربت رو مزه - مزه کرد و جرعه‌ای از اون رو خورد، فرحان
بلافاصله دقیقاً همون قسمت لیوان رو به سمت لب‌های خودش
برده و با عشق بوسید و کمی از شربت رو سر کشید.

نوا از این کارش غرق لذت شده بود و بی‌حرف تماشاش می‌کرد.
فرحان دوباره همون کار رو تکرار کرد تا بالاخره دوتا لیوان
شربت خورده شد.

همون‌طور که نزدیک نوا نشسته بود برگشت و از کنار دیوار گیتار
رو برداشت و به آرومی روی پاش گذاشت. دوست داشت امشب
دلش رو خالی بکنه، خالی از حرص، خالی از انتقام، خالی از خشم!
و پر از عشق!

خیره به چشم‌های خندون نوا گیتار رو کوک کرده و به آرومی
دستش رو روی سیم‌های گیتار به حرکت درآورد.

دوباره شب ما دور هم

امشب از اون شب‌هاست که هیچی نداره کم

تو پیشمی تا خود صبح

می‌خوام بزنم برات حرفای قشنگ

از جلو چشم‌هام جم نخوری تو

آی چشم قشنگ مال منی تو

از چیزی نترس اسمم رو بیار

بگو به همه عاشقمی تو

عشق من نکنه که ازم دور بشی تو

عشق من نشه بیخودی مغرور بشی تو

عشق من بیا باز بزن حرف‌های قشنگ

عشق من سر تو میکنم با همه جنگ

تو رو دوست دارم حتی به اشتباه

بیا دور نشو از جلو چشم ما

بیا دست بکش رو پرم

بیا هی باش دور و برم

هر کاری میکنم به تو برسم

جز تو نمیاد کسی به چشم

می کشم عکس تو رو تنم

می ندازم اسم تو رو گردنم

عشق من نکنه که ازم دور بشی تو

عشق من نشه بیخودی مغرور بشی تو

عشق من بیا باز بزن حرفای قشنگ

عشق من سر تو می کنم با همه جنگ

نوا باهاش هم صدا شده بود و هر دو با عشق در حال خوندن بودن.

حین خوندن نوا چشمکی حواله ی فرحان کرد که اگه بگم دنیاش

زیر و رو شد کم گفتم.

آهنگ که تموم شد، نوا با عشق بهش چشم دوخت و با لبخند

گفت:

- من هم بخونم برات؟

فرحان با تعجب نگاهش کرد. کم پیش می اومد که نوا بخونه ولی

این بار قضیه فرق می کرد. نوا گیتار رو از دستش گرفت و بعد از

کوک کردنش شروع کرد به خوندن.
با تمام احساس، با تمام وجود، از ته دل!
یه جوری جورم با دلت
دیگه من و تو نداره
همش هوات رو می‌کنه
این دلی که بی‌قراره
بخند عزیزم تو فقط
آخه زندگی یه باره
خودم کنارت می‌مونم
بیخیال کل دنیا
نه دیگه فکرش هم نکن
بیا تا بریم از این جا
بریم یه جایی که فقط
من و تو باشیم و دریا
دوست دارم دوست دارم
با چه زبونی بهت بگم

بگم که عاشقت شدم
نکنی جوابم
دوست دارم دوست دارم
تموم دنیا هم بیان
تویی انتخابم
آره تویی انتخابم
خودت رو نگیری واسم و
یه کاری نکنی برم و
چشم‌هات می‌گیره آدم و
تا حالا اینجوری نبودم
تو که چال داری رو گونت
شدم عاشق و دیوونت
قلبم دیگه شده خونت
شدی همه‌ی وجودم
دوست دارم دوست دارم
با چه زبونی بهت بگم

بگم که عاشق شدم

نکنی جوابم

دوست دارم دوست دارم

تموم دنیا هم بیان

تویی انتخابم

آره تویی انتخابم

دوست دارم دوست دارم

با چه زبونی بهت بگم

بگم که عاشق شدم

نکنی جوابم

دوست دارم دوست دارم

تموم دنیا هم بیان

تویی انتخابم

آره تویی انتخابم

وقتی نوا با اون صدای نازک دخترنش آهنگ رو اجرا کرد فرحان

با احساس درد خفیف توی قلبش اخمی کرد. نگاهش رو از روی

لب‌های نوا گرفت و نامحسوس دستش رو روی قلبش گذاشت.
معلوم نبود چش شده، نوا همون‌طور با عشق می‌خوند و فرحان
هر لحظه حالش بدتر می‌شد. تا این‌که بعد از تموم شدن آهنگ
نوا رو کرد بهش و با نگرانی گفت:

- عزیزم؟ چی شدی؟

فرحان با حفظ ظاهر لب‌خندی زد و دستش رو از روی قلبش
برداشت و گفت:

- چیزی نیست، خوبم.

نوا با نگاه به چشم‌های براقش، دلش براش ضعف رفت و
ناخودآگاه دستش رو برد جای دست فرحان و روی قلبش
گذاشت.

با گذاشتن دستش، فرحان چشم‌هاش رو بست و سوزش عجیبی
توی نقطه - نقطه‌ی بدنش حس کرد. بدون این‌که دست خودش
باشه، دستش رو گذاشت روی دست نوا و گرمای دستش با
سرمای دست نوا درهم آمیخته شد. دست نوا رو مابین
دست‌هاش گرفت و با حالی خراب به سمت لب‌هاش برد و

بوسه‌ای طولانی روش نشوند.

نوا متعجب از کارش، قلبش در حال ضربان زدن‌های پی‌درپی بود.
بعد از چند دقیقه فرحان گیتار رو گرفت دستش و ساعت‌ها
مشغول خوندن شد.

برای عشقش، برای عشق ناتمومش، برای نوای دلش، برای نوایی
که آخرین شب رو در کنارش سیر می‌کرد.

فرحان همون‌طور بیدار به شب و سیاهیش چشم دوخته بود، از
وقتی به همراه نوا برای خواب روی تخت دراز کشیده بودن
خوابش نبرده بود و کم - کم صدای اذان به گوشش می‌رسید. از
جاش بلند شد و با حالی زار به سمت کمد رفته و لباس‌هایش رو
تعویض کرد، کیفش رو برداشت و به آرومی طوری که نوا بیدار
نشه از خونه خارج شد.

شب تا خود صبح فکر کرده بود و به یک نتایجی رسیده بود،
سوار ماشین شد و بی‌هدف حرکت کرد.

ساعت هفت صبح بود که امیر با صدای زنگ گوشی بیدار شد،

هنوز خستگی و کلافگی از سر و روش می‌بارید به زور از جاش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. بدون این که دوش بگیرد بعد از خوردن صبحونه بلند شد بره اتاقش که مادرش گفت:

- عزیزم نگفتی چی شده.

برگشت سمت مادرش و بعد از تر کردن لبش با زبون گفت:

- هیچی قربونت برم یکم خسته بودم.

اکرم (مادرش) با مهربونی گفت:

- فدات بشم امروز بعد از دانشگاه با گیسو برای خرید حلقه برین.

امیر با شنیدن اسم گیسو لبخندی زد و با خنده مادرش رو نگاه کرد، چشمی گفت و به سمت اتاق رفت.

گیسو دختر متین و باوقاری که امیر رو توی دام انداخته و عاشقش کرده بود، خود امیر هم باورش نمی‌شد که هفته دیگه روز عقدشونه.

بعد از پوشیدن لباس از اتاق خارج شد، بعد از خداحافظی با

خانواده به حیاط رفته و سوار ماشینش شد، باید می‌رفت خونه
فرحان تا ببینه قضیه از چه قراره و چی کار قراره بکنه.

به دم در آپارتمان که رسید قبل از زدن آیفون صدای گوشیش
بلند شد که اتفاقاً اسم فرحان روش افتاده بود.

بعد از سلام گفت:

– داداش دم در تونم بیا پایین بریم.

فرحان با صدایی کاملاً گرفته گفت:

– بیا دم دانشگاه خونه نیستم.

از سر تعجب چشم‌هاش گرد شدن و بعد از چند کلمه‌ی دیگه
خداحافظی کرد و به سمت دانشگاه حرکت کرد، حدود نیم‌ساعت
توی راه بود و بعد از رسیدن، با دیدن فرحان، پیاده شد و به
سمتش رفت. سوار ماشینش شد و در رو بست فرحان همون
حین به سمتش برگشت. چشم‌هاش قرمز بود و کاملاً مشخص بود
که شب رو اصلاً چشم روی هم نداشته.

روی پیشونیش هم اخم غلیظی نشسته بود.

امیر سلام داد و با سکوت فرحان مواجه شد و به فکر فرو رفت.

دلش برای فرحان خیلی می سوخت، طفلکی از بچگی سختی کشیده. درسته همیشه پیشش بود و هیچ وقت پشتش رو خالی نکرده، اما فرحان خیلی تنها بود.

از همون سال ها قبل، وقتی از انتقام حرف می زد خشم همه وجودش رو می گرفت. وقتی پارسال گفت می خواد چی کار کنه امیر کلی تلاش کرد تا پشیمونش کن اما فایده ای نداشت و نشد. پسر یک دنده ای بود و کار خودش رو کرد و آخر سر هم گیر افتاد.

می خواست نوا رو گیر بندازه خودش توی باتلاق پرت شد. امیر با صدای فرحان از فکر اومد بیرون و بهش گوش سپرد که گفت:

- نمی خوام بدونی می خوام چی کار کنم؟

امیر خیلی ناراحت بود، اما با حفظ ظاهر پرسید:

- خب... خب چی کار؟

فرحان برگشت سمتش و با اخم و ناراحتی که به وضوح می شد توی چهره اش دید گفت:

- امروز همه چیز رو تموم می‌کنم یک کاری می‌کنم از من متنفر بشه.

آهی کشید و ادامه داد:

- که دیگه چشم دیدنم رو نداشته باشه، گور بابای احساسات

من! احساسات من به درک!

امیر که تا اون لحظه ساکت و متعجب از تصمیمش بود لب باز کرد و سریع گفت:

- فرحان چی داری میگی؟ من می‌شناسمت، تو نمی‌تونی تحمل کنی. می‌دونم که چقدر دوستش داری.

فرحان با خشم غرید:

- دوست داشتن کافی نیست، کافی نیست لعنتی. من از زندگیم

دست کشیدم امیر، خیلی وقته. اینی که من توش هستم زندگی

نیست که جهنمه، از این به بعد هم روش!

امیر با توجه به لحنش ساکت شد که خودش دوباره گفت:

- من که هیچ وقت نمی‌تونم خوشبختش کنم. دلم با پدرش صاف

نمیشه، همش گذشته‌ها جلوی چشمه، همش اون شب لعنتی و کذایی جلوی این چشم‌هامه! وقتی نمی‌تونم خوشبختش کنم پس ولش می‌کنم، شاید یکی باشه که بیشتر از من دوستش داشته باشه، شاید اون بتونه خوشبختش کنه، نوا حقشه که خوشبخت بشه.

حتی امیر هم شاهد دست‌های مشت شده‌اش بود، رگ گردنش به شدت متورم شده و دندون‌هاش رو به هم می‌سابید. حتی گفتن این‌که با یکی دیگه خوشبخت بشه عذابش می‌داد چه برسه به این‌که کسی حتی دست نوا رو بگیره؛ فرحان اون موقع دق می‌کرد.

با حرص یک نخ سیگار از جیبش درآورد و گذاشت دهنش. اما بدون این‌که سیگار رو روشن کنه از دهنش خارج کرده و پرتش کرد توی خیابون و شقیقه‌هاش رو محکم با دست‌هاش فشار داد. امیر می‌دونست که نمی‌تونه تحمل کنه، خیلی خوب

می‌شناختش. این عشقی که به نوا داشت هیچ وقت تموم نمی‌شد، این کاملاً مشخص بود. امیر فکر می‌کرد تا یک راهی به

ذهنش برسه که منصرفش کنه اما راهی به ذهنش نمی‌رسید!

فکرشون به در دانشگاه بود و فرحان با دیدن نوا با حالت

پیشون، به یک‌باره گفت:

– اومد! خدای من اومد!

امیر توی دلش زمزمه کرد:

– آخه بی‌شعور تو که دلش رو نداری چی می‌خوای بری زر- زر

کنی؟ تو که عرضه‌ی انتقام نداشتی چرا شروع به همچین غلطی کردی؟

این‌ها رو فقط از روی حرص و عصبانیت می‌گفت اما در اصل دلش خیلی از این ماجرا گرفته بود. با خودش گفت:

– یعنی فرحان چی می‌خواد بگه؟ چه‌طور می‌خواد بگه؟

چند دقیقه بعد پیاده شد و بعد از اون فرحان با حالی زار از

ماشین پایین رفت و هر دو با قدم‌هایی سست حیاط بزرگ

دانشگاه رو رد کرده و به سمت کلاس حرکت کردن.

تا شروع کلاس حدود ده دقیقه‌ای وقت داشتن اما فرحان قصد

شرکت توی کلاس رو به هیچ وجه نداشت. صورتش گاهی مثل

ببر وحشی خشمگین و گاهی مثل یک برهی کوچک مظلوم می‌شد.

امیر با خودش گفت:

– نکنه سر من رو شیره مالیده می‌خواد یهو ازش خواستگاری کنه؟

بعد پوفی کرد و گفت:

– اه چه فکرهای مسخرهای به ذهنم میرسه. فرحان مصمم‌تر از این حرف‌هاست، خواستگاری چیه دیگه؟

فرحان جلوتر حرکت کرد و امیر دنبالش به راه افتاد. به کلاس رسیدن، کلاس پر شده بود و نوا و گیسو کنار دوتا صندلی خالی نشسته بودن که مطمئناً اون دوتا صندلی خالی رو برای امیر و فرحان نگه داشته بودن، که کنار همدیگه باشن.

امیر زیر لب زمزمه کرد:

– ای لعنت به جفت‌مون، لعنت!

فرحان نگاهی به امیر انداخت و رو بهش گفت:

– من باید بتونم امیر، باید بتونم.

امیر سریع پیش قدم شد و به تندی گفت:

- ولی تو مجبور نیستی.

فرحان با اخم برگشت سمتش و با تحکم گفت:

- مجبورم!

و آروم ادامه داد:

- نوا من رو ببخش.

همون موقع وارد کلاس شد و نگاهش رو چرخوند و به نوا دوخت.

هر دو کمی جلوتر رفتن که نوا متوجهشون شد.

نوا و گیسو با دیدنشون لبخندی زدن، اما فرحان با اخم به سمت

نوا قدم برداشت.

نوا سریع بلند شد و تندی رو به فرحان گفت:

- وای عزیزم نگران شدم. صبح پا شدم دیدم نیستی دلم هزار

راه رفت. دیدم ماشینت رو هم بردی، گوشیت رو چرا جواب

نمیدی؟

فرحان با پوزخند گفت:

- بی خیال نوا می خوام باهات حرف بزنم.

نوا با تردید گفت:

- چیزی شده؟

فرحان چشم‌هاش رو یک بار باز و بسته کرد و با دستی از زور

خشم مشت شده با توپ پر گفت:

- آره، دیگه خسته شدم.

نوا با نگرانی نگاهی اجمالی به گیسو انداخت و درحالی که به

فرحان نزدیک می‌شد گفت:

- خسته؟ از چی؟

فرحان به سختی جلوی خودش رو گرفته بود تا سمت نوا نره یک

قدم ازش دور شد و با همون گرفتگی که توی صداش بود نگاهی

به بچه‌های کلاس که همه خیره‌شون شده بودن کرد و گفت:

- از همه چی، خسته شدم!

نوا با فکر این که حرف‌هاش شوخیه رو کرد بهش و درحالی که

سعی داشت دستش رو روی شونه‌ی فرحان بزاره گفت:

- چی داری میگی فرحان؟

فرحان عزمش رو جزم کرد و تمام نفرتش از بهادر رو توی صداش ریخت و ادامه داد:

- فکر کنم دیگه... ..

مکت کرد و گفت:

- دیگه این رابطه، باید تموم بشه.

نوا ناباور نگاهی به دور تا دورش انداخت. همه سرپا یا نشسته با ناباوری نگاهشون می کردن. ته دلش هنوز امید داشت که این حرف ها شوخی باشه. نفس عمیقی کشید و گفت:

- چی داری میگی فر... فرحان؟ حالت خوبه؟

فرحان مشخص بود بغض کرده. با دیدن نگاه نوا که غم دار شده بود نمی تونست طاقت بیاره، اما صداش رو صاف کرد و بعد از کلی تلاش برای حرف زدن آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت:

- حالم خیلی هم خوبه! بسه دیگه! مگه یک رابطه چه قدر می تونه دووم داشته باشه؟!!

نوا هنوز هم بهت زده بود. این حرف ها چی بود که می شنید؟ فرحان که خیلی باهاش خوب بود، اون که خیلی می خواستش.

چی شد یکهو؟! همون طور بهت زده گفت:

- یعنی چی این حرف‌ها؟ ف... فرحان تو... تو... ..

تمام تن فرحان در حال ریزش بود. پاهاش کاملاً سست شده و حالش اصلاً خوب نبود ولی با این حال حرف نوا رو قطع کرد و با پوزخند گفت:

- ببین نوا، تو نه اولیش هستی نه آخریش! تو هم مثل بقیه‌ای برام! هیچ فرقی با بقیه نداری، ولی دیگه خسته شدم. دلم رو زدی.

فرحان این حرف هارو فقط برای دل‌زدگی نوا می‌زد و گرنه که برای نوا جون می‌داد. حیف که گذشته از هم جداشون کرده بود؛ حیف!

چشم‌های نوا کم - کم در حال خیس شدن بود. هنوز هم باورش نمی‌شد که این فرحان باشه که همچین حرف‌هایی می‌زنه! همون طور اشک از گوشه چشمش چکید و با ناباوری تمام و صدایی کاملاً تحلیل‌رفته گفت:

- د... دلت... دلت رو زدم؟

با دهنی باز گریه‌اش بیشتر شد و ادامه داد:

- تو... تو که دوستم داشتی. تو که... تو که... فر... فرحان داری

شوخی می‌کنی! آره؟ بگو دیگه بگو که شوخی می‌کنی؟

فرحان با دیدن اشک نوا کاملاً به هم ریخته بود و هر آن ممکن

بود یک چیزی بگه که همه چیز رو خراب کنه. پوفی کرد و

چشم‌هاش رو بست و وقتی باز کرد زبونش رو برای آخرین کلمات

چرخوند و گفت:

- بس کن دیگه! بس کن! این قضیه شوخی نیست، یک مدت با

هم بودیم الان دیگه از هم جدا میشیم، همین!

نوا با گریه بریده- بریده گفت:

- تو... تو یه چیزیت شده. باور نمی‌کنم این حرف‌ها رو. مگه...

مگه من چی کار کردم؟

فرحان به سختی این جمله رو به زبون آورد:

- هیچی، هیچ کاری نکردی! تو فقط عاشق کسی شدی که

دوستت نداره، از اول هم نداشته!

این بار نوا گریه‌اش شدت گرفت و گیسو که تا اون لحظه ساکت

بود با بهت داد زد:

- چی داری میگی عوضی؟! یعنی چی که دوستش نداری؟ غلط کردی که می‌خواهی ولش کنی! امیر این داره چه زری می‌زنه؟ نوا زبونش بند اومده بود. همه‌ی بچه‌های کلاس هم نگاه‌شون سمت این چهار نفر بود. بعضی‌ها با ناراحتی، بعضی‌ها هم با تمسخر نگاه‌شون می‌کردن .

ژیلا با پوزخند گفت:

- واو عجب عشقی! یک سال بیشتر نتونست دووم بیاره. من که گفتم فرحانِ ما، الکی عاشق هر کسی نمیشه. فرحان خواست چیزی بگه که نوا با اعصابی داغون داد زد:
- خفه شو!

دوباره سرش رو با گریه بلند کرد و رو در روی فرحان ایستاد و گفت:

- تو که روزی صدبار می‌گفتی دوستم داری، چی شد یکهوایی؟ تو که دیشب...

با یادآوری دیشب که چه قدر در کنار هم آروم بودن، حرفش رو خورد و سرش رو زیر انداخت. فرحان قدم برداشت تا از اون جا بره که نوا رو بهش گفت:

- فرحان اینها حرفهای اول و آخرت بود؟

فرحان درحالی که برگشته بود به سمت در، چشمهایش رو با زجر روی هم گذاشت و با صدایی گرفته که حاکی از بغض گلویش بود تنها چیزی که به زبانش اومد رو گفت:

- آره.

و بعد با قدمهای بلند به سمت در قدم برداشت و امیر هم پشت سرش حرکت کرد، داد گیسو بلند شد که گفت:

- امیر! عوضی تو می دونستی آره؟ می دونستی کثافت، دیگه اسم من رو هم نیار! حتماً فردا هم تو من رو ول می کنی.

گریه نوا بیشتر شده بود و داشت هق - هق می کرد. با رفتن فرحان هر کدوم از دخترها و عرشیا سعی داشتن آرومش کنن که کارشون بی نتیجه بود.

گیسو ناباور با صدای بلندی گفت:

- نمی‌بخشم تون! امیر تو رو هم نمی‌بخشم.

این رو گفت و بعد برگشت سمت نوا تا دلداریش بده. امیر که تقصیری نداشت، اما حرف‌های گیسو خیلی ناراحتش کرد. بهتر بود برگرده پیش گیسو و باهاش حرف بزنه اما به خاطر حال بد فرحان، مجبور شد همراهش راه بیافته.

با ناراحتی دنبال فرحان دوید و با دیدنش توی ورودی دانشگاه که کامل خم شده و دست‌هایش رو گذاشته بود روی زانوهایش دلش به درد اومد.

با نزدیک شدن بهش، اشک‌های مردونه‌اش رو دید و حالش بدتر شد.

این چه سرنوشتی بود آخه؟ اما تقصیر خود فرحان بود، این جاست که می‌گن خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

امیر به زحمت بازوش رو گرفت که فرحان با ناله و صدای گرفته‌ی مردونه گفت:

- بازی تموم شد، زندگی من هم تموم شد.

امیر خواست آرومش کنه رو بهش گفت:

- آروم باش پسر.

فرحان سرش رو که بلند کرد نگاه امیر روی چشم‌هایش ثابت
موند. بر خلاف لحظه‌ی قبل اصلاً خیس نبود اما کاملاً قرمز شده
بود.

بازوش رو سفت‌تر چسبید و به سمت ماشین برد، سوارش کرد و
خودش هم سوار شد. می‌خواست ماشین رو روشن کنه که یک
لحظه نگاهش به فرحان افتاد، بدنش داشت می‌لرزید. نگران رو
کرد بهش و گفت:

- فرحان خوبی؟

فرحان از شدت حرص دندون‌هایش با لرز به هم می‌خورد و
نمی‌تونست حرف بزنه.

امیر با دیدن حالش دوباره و این بار داد زد:

- فرحان چت شد؟

فرحان نفس - نفس می‌زد، دست‌هایش کامل می‌لرزید و هیچ
اشکی نمی‌ریخت. برعکس چند دقیقه قبل آروم نشسته بود اما
همه تنش در حال لرزش بود انگار که تب و لرز داشته باشه!

امیر هر چه قدر صداش می کرد جواب نمی داد و این کار اصلاً دست خودش نبود. نزدیکش شد و سیلی آرومی روی صورتش زد، با این کار به خودش اومد اما هنوز هم به یک نقطه خیره شده بود و بدنش به شدت لرز داشت.

امیر در حالی که به ماشین استارت می زد به تندی گفت:
- خدایا نکنه سگته‌ای چیزی بیاد سراغش؟ حالا چه غلطی بکنم؟

امیر ماشین رو روشن کرده و با سرعت تموم به سمت بیمارستان حرکت کرد.

هر چند ثانیه صداش می زد و منتظر بود که یک کلمه حرف بزنه اما انگار مسخ شده و دندون‌هاش قفل شده بودن.
دستش رو برد سمت پیشونیش، گرمای پیشونیش برق از سرش پروند.

فرحان شدیداً تب داشت، خیابون هم خیلی ترافیک شده بود. با اعصابی خراب رو به ماشین جلویی داد زد:

- د برو دیگه کثافت!

واقعا نگران حال فرحان بود، چون تا به حال این طوری ندیده بودتش. فرحان همون طور بی صدا در حال لرز سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشم‌هایش رو روی هم گذاشته بود!

امیر سریع گوشیش رو درآورد و از سر ناچاری شماره‌ی ترلان رو گرفت، بعد از چند تا بوق همایون گوشی رو برداشت و گفت:

- الو؟

امیر به سرعت گفت:

- سلام همایون خوبی؟ ترلان کجاست؟

همایون: این جاست. چرا سراسیمه‌ای؟

امیر با ترس گفت:

- همایون نگرانش نکن ولی پاشین بیاین بیمارستان، آدرس رو میگم بهت.

همایون سریع گفت:

- چی شده مگه؟

امیر: طوری نیست فقط، حال فرحان بد شده. توی راهم دارم

می برمش.

بعد از خداحافظی سریع قطع کرد و آدرس رو براش فرستاد.
همون طور برگشت سمت فرحان، دست هاش رو گذاشته بود روی
شقیقه هاش و هنوز هم می لرزید.

بعد از چند دقیقه، دم در بیمارستان رسید و سریع ماشین رو
پارک کرد. پیاده شده و به سمت در فرحان رفت و بازش کرد،
آرنجش رو گرفت و گفت:
- فرحان داداش پیاده شو.

فرحان از شدت لرز نمی تونست تکون بخوره. امیر محکم گرفتش
و به سمت اورژانس حرکت کرد. دو تا پرستار وقتی حالش رو
دیدن ویلچر آوردن و به کمک هم فرحان رو روی ویلچر
نشوندن.

امیر سریع دکتر خبر کرد، دکتر اومد بالای سرش و از وضعیتش
پرسید.

وقتی امیر گفت بعد از عصبانیت به این روز افتاده دکتر سریع
فرحان رو روی تخت خوابوند و چند تا آمپول و یک سرم آورد و

مشغول تزریق شد.

وقتی گفت تبش چهل و دو شده امیر با نگرانی گفت:

- آقای دکتر مشکلی که پیش نیاید؟

دکتر سریع جواب داد:

- اگه دیر می آوردین چرا.

از امیر خواست بره بیرون، از اتاق خارج شده و همون جا روی

صندلی نشست و دست‌هایش رو روی سرش گذاشت.

سرش بدجور درد می کرد، همش فکرش پیش نوا بود. طفلی الان

چه حالی داشت؟

گیسو هم توی اون هیری - ویری فکر کرده بود امیر و فرحان

دختربازن و هر دو از یک قماشن، نمی دونست که جریان چیه!

با خودش گفت:

- نکنه گیسو ولم کنه؟

دوباره به یاد گریه‌های نوا افتاد، باز با خودش گفت:

- الان حال نوا هم بهتر از فرحان نیست!

سرش رو گرفت بین دست‌هایش و شقیقه‌هایش رو که در حال

ترکیدن بودن فشار داد.

چند دقیقه گذشته بود که صدای ترلان باعث شد چشم‌هاش رو باز کنه. ترلان با چهره‌ای کبود از استرس، با رسیدن بهش، پشت سر هم گفت:

- امیر! فرحان... فرحان کجاست؟ چش شده داداشم؟ امیر یه چیزی بگو!

امیر سریع اتاق رو نشونش داد و گفت:

- نمی‌دارن بریم تو.

ترلان بریده - بریده گفت:

- چی شده آخه؟ چش شده مگه؟

امیر که خودش رو مقصر می‌دونست با تأسف گفت:

- هیچی دیشب تصمیم گرفت همه چیز رو با نوا تموم کنه. امروز

این کار رو کرد و... ..

دیگه هیچی نگفت که ترلان با چشم‌هایی که از اشک پر شده بود ناباور گفت:

- اون که... اون که می‌گفت دوستش دارم. وای خدا، من هم فکر

می کردم از خر شیطون اومده پایین. آخه این همه مدت صبر کرد
من فکر کردم منصرف شده از این انتقام لعنتی.

گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد و سعی کرد صداش رو صاف کنه و
همون طور با اخم و بغض گفت:

- فرحان نمی‌تونه تحمل کنه، من اون رو می‌شناسم. اون اگه
وابسته کسی بشه نمی‌تونه دوریش رو تحمل کنه. همون طور که
تا الآن نتونسته به دوری ادلان عادت کنه!

با اومدن پرستار همایون رفت سمت پرستار و امیر و ترلان سریع
بلند شدن.

ترلان با استرس گفت:

- چی شد خانوم؟ حالش خوبه؟

پرستار گفت:

- الآن دکترشون میاد، چند لحظه صبر کنید.

ترلان همون طور با استرس گفت:

- ای خدا من فقط فرحان رو دارم، چیزی نشه. خدایا چیزیش

نشہ۔

راست ہم می گفت، طفلی ترلان جز فرحان کہ کسی رو نداشت!
ہمایون اومد سمتش و دستش رو گرفت و گفت:
- عزیزم نگران نباش هیچ طوریش نیست کہ۔

با اومدن دکتر ہمہ برگشتن سمتش کہ نزدیک شون شد۔

نوا کہ گریہ امونش نمی داد، یک جا نشستہ و بی حوصلہ در حال
اشک ریختن بود۔ اصلاً دست خودش نبود، گیسو ہی بد و بیراہ
بار فرحان و امیر می کرد و نوا اصلاً حال خودش رو نمی فہمید۔
گیسو دست نوا رو بین دست ہاش گرفتہ و سعی داشت آرومش
کنہ، اما اون ہمون طور بی صدا اشک می ریخت۔
توی دلش زمزمہ می کرد:

- آخہ مگہ من چی کارش کردہ بودم؟ شاید یک خطایی ازم سر
زدہ بود کہ ولم کرد! فرحان دروغ می گفت؟ اون کہ خیلی دوستم
داشت، باورم نمیشہ! گفت ہمہ ی این ہا بازی بودن، یعنی... یعنی
من بازیچش شدہ بودم؟

گریه‌اش شدت گرفت.

دوباره و این بار با صدای ضعیفی که گیسو هم شنید گفت:

- اگه دوستم نداشت چرا عاشقم کرد؟ چرا من رو وابسته خودش کرد و بعدش تنهام گذاشت؟ اون... اون... این همه وقت، پیش هم بودن هامون، کنار هم خوابیدن هامون، دوست داشتن هامون، همه دروغ بود؟ اون گفت دلش رو زدم!

با گریه دماغش رو بالا کشید و با نوک انگشتش چشمش رو پاک کرد و گفت:

- بی معرفت تا آخر عمرم توی دلم می‌مونه. می‌دونم هیچ وقت ازش دل زده نمیشم.

توی حیات دانشگاه نشسته بود و حالش از هر چی مرد بود به هم می‌خورد.

با خودش می‌گفت:

- مرد باید مردونگی داشته باشه و پای حرف‌هاش بمونه که اون عوضی نموند، آخه چه طور بهت بگم عوضی؟ فرحان همه زندگیم شده بودی! خدایا چه طور باید از دلم بیرون پرش کنم؟

حرف‌های بعضی از دخترها به خصوص ژیلای روی مغزش بود و دوست داشت بره خفش کنه.

نفسش از زور گریه در حال بند اومدن بود، از جاش بلند شد. احساس می‌کرد با بلند شدن می‌تونه نفس راحتی بکشه، اما چشم‌هاش به خاطر گریه زیاد سیاهی می‌رفت. با این حال سریع خودش رو جمع‌وجور کرد.

دلش خیلی گرفته بود و حالش بد بود. عرشیا و گیسو کمی با فاصله ازش ایستاده بودن، و نگاه بعضی‌ها داشت خوردش می‌کرد. غضش سنگین‌تر شد و به سرعت پا گذاشت به فرار. فرار از نگاه‌ها، فرار از حرف‌ها، حتی فرار از خودش، گیسو و عرشیا پشت سرش می‌دویدن و اسمش رو صدا می‌زدن اما اون حالش خیلی بد بود و نای حرف زدن با کسی رو نداشت. هیچ‌وقت باورش نمی‌شد که یک روز برسه که شکست عشقی بخوره، اون هم شکستی به این بزرگی!

با سرعت از در دانشگاه خارج شد و باز دوید، نمی‌دونست کجا میره فقط می‌دوید. بی‌هدف و بی‌اراده!

همه داشتن نگاهش می کردن اما اصلاً براش مهم نبود. نوا با تمام وجودش فرحان رو باور کرده بود اما فکر می کرد که اون بد ذات از آب در اومده، حتی نمی دونست چرا از دویدن خسته نمیشه!

خیابون رو رد می کرد و با گریه از میون جمعیت رد می شد. حتی حالش داشت به هم می خورد و کم مونده بود حالت تهوع بهش دست بده!

حین دویدن می گفت:

- از هرچی مرده متنفرم! متنفرم!

صدایی از پشت سر نمی اومد. خوشحال بود که عرشیا و گیسو گمش کردن، الآن شدیداً احتیاج به تنهایی داشت. برگ های زیر پاش خش - خش کرده و گریه اش رو بیشتر می کردن .

با گریه در حال دویدن گفت:

- پاییز فصل جدایی ما شد، لعنتی.

فریاد زد:

- لعنتی!

خسته شد و با درد نشست روی زمین، داخل یک پارکی بود اما
نمی‌تونست سرش رو بلند کنه.

گریه می‌کرد و به این فکر می‌کرد که چه‌طور به این راحتی گول
خورده؟

آروم زیر لب زمزمه کرد:

- آخه لامصب دوستی ما دوستی یکی - دو روز نبود که یک سال
بود. یک سال بود قربون صدقم می‌رفت، یک سال بود می‌گفت
دوستم داره، یک سال رو با هم سر کرده بودیم.
با یادآوری حرفش یک آن تنفر همه وجودش رو گرفت که گفته
بود:

"- تو نه اولیش هستی نه آخریش!"

بلند گفت:

- عوضی آشغال!

این حرف فرحان هی توی ذهنش اکو می‌شد و بیشتر عذابش
می‌داد.

خیلی وقت بود توی پارک نشسته بود، گریه‌اش بند که نه ولی

کم تر شده بود. روی نیمکت نشسته و به آدم‌ها خیره شده بود، به
اون‌هایی که دست توی دست هم داشتن قدم می‌زدن.
با خودش گفت:

– مثلاً عاشق هم هستن!

و ادامه داد:

– اما عشق یک دروغ بزرگه. اصلاً حسی به نام عشق وجود نداره،
که اگه بود من الآن این‌جا نبودم.

ساعت از ظهر هم گذشته بود و نوا هیچ تکونی از جاش نخورده
بود. هوا کم – کم داشت تاریک می‌شد، نمی‌تونست برگرده توی
اون خونه، خونه‌ای که پر از خاطره بود. با خودش گفت:

– برگردم تا باز تحقیر بشم؟ الآن حتما خونه‌اش نشسته و داره به
ریشم می‌خنده!

گریه‌اش دوباره شدت گرفت، زمزمه کرد:

– لعنت به تو فرحان که این‌جوری فریبم دادی!

غافل از این‌که فرحان روی تخت بیمارستان بود و حالش خیلی
بدتر از نوا.

نوا گوشیش رو از داخل جیبش درآورد تا زنگ بزنه به نیما، بهتر بود پیش اون‌ها بره و تنها نمونه.

با یاد این که نیما چه قدر گوش زد کرده بود که مراقب خودش باشه، اخمی کرد و دست توی جیبش کرد. همین که گوشی رو درآورد، تعداد میس کال‌ها رو دید که به نود و هشت تا رسیدن. همه شون هم از طرف گیسو بودن و تنها هفت - هشت تا شمارهی عرشیا!

با بی تفاوتی گوشی رو که روی سایلنت بود، از سایلنت درآورد و شمارهی نیما رو گرفت.

توی دومین بوق ملیسا جواب داد، می‌خواست پیش اون گریه نکنه اما نتونست و با گریه گفت:

- سلام ملیسا جون، خوبی؟

ملیسا مکثی کرد و با نگرانی گفت:

- عزیزم ممنون خوبم. تو چت شده؟ چرا صدات می‌لرزه؟

نوا نتونست جلوی خودش رو بگیره و به هق - هق افتاد که ملیسا دوباره گفت:

- عزیزم طوریت شده؟ نوا جون یه چیزی بگو قربونت برم.

بعد بلند گفت:

- نیما بیا نواست.

نیما سریع به سمت گوشی اومد و جواب داد:

- جونم عزیزم؟

بعد از این که فهمید نوا گریه می کنه سراسیمه گفت:

- نوا چی شده؟ بگو بینم کجایی؟

با هق - هق گفت:

- توی خیابونم نمی دونم کجام. نیما بیا دنبالم، تو رو خدا.

ترلان نشسته بود کنار تخت فرحان و به هیچ وجه قصد بلند

شدن نداشت، این کسی که روی تخت بیمارستان بود همه

زندگیش بود و مطمئناً جونش به جون اون بسته شده بود.

ترلان دستش رو برد سمت دست فرحان و محکم گرفتش. با

سردی دست هاش تنش لرزید، اون که همیشه دست هاش گرم و

داغ بودن، الآن چش بود؟ خوابیده و به آرومی نفس می کشید.

ترلان فکرش پی کار فرحان بود، با خودش گفت:

- خب اون از خدا بی خبرها قدیم‌ها یک غلطی کردن، یک

اشتباهی شده، آخه زندگی فرحان چرا باید تباه بشه؟

دوباره با خودش نالید:

- خدایا چه قدر یک سال پیش بهش التماس کردم تا این کار رو

شروع نکنه، همش با اعتماد به نفس تمام می‌گفت که من کارشون

رو تموم می‌کنم، زندگیشون رو جهنم می‌کنم، به خاک سیاه

می‌نشونم شون. حالا چی شد؟ چی شد اون شیری که این

حرف‌ها رو می‌زد حالا چرا مظلوم شده؟

گوشه‌ی چشمش رو با نوک انگشت پاک کرد و به یاد حرف دکتر

افتاد:

- چه اتفاقی افتاده؟

- ایشون به شدت شوک عصبی به مغزش وارد شده! تب و لرزش

هم از سر اعصابه. به خاطر ضربان شدید قلبش من یک نوار قلب

ازشون گرفتم، ضربان قلبشون اصلاً نرمال نیست. کمی مورد،

توی دریچه‌های قلب می‌بینم اگه ضربان قلب به این صورت پیش
بره به قلبش فشار وارد میشه. اون موقع تضمین نمی‌کنم که
دریچه‌های قلبش سالم بمونن. من فعلا آرام‌بخش تزریقش کردم
تا شب این‌جا بمونه تا ببینیم چی پیش میاد.

قلب ترلان از حرف‌های دکتر به درد اومده بود. اگه واقعا طوریش
می‌شد چی؟

همون موقع امیر با یک بسته خوردنی و دوتا ساندویچ اومد داخل
اتاق و گفت:

- چه‌طوره وضعیتش؟

سرش رو تکون داد و به آرومی گفت:

- هیچی، همون جوری.

امیر ساندویچ رو گرفت سمتش و با دل‌سوزی گفت:

- بیا بخور آبجی خانوم، قرار نیست که همایون رفت من بهت

نرسم. همی موقع رفتن کلی سفارش کرده تا شامت رو درست
بخوری.

حتی یک لقمه هم از گلوش پایین نمی‌رفت ولی تشکر کرد و

ساندویچ رو ازش گرفت.

امیر هم ساندویچش رو یک گاز بزرگ زد و به چشم‌های بسته‌ی فرحان خیره شد. دست ترلان که توی دست فرحان بود تگون خورد و سریع برگشت سمتش. از صبح این قدر آمپول و آرام‌بخش زده بودن که برای بار اول بود که از خواب بیدار می‌شد. پلک‌هایش لرزید، ترلان دستش رو سفت تر گرفت و فرحان هم ناخودآگاه دستش رو فشار داد. چشم‌هایش کم - کم باز شدن و نگاه خمارش رو دور اتاق چرخوند. کمی دید زد تا این که نگاهش روی سرم ثابت موند. اخم کرد و برگشت سمت ترلان و با صدایی خش‌دار صداش زد:

- ترلان.

ترلان صداش رو صاف کرد و گفت:

- جانم عزیزم؟ بهتری؟

پلک زد و چشم‌های سرخ از خستگی‌ش رو یک بار باز و بسته کرد و شمرده - شمرده گفت:

- فهمیدی چی کار کردم؟ ترلان؟

ترلان نفس بلندی کشید و سرش رو تگون داد و به آرومی گفت:

- ولش کن دیگه دربارهاش حرف زن.

فرحان بی توجه به حرفش ادامه داد:

- تمومش کردم. شد همونی که... تو می گفتی.

دل ترلان واقعاً براش سوخت. یک سوز عجیبی توی صداش بود،
یک چیزی که نشون می داد از درون شکسته.

ترلان دستش رو محکم تر فشرد و گفت:

- عزیزدلم، فدای نگاه تو بشم من، تموم شد دیگه آروم باش.

ابروهای فرحان توی هم گره خورد و نالید:

- داشت گریه می کرد.

ترلان با مهر، خم شد و بوسه‌ای روی چشم‌هایش که اشک توشون
پر شده بود زد.

با این کارش، اشک از گوشه چشمش ول شد و پایین اومد، سرش
رو برگردوند تا ترلان اشکش رو نبینه.

امیر همون طور ایستاده بود و نگاهشون می کرد که فرحان یکهو
گفت:

- ا... امیر... باگیسو حرف... زدی؟

امیر نمی‌دونست چی بگه. فرحان دوباره پرسید:

- چی گفت... بهت؟ نوا... نوا... خوبه؟ حالش... حالش چه‌طوره؟

امیر با خونسردی گفت:

- آره داداش باهاش حرف زدم گفت نوا حالش خوبه نگران نباش.

فرحان پوزخندی زد و بریده- بریده گفت:

- امیر... اصلاً... دروغگوی... خوبی نیستی. من می‌دونم... حالش...

خوب نیست. اصلاً گیسو جوابت رو داد؟

امیر با شرمندگی برگشت سمت پنجره و با من - من گفت:

- خب... خب... ..

ادامه نداد. ترلان متوجه حال بد امیر شده بود و می‌دونست که

ترلان از صبح جواب تلفن‌هاش رو نداده. فرحان دوباره گفت:

- امیر... برو... برو خونم. نوا... حتما... خونه هست. برو ببین خوبه؟

نکنه بلایی... سر خودش... بیاره؟!!

با گفتن این حرف لبش رو به دندون گرفت و چشم‌هاش رو بست.
اصلاً دلش نمی‌خواست پیش ترلان گریه کنه.

ترلان عین یک مادر بوسه‌ی دیگه‌ای روی سرش زد و از اتاق
بیرون رفت.

نمی‌تونست این حالش رو ببینه. واقعاً براش سخت بود که
عزیزترینش این قدر زجر بکشه.

با بیرون رفتن ترلان، فرحان هرچه قدر سعی کرد نتونست جلوی
بغض سنگینش رو بگیره و بی‌صدا اشکش جاری شد.

ملیسا کناری ایستاده بود و به خانواده‌ی نیما فکر می‌کرد. از
وقتی وارد این خانواده شده عاشق‌شون شده بود. نیما که مرد
فوق‌العاده‌ی رویاهاش بود، بهادر و سیما هم از نظرش
مهربون‌ترین پدر و مادرهای دنیا بودن. با خودش گفت:
- و اما نوای عاشق ما.

باز به فکر فرو رفت. از نظرش، نوا خوش‌قلب و مهربون بود خیلی
خوش‌اخلاق بوده و توی این چند ماه همیشه باهاش صمیمی

رفتار کرده بود. در کل می گفت نوا دختر دوست داشتنیه.
نیما اوایل در مورد فرحان باهاش صحبت کرده بود و می گفت که
این دوتا چه قدر هم دیگه رو دوست دارن. البته نوا هیچ وقت
در موردش با ملیسا صحبت نکرده بود اما اون همه چیز بین شون
رو می دونست.
تنها یک بار فرحان رو دیده بود اون هم روز عقدشون که نوا
دعوتش کرده بود.
همون روز ملیسا با خودش گفته بود که چه قدر از چهره ی فرحان
مشخصه که عاشق نواست.
حتی ملیسا فکر می کرد مرگ هم نمی تونه این دوتا رو از هم جدا
کنه.

ولی امروز همه چی تموم شد! وقتی نوا زنگ زد و با اون حالش
از شون درخواست کرد برن دنبالش فهمید که یک اتفاقی افتاده
که نوا نتونسته تحمل کنه.

هنوز نگاهش روی نوا بود، از شدت گریه زیر چشم هاش گود
افتاده بود. نیما هی بغلش می کرد و سعی داشت آرومش کنه، اما

چند دقیقه آرام می شد و دوباره شروع می کرد.

نیما قشنگ معلوم بود که چه قدر عصبیه، چون بارها سعی کرده بود نوا رو منصرف کنه.

ملیسا پس از خروج نیما از اتاق در اتاق رو آرام بسته و بیرون اومد به سمت نیما که روی مبل نشسته بود رفت و پس از نشستن کنارش گفت:

- بالآخره خوابید.

نیما دست هاش رو روی سرش گذاشت و گفت:

- آره بالآخره، طفلی خواهرم!

مکثی کرد و ادامه داد:

- ای خدا مقصر همه ی این ها منم. وقتی فهمیدم با هم دوستن باید از شر این رابطه خلاص می شدم. همون موقع باید جلوشون رو می گرفتم.

ملیسا با ناراحتی گفت:

- عزیزم خودت رو سرزنش نکن. تو که نمی دونستی قراره پسره بد ذات از آب دربیاد. اون ها این قدر خوب بودن با هم که من فکر

می کردم قراره ازدواج کنن.

نیما نگاهش کرد و گفت:

- ولی دیدی که نوا چه حالیه؟ فقط زار می زد از عصر که اومدیم

یک نصفه شبه هی می گفت و گریه می کرد. پسرهی بی شعور

می کشمش ملیسا، می کشمش!

ملیسا دستش رو روی شونه ی نیما گذاشت و همه ی احساسش رو

توی نگاهش ریخت و مهربون گفت:

- آروم باش عزیزدلم، این طوری تصمیم نگیر. یعنی چی

می کشمش؟ الآن تو فقط باید فکرت پیش نوا باشه. نباید بذاری

بابا این ها بفهمن، باید کمکش کنی.

نیما: همیشه که، بالاخره می فهمن. من به بابا گفتم نوا یکی دو روز

می خواد این جا بمونه، پس فردا هم تولد توئه میان این جا می بینن

دیگه.

ملیسا سری تگون داد و بی حرف به سمت آشپزخونه رفت و دوتا

چایی ریخت.

نیما هم به دنبالش وارد آشپزخونه شد و گفت:

- عزیزم سرم داره می ترکه یه دونه قرص میدی بهم؟

ملیسا قرصی از داخل ورکش جدا کرد و بهش داد و بعد از خوردن چایی به سمت اتاق مجاور اتاق خوابشون رفتن. نصف شب بود دیگه باید می خوابیدن.

نوا و چند نفر از بچه‌ها از در ویلا بیرون اومده و همگی سمت ساحل دویدن. پسرها آتش روشن کرده بودن و فرحان مثل همیشه داشت می خوند. آهنگ عاشقانه‌ای می خوند و نوا دلش براش ضعف می رفت. وسط خوندن، آهنگ رو قطع کرد و نگاهش رو انداخت سمت یک دختر. دختر قشنگی بود اما نوا نمی شناختمش.

دختر نزدیک شده و کنار فرحان نشست، فرحان دستش رو گرفت داشت نزدیکش می شد که نوا نتونست تحمل کنه و از جاش بلند شد. دختر رو پس زد و محکم خوابوند زیر گوش فرحان.

با هراس از خواب پرید و سر جاش نشست.

با سرازیر شدن اشک‌هاش گفت:

- این چه کابوسی بود خدای من؟

و خطاب به فرحان ادامه داد:

- نامرد آخه مگه من چی کار کرده بودم؟ نکنه یکی دیگه رو

دوست داشتی؟

در همون حال با خودش زمزمه کرد:

- اگه یکی دیگه رو بخوای من می‌میرم!

گریه‌اش شدت گرفت و گفت:

- لعنتی دغل‌باز.

باید از ذهن خسته‌اش پرش می‌کرد بیرون، اما چطوری؟

دلش می‌خواست بمیره اما اون رو فراموش نکنه.

چطور اون همه خاطره رو فراموش کرده و به زندگی بدون فرحان

ادامه می‌داد.

ولی باید هرطور شده ازش دوری می‌کرد، با خودش گفت:

– باید دانشگاه لعنتی رو که باعث بانی این عشق کثیف شده ترک کنم. هیچ وقت نمیرم.

اشک‌هاش رو پاک کرد و سمت بالکن رفت.

تازه یاد موقعیتش افتاد. طفلی نیما و ملیسا آورده بودنش

خونه‌شون و نوا حتی تخت‌شون رو هم اشغال کرده بود.

در بالکن رو باز کرده و هوای نسبتاً سرد رو استشمام کرد. یاد

چند ساعت پیش افتاد که نیما کلی بدوبیراه بار فرحان کرده بود

و می‌گفت حسابش رو می‌رسم.

اما نوا یک فکر دیگه‌ای داشت، باید یک جوری از زندگیش بیرون

می‌رفت که حتی سایه‌اش رو هم نتونه پیدا کنه.

با این که فرحان گفته بود دوستش نداشته، اما نوا کنارش عشق

رو تجربه کرده بود. اون هم یک عشق کاملاً پاک، هرچند که

کثیف تموم شد.

نگاهش رو از بالکن به خیابون دوخت. توی این نصف شب چه قدر

خیابون‌ها شلوغ بودن، عین دل نوا. دلش پر از هیاهو بود. نشست

روی زمین و باز گریه رو از سر گرفت، کمی که خودش رو خالی

کرد برگشت داخل اتاق و دوباره روی تخت دراز کشید.

صبح با نوازش‌های دستی چشم‌هاش رو باز کرد. ملیسا با خوش‌رویی گفت:

- خوشگل خانوم، صبح به خیر.

با حالی زار و بدنی کوفته از جاش بلند شد و سلام داد.

ملیسا با مهربونی گفت:

- عزیزم شب رو خوب خوابیدی؟

بی حرف سرش رو تگون داد بعد از اون کابوس ساعت چهار

خوابش گرفته بود. الآن هم ساعت هشت و نیم شده بود. نیما

جلوی در آماده ایستاده و سلام کرد و گفت:

- چطوری قربونت برم؟

نوا انگار زبونش گرفته بود نمی‌تونست حرف بزنه. سرش رو تگون

داد و چشم‌هاش رو بست. نیما اومد سمتش سرش رو بوسید و

گفت:

- عشق من، من میرم سرکار کاری داشتی به ملیسا بگو خب؟

این جا هم راحت باش.

چونه‌اش لرزید. یاد روزهایی افتاد که این مواقع در کنار فرحان چشم باز می‌کرد و هر دو با هم صبحونه خورده و با هم به دانشگاه می‌رفتند.

دیگه نمی‌تونست بره دانشگاه، اون مکان نوا رو یاد بدبختی‌هاش می‌انداخت.

ملیسا از نیما خداحافظی کرد و بعد از رفتن نیما ملیسا گفت:
- عزیزم پاشو بیا صبحونه آماده‌ست.

وقتی بغض نوا رو دید نشست پیشش و دستش رو گرفت بین دست‌هاش و نوازشگرانه گفت:

- نوا جونم بس کن خانومی، این قدر خودت رو اذیت نکن.

نوا با چونه‌ای لرزون به زور دهن باز کرد و گفت:

- تو جای من نیستی بدونی حاله چه‌طوره.

ملیسا: می‌دونم قربونت برم، می‌دونم. ولی آخه نباید این قدر

خودت رو اذیت کنی. اون پسر لایق عشق تو نبود.

نوا با چشم‌هایی که اشک توشون موج می‌زد گفت:
- تو که نمی‌شناختیش اون خیلی خوب بود. دوست داشتنش یه
جور دیگه بود، یه جوری بود که هیچ وقت فکر نمی‌کردم دروغ
باشه.

ملیسا لیوان آبی پر کرد و گفت:
- بیا گلم بیا این‌رو بخور، آروم باش. خوشگلم فشارت می‌افته‌ها.
نوا کمی که درمورد گذشته تعریف کرد، هر دو با ناراحتی بلند
شدن و ملیسا به زور بردش سمت میز صبحونه و کلی اصرار کرد
تا خوب بخوره، اما نوا نمی‌تونست. انگار که گلوش زخم شده بود.
یک لقمه خورد و دیگه میلش نکشید. از جاش بلند شد و بدون
حرف به سمت اتاق رفت. در رو قفل کرده و روی تخت نشست.
چرا نمی‌تونست یک لحظه ذهنش خالی از فرحان باشه؟ با
فشاری که از مغزش به قلبش وارد می‌شد ذهنش رو چسبوند به
بالشت و شروع کرد به گریه کردن.

فرحان که از بیمارستان مرخص شد، هر چه قدر التماس کرد که

امیر ببرتش به آپارتمان‌ش قبول نکرد. آخر سر هم همراه ترلان به خونه‌ی خودشون رفتن.

حالش اصلاً خوب نبود، انگار که یک تریلی هجده چرخ از روش رد شده باشه. بدنش کاملاً کوفته شده و نای پیاده شدن از ماشین رو نداشت. امیر کمکش کرده و به داخل هدایتش کرد. فرحان رو روی مبل نشوند ولی فرحان سریع دراز کشید. امیر از ساختمون خارج شده و با ترلان مشغول صحبت شد، ولی صدای پیچ - پیچ شون نسبتاً بلند بود. مثلاً می‌خواستن آروم حرف بزنن اما قشنگ صداشون شنیده می‌شد که ترلان گفت:

- خودم مواظبشم تو دیگه زحمت میشه.

امیر: شنیدی که دکتر چی گفت، نباید تنه‌اش بذاری.

ترلان مکثی کرد و گفت:

- آره می‌دونم. طفلی داداشم!

امیر: خدایی نکرده یهو حمله عصبی بهش دست میده. دیدی که دکتر گفت برای قلبش سمه.

ترلان: چی کار کنم امیر؟ تا کی این جوری می‌مونه؟

امیر با تګون ډاډن سرش ګفت:

- نګران نباش برو شامت رو آماده کن. اصلاً خودم پیشش

می مونم و مواظبشم. یکی - دو روز دیګه هم می برم پیش یک

مشاوری روانپزشکی جایی.

فرحان توی دلش زمزمه کرد:

- من چم شده مګه؟ چرا می خوان ببرن پیش مشاور؟ ولی هر

چی سرم بیاد حقمه! حالم بد بشه، تب کنم، افسرده بشم، بمیرم!

همش حقمه! خدایا الآن نوای من ډاره چی کار می کنه؟ اګه حالش

خوب نباشه چی؟ اګه اون هم مثل من بشه چی؟

فردا مثل روزهای دیګه دانشگاه، کلاس داشتن باید تا فردا خوب

می شه. با خودش می گفت:

- باید بتونم با امیر سر کلاس حاضر بشم، باید ببینمش.

با این که روی دیدنش رو نداشت، اصلاً اګه می دیدش چی قرار بود

بهش بګه؟

با یادآوری حرف نوا که گفت:

- من چی کار کردم که باهام همچین کاری کردی؟

از خودش متنفر شد! می‌خواست بهادر عوضی رو زمین بزنه که
چوبش رو خودش خورد.

چشم‌هاش رو بست. خودش هم نمی‌دونست چرا به این حال
افتاده بود. کسی که از گریه متنفر بود همش بغض داشت و فقط
دلش می‌خواست گریه کنه.

فرحانی که دوست نداشت هیچ‌کس، مخصوصاً ترلان اشکش رو
ببینه، دیگه حال خودش رو نمی‌فهمید.

امیر و ترلان وارد ساختمون شدن و ترلان حین بستن در بزرگ
خونه رو بهش گفت:

- فرحان جان، عزیزم خوابیدی؟

فرحان جوابی نداد، با خودش گفت:

- بذار فکر کنن خوابم تا با من کاری نداشته باشن.

ترلان رو به امیر گفت:

- مثل این‌که خوابه، کاش نمی‌خوابید آخه هیچی نخورد.

می‌ترسم ضعف کنه.

امیر گفت:

- اشکال نداره بیدار شد خودم بهش غذا میدم.

ترلان:

- راستی گیسو هنوز هم جواب نداده؟

امیر آهی کشید و سرش رو به علامت منفی تگون داد.

فرحان خودش رو مقصر می‌دونست. گیسو درموردشون فکر بد کرده بود، فکر می‌کرد با دوتا پسر عوضی طرفه، اما نمی‌دونست که کار فرحان از روی اجبار بوده، نمی‌دونست داره بال - بال می‌زنه برای دیدن نوا.

همون موقع همایون هم اومد و همگی به آشپزخونه رفتن و صدای پیچ - پیچ‌شون بلند شد اما سعی نکرد بشنوه! دلش می‌خواست توی آرامش مطلق باشه، اصلاً بمیره!
می‌خواست سیگار بکشه، الآن تنها دواي قلب زخمیش سیگار بود.

فقط اون می‌تونست آرومش کنه. دستش رو برد سمت جیبش اما
باید حرف نوا که باناز و شیرین زبونی گفته بود، اگه دوستم

داری سیگار نکش □ دستش رو پس کشید.

می‌دونست دوست داشتن که سه‌له تا آخرین روز زندگیش عاشقش می‌مونه.

پس سرش رو برگردنده، خودش رو توی جاش تکون داد و با خودش گفت:

– نوا دوست نداره سیگار بکشم، پس نمی‌کشم.

تمام فکرش فردا بود باید خوب می‌شد، باید می‌رفت دانشگاه! از دیروز که ندیده بودتش داشت برای دیدنش له – له می‌زد!

گفت:

– باید ببینمش، باید. وگرنه می‌میرم از دلتنگی.

با اون همه دارو و آمپولی که توی این دو روز تزریقش کرده بودن بدنش کاملاً خسته بود و خیلی سریع خوابش برد.

قرار شد همایون شب بمونه، ترلان و همایون بعد از خوردن شام، رفتن بالا و امیر به سمت فرحان رفت. هنوز هم خواب بود معلوم بود اون همه مسکن و آرام‌بخش کار خودشون رو کردن.

نشست روی میز و بهش چشم دوخت. اخم‌هاش روی صورتش

بودن و همون مدلی خوابش برده بود.

فرحان دوست بچگی و رفیق همیشگیش بود، خوب می شناختش و از همه ی جیک و پوکش خبر داشت. درکش می کرد اون یک دنده ای کرده و خواست انتقام بگیره و این هم شد نتیجه اش! دستش رو برد سمت شونه اش و آروم تکونش داد. یک تکونی خورد و بیدار نشد، خوابش خوب سنگین بود. بعد از چند بار تکون دادن با ناله جواب داد:

- چیه؟

امیر محتاط گفت:

- داداش شکمت خالیه این طوری نخواب زخم معده می گیری. پاشو ترلان برات شام درست کرده. باز ناله کرد و گفت:

- زبونم نمی چرخه حرف بزنم چه برسه غذا بخورم.

امیر با صراحت آب دهنش رو قورت داد و دستش رو گذاشت روی پیشونیش. کمی تب داشت ولی شدید نبود، گفت:

- پاشو فرحان پاشو، یک لقمه بخور داروهات رو هم بدم بهت باز

تبت داره شروع میشه.

سرش رو برگردوند و با صدای خش‌داری گفت:

- کوفت بخورم! تو رو قرآن دست از سرم بردار بذار تو تب

بسوزم حاله خوب نیست.

امیر به زور بلندش کرد و روی مبل نشوندش، با چشم‌های خمار و

لب‌های خشک گفت:

- گیسو جوابت رو نمیده؟

اخم‌های امیر توی هم رفت.

نمی‌دونست گیسو چرا باهاش قهر کرده. می‌دونست نوا براش

خیلی مهمه ولی نباید قبل از این که ازش پرسه همچین رفتاری

بهاش می‌کرد.

بحث رو عوض کرد و با لبخند گفت:

- بیا شازده، آبجیت برات قیمه پخته. از همون‌ها که عاشقشی.

یک‌دفعه سرش رو انداخت پایین و با ناله گفت:

- قیمه‌های نوا یاده؟ من یک ساله به خودش و دستپختش

عادت کردم، حالا از این به بعد چه طوری بدون اون سر کنم؟
دل امیر واقعاً براش می سوخت، قشنگ می فهمید که همه چیز
اون رو یاد نوا می اندازه.

دوباره گفت:

- گرم نیست؟ می خوام کمک کنم بلوزت رو در بیاری؟

فرحان پوزخندی زد و گفت:

- این قدر ضایع بحث رو عوض نکن، من چیزی نمی خورم گرم هم
هم نیست. پاشو برو خونت امیر.

دوباره دراز کشید، امیر گفت:

- من از دیروز نتونستم یک قاشق غذا بذارم دهنت.

باید یک کاری می کرد چون اگه این طور پیش می رفت زخم معده
می شد و یک درد دیگه هم به دردهاش افزوده می شد.

دوباره گرفت خوابید و امیر هم روی کاناپه دراز کشید.

صبح با داد و بیداد فرحان بلند از خواب پرید. ترلان جیغ بلندی
زد و امیر سریع برگشت سمت صدا.

ترالن داد می زد و می گفت:

- بسه تورو خدا! بسه فرحان!

فرحان فریاد بلندی کشید و صدای شکستن آینه‌ی روشویی توی خونه پیچید.

امیر سریع دوید سمت دستشویی، ترلان جلوی در قفل شده ایستاده بود و همایون هم خوب آلود سعی می کرد فرحان رو قانع کنه.

فرحان فقط عربده می کشید، انگار که دیوونه شده باشه:
- نوا... می کشمتون! همه تون رو! اونی که ازم گرفتید همه زندگیم بود لعنتی‌ها.

صدای گریه‌ی مردونه و عربده فرحان توی کل خونه پیچیده بود.
امیر داد زد:

- بس کن فرحان، بیا بیرون زود باش.

دوباره نعره زد:

- خفه شین! خفه شین همه تون!

دوباره صدای شکستن اومد. این بار وسیله بزرگ تری شکونده بود

و به خورده شیشه‌های روی زمین نگاه می‌کرد.

همایون و امیر هی در می‌زدن و التماسش می‌کردن تا بیرون بیاد، اما وضعش بد تر از اینی بود که بتونه خودش رو کنترل کنه.

دکتر درست می‌گفت، فرحان در معرض جنون بود!

ترلان اشک می‌ریخت و فرحان عربده می‌کشید، هی هزیون می‌گفت. انگار که دوباره تب کرده بود.

امیر توی اون وضعیت نگاهی به ساعت دیواری بزرگ روی دیوار انداخت و مغزش سوت کشید. ساعت سه و نیم صبح بود.

با خودش گفت:

- این دیوونه چرا این موقع از خواب بیدار شده؟

بعد از کلی اصرار صدای فرحان قطع شده و نگرانی بقیه بیشتر شد. امیر نگران داد زد:

- فرحان، چه غلطی کردی؟ فرحان؟

با ترس نگاهی به همایون انداخت و هر دو با یک حرکت محکم سمت در هجوم آوردن. دوباره و سه‌باره این کار رو تکرار کردن تا بالاخره در شکست.

فرحان به یک گوشه تکیه داده و نشسته بود، دست‌هایش روی سرش بودن و دوباره تمام تنش می‌لرزید.

امیر داد زد:

- لعنت به من که حواسم بهت نبود! پاشو، پاشو فرحان.
ترلان که طاقت دیدن نداشت اصلاً وارد نشد و همون بیرون گریه رو از سر گرفت.

امیر شیشه خورده‌ها رو کنار زد و پیشش رفت. نشسته بود و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده و آروم اشک می‌ریخت.
امیر با خودش زمزمه کرد:

- بین این دختر باهاش چی کار کرده.

دستش رو گرفت و گفت:

- داداش خوبی؟ من لعنتی نباید شب رو می‌خوابیدم. بینمت پیشونیت چرا زخم شده؟ فرحان از دست‌های خون می‌چکه دیوونه.

مطمئن بود که شیشه پرت شده و سرش رو زخمی کرده. زخم دستش هم به خاطر مشت زدن به آینه بود.

باز تب داشت، می لرزید و فکش قفل شده بود، ترلان با گریه داد زد:

- چرا معطلی؟ امیر پاشو ببریمش بیمارستان.

به کمک هم بلندش کردن و سریع پس از پوشوندن لباس مناسب سوار ماشینش کرده و به سمت همون بیمارستان قبلی حرکت کردن.

دکتر با دیدنش توی اون وضعیت روی تخت خوابوندش و رو به امیر گفت:

- آقای؟

امیر: امیر اکبری هستم.

دکتر جدی گفت:

- آقای اکبری قشنگ برای من توضیح بده بینم چه اتفاقی افتاده؟ دفعه پیش که آوردینش گفتین یک عصبانیت ساده بوده.

امیر مثل خود دکتر جدی شده و جریان رو براش توضیح داد.

دکتر امامی بعد از شنیدن ماجرا مکثی کرد و گفت:

- ای بابا از دست این جوون ها. بین یک دختر چه طور تونسته

این قدر تاثیرگذار باشه توی ذهنیت یک فرد. آقای اکبری ایشون
وضعیت شون خیلی حاده.

امیر با نگرانی پرسید:

- دکتر چه طور؟

دکتر نگاهی به دستگاهی که به قلبش وصل کرده بود کرد و با
تأسف گفت:

- ببینید متأسفانه از شدت شوک های عصبی عارضه ی مغزی به
سراغش اومده. این روند رو در علم پزشکی بیماری روانی میگوین.
استرس و شوک براش خیلی خطر داره. از طرفی قلبش مشکل
داره، احتمال گرفتگی رگ های قلبش هست. من توی
سیتی اسکن شون هم دیدم باید مواظب باشین. اگه حمله عصبی
بهش دست بده احتمال داره با درد شدید قلبی هم همراه باشه.
امیر با ناامیدی گفت:

- روانی؟ یعنی چی؟

دکتر با تکیه سرش گفت:

- من نگفتم روانی آقای محترم. این بیماری، یک بیماری روانیه،
و به شدت شوک‌های عصبی بستگی داره. بعد از این، عوارض
خیلی حادث‌تری هم خواهد داشت.

از فرحان فاصله گرفتن و دکتر آروم‌تر ادامه داد:

- تأکید می‌کنم نباید تنه‌اش بزارین چون احتمال خودکشی توی
این جور موارد زیاد میشه و در اسرع وقت با یک روان‌پزشک
ارتباط بگیرین.

امیر با ناراحتی جواب داد:

- هر کاری از دستم بر بیاد براش می‌کنم، اون عین داداشمه. اما
آخه آقای دکتر نمیشه که بیست و چهار ساعته پیشش باشیم،
چی کار کنم؟

دکتر درمورد خونوادش پرسید و امیر دروغی سر هم کرد و گفت
مردن. بعد از چند ثانیه گفت:

- گفتم که سریعاً به یک روان‌پزشک مراجعه کنید. چون که

می‌گید عصبانیتش با شکستن وسایل خالی میشه باید زیر نظر
روان‌پزشک باشه.

امیر در دل نالید:

- فرحان چه بلایی سرت اومد؟ از این به بعد رو چه طور می خوای

سر کنی پسر؟

رو به دکتر گفت:

- خب دارویی چیزی اگه مد نظرتونه بنویسید می خرم براش،

آرام بخش هم بدین.

دکتر سریع گفت:

- قرص زیر زبونی میدم اگر درد قلبش شدت گرفت باید حتماً از

اون قرص ها استفاده کنید. همیشه همراهتون باشه ولی آرام بخش

رو من تجویز نمی کنم، اون دیگه کار روان پزشکیه. امیدوارم که

دوباره سلامتی شون رو به دست بیارن.

دکتر رفت و پشت سرش ترلان وارد شد.

باید همه چیز رو می دونست دور از فرحان، امیر آروم - آروم همه

چیز رو بهش توضیح داد و ترلان دوباره گریش گرفت؛ با گریه

گفت:

- داداش گلم عزیزم ببین چه بلایی سرت اومد. برگشت سمت

امیر و با جدیت گفت:

- امیر دستم به دامت، دست - دست نکن. برو پیش نوا همه چیز رو بهش بگو! بگو که فرحان این طوری شده، بگو بهت دروغ گفته شاید برگرده.

امیر از سر رضایت سرش رو تگون داد، تنها کار هم همین بود باید نوا رو از این اتفاق ها آگاه می کرد. مطمئناً اون هم آگاه می فهمید قضیه چیه برمی گشت.

امیر با خودش گفت:

- اما بگم چرا ترک کرد؟

ترلان سریع گفت:

- بجنب امیر تو رو خدا برو دانشگاه برو بیارش این جا.

امیر با ذهنی مغشوش به سمت ماشینش رفت، دم - دم های صبح بود و یکی - دو ساعت دیگه دانشگاه شروع می شد. سریع به سمت خونه روند و کوله اش رو برداشت و به راه افتاد. باید به دانشگاه می رفت و نوا رو در جریان اتفاقات قرار می داد.

دلش هم برای گیسو به شدت تنگ شده بود و هنوز وقت نکرده بود به دیدنش بره با خودش گفت:

- به من هم میگن مرد؟

همون موقع بود که وارد دانشگاه شده و تند حرکت کرد که سریع به کلاس برسه.

سرش در حال منفجر شدن بود، اصلاً باید به نوا چی می گفت؟ نتونست آروم بره پس به سمت کلاس دوید. محسن با دیدنش پشت سرش دوید و صدایش زد، امیر که ایستاد محسن گفت:

- پسر شما دو تا کجایین؟

با عجله رو بهش گفت:

- بریم کلاس توضیح میدم.

محسن دو مرتبه جواب داد:

- نمی خواد کلاس تعطیله استاد نیومده. بچه ها هنوز نمی دونن

قراره من برم بهشون خبر بدم. خب بگو این بازی ها چی بود اون روز راه انداختین؟

امیر با عجز و در حال نفس - نفس زدن گفت:

- هیچی بابا.

مکت کرد و ادمه داد:

- یک انتقام عاشقانه بود.

محسن سریع گفت:

- متوجه نشدم، قشنگ رو راست بگو ببینم.

امیر کمی توضیح داد. البته دلیل انتقام رو نگفت اما از وضعیت

فرحان گفت و اضافه کرد:

- الآن خیلی حالش بده.

محسن بی اختیار دستش رو کوبوند روی زانوش و گفت:

- ای وای من! یعنی این همه مدت این دختر رو فریب دادین؟

امیر با ناله و صدای تحلیل رفته، جواب داد:

- فریب دادین چیه؟ اولاً تقصیر من نبود، بعدش هم فرحان

قصدش این بود اما کم - کم عاشق شد.

محسن با خشم روش رو برگردوند سمت دیگه و گفت:

- طفلی نوا.

امیر یاد نوا افتاد، باید سریع می دیدش. با عجله به سمت کلاس

قدم برداشت که محسن گفت:

– کجا؟

امیر: میرم نوا رو ببینم باید بهش بگم چی شده.

محسن با ناراحتی گفت:

– فکر می‌کنی نوا توی کلاسه؟ از اون روز نیومده که.

امیر نالید:

– خاک تو سرم شد، حالا باید از کجا پیدااش کنم؟ حتماً توی

آپارتمان‌شه باید برم اون جا.

با این حال به سمت کلاس رفت تا لااقل گیسو رو ببینه.

حین ورودش به کلاس محسن پرسید:

– رابط‌ه‌ات با گیسو هم مثل نوا و فرحان بود؟

امیر سریع یک نه با صدای بلند گفت و وارد کلاس شد و اولین

نفری که چشمش بهش خورد گیسو بود سریع به سمتش قدم

برداشت و نشست کنارش.

دستش رو گرفت اما گیسو بی‌حرف سعی داشت دستش رو پس

بکشه ولی امیر اجازه نداد و با اخم گفت:

- گیسو!

گیسو سریع جواب داد:

- از دستت خیلی ناراحتم امیر، ولم کن.

امیر دلش گرفت و با ناراحتی گفت:

- تقصیر من چیه؟ گیسو من رو نگاه کن.

گیسو برگشت سمت چشم‌هایش و نگاه قشنگش رو به امیر

دوخت و طلبکارانه گفت:

- لابد چند روز دیگه هم نوبت منه؟ آره؟

امیر با چشم‌هایی گرد شده گفت:

- گیسو نه من نه فرحان بی غیرت نیستیم! تو چی پیش خودت

فکر کردی؟ که اون‌ها کات کردن فردا هم نوبت ماست؟ رابطه‌ی

من و تو فرق می‌کنه. من با خونوادم اومدم خواستگاریت،

ناسلامتی چند روز دیگه روز عقدمونه .

گیسو دستش رو پس کشید و با چشم‌های پر شده از اشک گفت:

- جدی تو ولم نمی‌کنی؟

امیر که آروم تر شده و دلش در حال ضعف رفتن بود، نگاه گیسو

رو در دل با خودش تجزیه و تحلیل کرد و با خودش گفت:

- چه قدر نگاهت ترسیده. چه چیزهایی پیش خودت فکر کردی!

من هیچ وقت ولت نمی کنم.

جمله‌ی آخر رو بلندتر گفت و تأکید کرد:

- ببین گیسو تو مال منی، هیچ وقت ولت نمی کنم. فهمیدی؟

هیچ وقت!

گیسو با ناراحتی و عصبانیت گفت:

- با اون فرحان بی شعور قطع رابطه می کنی، فهمیدی؟ نمی خوام

حتی سایه همچین آدمی رو زندگی مون باشه.

امیر سرش رو تکون داد و سریع گفت:

- چی داری میگی؟ فرحان اون عوضی که تو، توی ذهنت ساختی

نیست گیسو اون الآن. ...

گیسو حرفش رو قطع کرد و گفت:

- مگه ندیدی چه طور نوا رو پیش همه خوار کرد؟ نکنه یکی دیگه

چشمش رو گرفته هان؟ نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار.

امیر دوباره دستش رو گرفت و گفت:

- قضیش فرق می کنه. قضیه نو و کهنه نیست. فرحان مجبور شد.

گیسو با اخم گفت:

- یعنی چی؟ قشنگ توضیح بده.

امیر: بعداً میگم. ببینم نوا نیومده دانشگاه؟

گیسو با حرص سری تکون داده و جواب داد:

- نه طفلکی از اون روز نه توی خونه شه نه گوشیش رو جواب

میده، دانشگاه هم نیومده، نگرانشم به خدا.

امیر به سمت دیگه ای برگشت و دست هاش رو روی شقیقه هاش

فشارد و گفت:

- من هم همین طور، باید ببینمش.

گیسو: خب بگو چی شده؟

امیر در حالی که از جاش بلند می شد رو به گیسو گفت:

- باشه پاشو بریم بیرون، استاد نمیاد. پاشو بریم بهت میگم. تو

آدرس خونه شون رو نداری؟

گیسو سری به علامت منفی تکون داد و با هم از کلاس بعد هم از دانشگاه خارج شدن.

امیر بعد از این که کل ماجرا رو برای گیسو تعریف کرد رسوندش خونه شون و به سمت خونه‌ی خودشون حرکت کرد. پس از رسیدن یک دوش سرسری گرفت و دوباره به بیمارستان رفت.

توی این دو روز دکتر گفته بود تحت مراقبت بمونه. پس امیر و همایون بستریش کردن و طبق گفته‌ی امیر خودش هر شب پیشش می‌موند.

فرحان خیلی گوشه گیر شده بود. هیچی نمی‌خورد و فقط به یک نقطه خیره شده بود.

دکتر گفته بود بهتره دو روزی این‌جا باشه و بعد سریعاً پیش یک روان‌پزشک برده بشه.

امیر اصلاً باورش نمی‌شد که این همون فرحان باشه. رفته - رفته داشت آب می‌شد، با خودش می‌گفت:

- چی می‌شد آدرس خونه نوا رو داشتیم و می‌رفتم

سراغش؟

نمی خواست از فرحان آدرس بگیره چون مطمئن بود ممانعت می کنه.

ولی عجیب بود که فرحان هیچ سراغی هم از نوا نمی گرفت.
امیر هر روز با گیسو در تماس بود و منتظر یک خبر از نوا.
اما نوا نه دانشگاه می رفت نه قدم به آپارتمانش گذاشته بود.
امیر خیلی نگرانش بود حتماً حال اون هم مثل حال فرحان شده بود.

همون طور که امیر کنار پنجره ایستاده بود فرحان صداش زد:
- امیر؟

سریع جواب داد:

- جانم داداشم؟

فرحان با آخی که گفت تکنون خورد و ادامه داد:

- بیا کمکم کن بلند بشم.

رفت سمتش این فقط چندمین کلمه بود که توی این دو روز گفته بود. اصلاً هیچ حرفی نمی زد و هرچی می گفتی بدون جواب

می‌موند.

دست امیر رو گرفت و از روی تخت اومد پایین، این قدر بی حال بود که فکر می‌کردی الآن زمین می‌خوره .

فرحان با جمع شدن صورتش دست دیگه‌اش رو برد سمت قلبش و فشار داد. صورتش کبود شده بود، امیر با نگرانی گفت:

- خوبی؟ چی شد درد داری؟

فرحان با زبونی گرفته درحالی که کمی خم شده بود گفت:

- قلبم... داره تیر... می‌کشه.

امیر سریع نشوندش روی تخت و دکتر رو خبر کرد. دکتر اومد و

بعد از معاینه سریع گفت:

- قرص زیر زبونی تهیه کردین؟

امیر سراسیمه جواب داد:

- بله.

دکتر: بده من.

دکتر دهن قفل شده‌اش رو باز کرد و قرص رو داخل دهنش

گذاشت. یکم که گذشت رنگ به روی فرحان اومده و کم - کم
حالش بهتر شد.

دکتر که رفت امیر برگه‌ی مرخصی رو برداشت و لباس‌های
فرحان رو آورد و به آرومی کمک کرد تا تنش کنه.
کارهای تصویه رو هم انجام داد و با هم از در بیمارستان خارج
شدن. ترلان و همایون ماشین رو آوردن و بعد از سوار کردن
فرحان، خودش هم سوار ماشینش شد و به سمت خونه حرکت
کرد.

نوا رو به روی آینه ایستاده بود و صدای آهنگ داشت مغزش رو
منفجر می‌کرد. در همون حال به موهای بافته شده‌اش که اون
شب توسط فرحان بافته شده، خیره شده بود و هیچ دلش
نمی‌خواست بازشون کنه.

سیما که قضیه رو فهمیده بود به اصرار خودش نوا رو آورده بود
خونه خودشون و سعی داشت نوا رو دلداری بده. سعی داشت
بهش بفهمونه که اشتباه کرده.

اما نوا مصرانه در دل می گفت:

- من اشتباه نکردم، با این که خوردم کرد اما نمی دونم چرا
عقیده دارم که اگه دوباره به قبل برگردم باز هم عاشق فرحان
میشم. اون توی ذهنم موندگار شده و تنها مرد توی قلبمه. اصلاً
نمی فهمم، هم عاشقشم هم متنفرش!
مادرش وارد اتاق شده و نوا به زور جلوی خودش رو گرفته بود تا
گریه نکنه. سیما داشت می گفت اشتباه می کنی عزیزم تو باید
دانشگاهت رو ادامه بدی، اما نوا هیچ انگیزه‌ای برای ادامه
تحصیل نداشت و دیگه از دانشگاه و اون خونه متنفر شده بود.
با خودش می گفت:

- من حتی از این شهر هم حالم به هم می خوره. من باید برم، برم
یه جای دور، یه جایی که هیچ کس نتونه پیدام کنه. یه جایی که
همه خاطراتم رو فراموش کنم، یه جایی که توی تنهایی خودم
غرق بشم، من چه قدر بدبختم!

همه در حال شادی بودن و نوا توی تنهایی خودش غلت می زد.
همه جا بادکنک و ریسه زده بودن و تمام خونه تزئین شده بود.

تولد ملیسا بود و همه به جز نوا از این بابت خوشحال بودن.

نوا به یاد تولد خودش افتاده بود، با خودش گفت:

- فرحان بی معرفت چه تولدی برام گرفت، همه انگشت به دهن
مونده بودن.

هیچ وقت باورش نمی شد که همه اون حرف ها و اتفاق ها دروغ

باشن، و باور نمی کرد که فرحان دوستش نداشته باشه!

یک قطره اشک چکید روی لباسش. لباسی که دیروز به اصرار

مادرش، همراهش رفت تا برای تولد ملیسا بخرن.

دوباره در دل نالید:

- نمی دونم چرا طبق عادت آبی فیروزه ای برداشتم، آخه فرحان

عاشق این رنگ بود.

سیما با دیدن اخم و اشکش با ناراحتی روی تخت نشست و

گفت:

- عزیزدلم همیشه که براش عذا بگیری، اون لیاقت تو رو نداشته

پسرهی عوضی.

نوا اخمی کرد و هیچی نگفت هرکس ازش بد می گفت ناراحت

می شد.

از دست خودش هم عاصی شده بود. باید فراموشش می کرد، اما چه طور؟!

ملیسا هم زمان وارد اتاق شد. با اون لباس گلبهی و آرایش ملایمش خیلی ناز شده بود اومد سمتش و دستش رو گرفت و رو بهش گفت:

- عزیزم الان مهمون ها می رسن بزار موهات رو مرتب کنم .

نوا مقاومت کرد، اصلاً دلش نمی خواست موهایی که توسط فرحان بافته شده بود باز بشه ولی با اصرارهای زیاد ملیسا خودش رو به دست اون سپرد تا موهایش رو مرتب کنه.

کم - کم همه ی مهمون ها اومده بودن و خونه کاملاً شلوغ شده بود ولی نوا مثل مجسمه روی مبل نشسته و به یک گوشه خیره شده بود. ملیسا ازش خواهش کرد که با هم برقصن ولی کی حوصله رقص داشت؟! نوا به زور نشسته بود اون جا، چه برسه که ازش می خواستن پا بشه برقصه.

کلی معذرت خواهی کرد و گفت نمی تونه.

نگاه‌های نیما نشون می داد که چه قدر دلش برای نوا می سوزه.

خب هر کی جای اون بود دلش می سوخت، حق هم داشت!

ولی نیما خودش رو کاملاً مقصر این اتفاقات می دونست و با

خودش می گفت:

- اگه از همون اوایل جلوشون رو می گرفتم این اتفاقات نمی افتاد.

نوا توی فکر فرو رفته و به بچه‌های دانشگاه فکر می کرد. توی این

چند روز که دانشگاه نرفته بود دلش برای همه شون تنگ شده

بود، مخصوصاً گیسو. شاید توی این روزها اون هم عقد می کرد.

با خودش گفت:

- خوش به حال گیسو که امیر این قدر دوستش داره، فرحان من

که بی معرفت از آب در اومد.

با این که دلش براشون تنگ شده بود اما نای رفتن نداشت.

نمی تونست تحمل کنه که فرحان پیشش باشه و بی تفاوت بهش،

از کنارش رد بشه.

با خودش گفت:

- خدایا نکنه واقعا یکی دیگه رو می خواد؟ اگه روزی رو ببینم که دست یکی رو گرفته خودم رو می کشم! نکنه مثل خوابم بخواد کسی رو ببوسه؟ ای خدا من می خواستم اولین و آخرین کسی که با اون هم آغوش میشه باشم. ولی دیگه تموم شد، اون میره پی خودش و من هم تنها می مونم.

با یادآوری این که گفت: "تو نه اولی هستی و نه آخری!"

و با یاد آوری این که کسی قبل از نوا لمسش کرده با نفرت از جاش بلند شد.

در حال قدم برداشتن گفت:

- اون کثافت من رو دست انداخته بود. اون یه رذل کثیف بود که همه تن و بدنش رو لمس کرده بودن. تا آخر عمرم ازت متنفرم فرحان!

با خشم از میون جمع گذشت و به نگاه های مهمون ها توجهی نکرد. دوید سمت اتاق و بعد از وارد شدن در رو قفل کرد. پیرهن کوتاه رو از تنش خارج کرد و با قیچی به هزار تیکه تبدیلش کرد.

با گریه نالید:

- وقتی فرحان دوستم نداره من غلط می‌کنم طبق سلیقه‌ی اون لباس می‌پوشم.

شیشه‌ی عطری که فرحان سال قبل برای ولنتاین کادو داده بود گرفت مابین دست‌هاش، با دیوونگی و با تمام قدرت پرتش کرد به سمت پنجره.

شیشه بدجور خورد شد.

خداروشکر می‌کرد که صدای آهنگ این قدر زیاده که کسی متوجهش نمیشه.

با خشم پارچ آب کنار تختش رو هم برداشت و روی سرامیک‌ها پرت کرد.

هیچی دست خودش نبود. گریه می‌کرد و همه چیز رو به هم می‌ریخت. گوشیش، لپ‌تاپ، آینه، همه رو می‌کوبید زمین و با گریه شدید که حتی دلش رو آروم نمی‌کرد روی تخت نشست. با خودش گفت:

- خوب شد تولد خونه ما برگزار شد و گرنه به جای اتاق خواب

خودم اتاق خواب نیما رو کن فیکون می کردم.

یاد روزی افتاد که فرحان از ترس خانوادگی نوا زیر تختش قایم شده بود و تا شب اون زیر موند.

چه خاطره هایی که با هم نداشتن!

ولی آخرش زد و همه چیز رو نابود کرد. نوا نالید:

- آتیشم زدی کثافت!

امیر رو کرد بهش و با اصرار گفت:

- امکان نداره! تو نیای اصلاً برگزار نمی کنم.

فرحان همون طور که موهایش رو با دستش به یک سمت هدایت می کرد گفت:

- امیر داداش مرگ من پاشو برو پی کارت، اذیتم نکن. می بینی که حالم خوب نیست.

امیر دوباره گفت:

- بگو میای تا پا بشم برم.

با چشم هایی خسته و نگاهی خمار لب های خشکش رو با زبون تر

کرد و گفت:

- باشه میام ولی عقدت که خونده شد برمی گردم‌ها، گفته باشم.

امیر با خنده بوسه‌ای روی سرش زد و گفت:

- قریون تو داداش برم. همین که میای کافیه، من دوست دارم

داداشم توی مراسم عقدم باشه.

فرحان با تردید سؤالی رو که مثل خوره دلش رو می خورد

پرسید:

- راستی نوا دانشگاه بود؟

لبخند روی لب امیر ماسید و با تته - پته گفت:

- ن... نه.

همه امید فرحان ناامید شده و ادامه داد:

- گیسو باهاش در تماسه؟ چون گیسو راستش رو بگو.

امیر با ناراحتی گفت:

- راستش گیسو می‌گه از اون روز ندیدتش. می خواستم اگه

بخوای آدرس شون رو بده برم بگم که... ..

فرحان با اخم حرفش رو نصفه نیمه گذاشت و گفت:

- نمی‌خواه! من که همه‌ی پل‌های پشت سرم رو خراب کردم،
نمی‌تونم برگردم.

هموچ لحظه چشم‌هاش یک‌دفعه سیاهی رفت و دستش رو به
دسته‌ی مبل گرفت.

نشست روش که امیر با نگرانی گفت:

- چی شد؟ قرص‌ها رو نخوردی؟

خورده بود اما نمی‌دونست چرا حالش این‌جوریه. بعضی وقت‌ها
قلبش درد می‌کرد و گاهی دست‌هاش شل می‌شدن. بعضی مواقع
هم چشم‌هاش سیاهی می‌رفت و دیوونگی می‌زد به سرش، اصلاً
معلوم نبود چشه.

هیچ‌کدوم از این‌ها هم دست خودش نبود.

امیر وقتی دید خوبه از پیشش رفت، اولین روزی بود که تنها
شده بود. بلافاصله لباس پوشید و با حال زار به سمت ماشینش
رفت.

خوبه ترلان رفته بود خرید و گرنه نمی‌داشت از خونه بیرون بره.
گازش رو گرفت و به سمت خونس رفت، امیدوار بود که نوا خونه

باشه. اصلاً نمی‌دونست اگه دیدش چی باید بهش بگه اما دلش
برای دیدن نوا پر می‌کشید.

دوست داشت اگه شد فقط یک بار دیگه ببینتش.

از آسانسور پیاده شده و با تردید در واحد نوا رو زد و منتظر
موند. اما زهی خیال باطل، کسی خونه نبود. با تردید کلید خونه
رو از جیبش درآورد و در رو باز کرد.

نالید:

- ای خدا لعنت به من که همچین کاری کردم، اون این قدر من رو
دوست داشت که حتی کلید خونه‌اش رو در اختیارم گذاشته بود.
لعنت به من که زدم همه چی رو داغون کردم، لعنت به تو بهادر!
لعنت به وجود بی‌وجودت!

از در که وارد شد بدنش شل شد و دستش رو برد سمت دیوار و
به دیوار تکیه دادم.

هر نقطه‌ی خونه اون رو یاد نوا می‌انداخت.

داشتم روی این رو می‌دید که خودش نشسته بود و به آشپزی
کردن نوا خیره شده بود.

اون طرف روی مبل نشسته بود و نوا هم نزدیک بهش، با هم فیلم می دیدن.

آروم - آروم رفت سمت اتاق خوابش که بیشتر شبها با هم روی این تخت می خوابیدن.

این قدر ضعیف شده بود که با هر اتفاقی گریه اش می گرفت و از طرفی به گفته ی دکتر، حال روانیش کاملاً خراب بود و با هر اتفاق کوچیکی دیوونگی به سرش می زد.

دیدن گریه ی یک مرد نشانگر کم آوردن او مرد هست. با خودش می گفت:

- مرد که گریه نمی کنه.

اما دست خودش نبود.

نشست دم در اتاق و با به یادآوری اون روزها اشک راهی گونه هاش شد.

عکس های دونفره شون روی میز بود. نگاهی که بهشون افتاد خاطرات براش زنده شدن.

با نگاه کردن به هر عکس خاطره‌ی اون روز براش تداعی می‌شد، یکی از عکس‌ها برمی‌گشت به روزی که دوتایی شمال رفته بودن.

توی استخر که شنا کردن فرحان با خستگی یک عکس یک‌هویی دو نفری گرفت. توی عکس جفت‌شون خیس بودن و نوا چه‌قدر با اون موهای بلند و خیسش دلبری می‌کرد.

یکی دیگه از عکس‌ها مال عروسی نیما بود بعد از رقص دونفره‌شون رفتن بیرون عمارت و روی تاب دونفره نشستن کلی با هم حرف زدن. آخرش هم این عکس توسط فرحان گرفته شد. نوا توی اون لباس فیروزه‌ای بلند با منجوق‌های ریزی که سر سینه‌ش کار شده بود می‌درخشید. صورت آرایش شده‌اش هوش از سر فرحان می‌پروند، اون شب هرچه‌قدر مادرش اصرار کرد بمونه اون جا قبول نکرد و همراه فرحان اومد و فرحان چه‌قدر به خودش طعنه زد که جلوی خودش رو بگیره و دست از پا خطا نکنه. آخر سر هم با حالی خراب توی پذیرایی روی کاناپه خوابید. با خودش گفت:

- مگه می شد اون همه زیبایی رو دید، در آغوش گرفت و مست نشد؟

چونه اش می لرزید و خودش رو آدم بازنده ای می دید که همه دنیاش رو باخته.

درد عجیبی توی قفسه ی سینه اش، احساس می کرد. کم - کم درد بیشتر شد، چند ثانیه گذشته بود که درد شدید و شدیدتر به نظر رسید تا این که با نفسی حبس شده دستش رو روی قلبش فشرد.

قلبش طوری می زد که از نظر خودش انگار صداش تا هفت آسمون هم می رفت. امیر طبق گفته ی پزشک بهش گوش زد کرده بود که در این مواقع حتماً قرص زیر زبونی بخوره.

دستش روی قلبش بود و پرده ای نازک جلوی دیدش رو گرفته بود. از شدت درد آخی گفت و سعی کرد جعبه ی قرص رو از داخل جیبش بیرون بکشه، اما نای تکون خوردن هم نداشت. آخش بلند شده و تکیه اش از دیوار گرفته شده بود، دراز کشیده و از درد توی خودش می پیچید. نفسش داشت بند می اومد.

توی اون وضعیت حواسش پیش نوا بود، نمی خواست بمیره.

توی دلش تکرار می شد:

- من باید یک بار دیگه نوا رو ببینم و بعد بمیرم باید ببینمش.

نمی تونست هیچ حرکتی بکنه. به سختی جعبه ی قرص رو از

داخل جیبش بیرون کشید و به خاطر نامیزان بودن حرکات

دستش، جعبه از دستش ول شد و هم زمان درش باز شد.

همه ی قرص ها روی سرامیک ها پخش شدن و فرحان آهی کشید.

قلبش به شدت تیر می کشید و با دستش قلب ناآرومش رو فشار

می داد. لامصب بد درد می کرد.

با یک دستش سعی داشت یک قرص از قرص هایی که روی زمین

ریخته بود برداره و با دست دیگه اش سعی می کرد با فشار دادن

قلبش دردش رو کم کنه. در حال مرگ بود که با داد نیما برگشت

سمتش.

نیما که برای جمع کردن وسایل نوا اومده بود، با دیدن فرحان

دوید سمتش. قبل از دیدن فرحان با خودش غر می زد:

- نوا که هیچ جوره قرار نیست برگرده توی این خونه، پس چه

لزومی داره وسایلش توی این جهنم دره بمونه؟ فرحان اگه
ببینمت می کشمت! تو نوای من رو نابود کردی. قلب تنها خواهر
من رو شکستی، حسابت رو می رسم.

ولی الآن قضیه فرق می کرد و فرحان با حالی خراب پخش زمین
شده بود و از درد ناله می کرد. نیما بهش رسید و خیره اش شد،
فرحان هنوز هم متوجه حضور نیما نشده بود. نیما صداش رو بالا
برد تا بگه **تو این جا چه غلطی می کنی مرتیکه؟**
اما با دیدن چهره ی کبودش، عصبانیتش فروکش کرد و سریع خم
شد طرفش و با اخم گفت:

– چته تو؟

فرحان به سختی لای چشم هاش رو باز کرد ولی یک کلمه هم
حرف نمی زد. دستش هنوز هم روی قلبش بود و دردش رفته –
رفته بیشتر می شد .

نگاه نیما به قرص های پخش زمین شده افتاد، فرحان با ناله به
سمت قرص ها اشاره کرد. نیما با رنگ و رویی پریده درحالی که

دونه‌ای قرص از روی زمین برداشته و به سمت فرحان گرفته بود
در دل زمزمه کرد:

- من می‌خواستم بکشمش، این خودش داره می‌میره! چشه
یعنی؟

با این حال دلش به حالش سوخت و قرص رو به سمتش گرفت.
فرحان بدجوری می‌لرزید و نمی‌تونست قرص رو بگیره. نیما
نگاهی به شیشه قرص انداخت و پس از این که مطمئن شد زیر
زبونی، سریع سرش رو با دست گرفت و سعی کرد دهنش رو باز
کنه.

فکش قفل شده بود و نای تگون خوردن نداشت. نیما به زور
دهنش رو باز کرد قرص رو زیر زبونش قرار داد.

چشم‌هاش هنوز هم بسته بود و تنش در حال لرزش!

یکم که گذشت کم - کم نفس‌هاش مرتب شد و به سختی و آروم
چشم‌هاش رو باز کرد، با چشم‌های خمار و شمرده - شمرده گفت:
- جو... جونم رو... نجات... دا... دی.

نیما که با دیدن وضعیت فرحان کلاً عصبانیت فراموشش شده بود

بدون فکر گفت:

- تو چت شده؟ مریضی؟

فرحان با همون حال جواب داد:

- هیچیم نیست.

نیما نگاه دیگه‌ای به قرص‌ها انداخت و پرسید:

- این قرص‌ها چیه پس؟ قلبت درد می‌کنه؟

فرحان دوباره با اخم گفت:

- هیچیم نیست، یکم بدحالم.

نیما از قالب مهربونی در اومد و اخم غلیظی روی پیشونیش

نشست و گفت:

- مگه نامردها هم بدحال میشن؟

فرحان با شرمندگی جواب نداد که دوباره نیما گفت:

- من نوای دسته گلم رو به تو سپرده بودم و تو چی کار کردی؟!

فرحان با صدای خش‌داری گفت:

- من نامرد نیستم.

نیما که عصبی شده بود از زیر دندون‌های به هم فشرده‌اش

غرید:

- هستی! اگه نبودی ولش نمی کردی. اگه نامرد نیستی واسه همین گفتمی دیگه نمی خوایش؟ واسه همین ولش کردی کثافت؟
فرحان که کمی حالش بهتر شده بود دستش رو به زمین گرفت و با آخی که گفت به سختی بلند شد و نشست، توی همون حالت گفت:

- بس کن نیما، حالم خوب نیست!

نیما داد زد:

- خفه شو! خیلی پستی. من تاحالا آدم رذلی مثل تو ندیدم. تو چه طور دلت اومد همچین کاری بکنی؟ اون هم بعد از این همه مدت؟

ادامه داد:

- جواب بده، چرا لالمونی گرفتی؟!

فرحان از زور فشار عصبی نمی تونست چیزی بگه. نیما هم همون طور سرش داد می زد و بد و بیراه می گفت. کمی که سرش غر زد، کمی آروم گرفت و پس از دیدن سکوت فرحان و

مظلومیتش گفت:

- تو... تو چرا جواب نمیدی؟ تو... تو هنوز هم دوستش داری.

فرحان سریع گفت:

- نه!

نیما دو دل بود و تردید داشت. اصلاً چرا نمی‌زد لت و پارش کنه؟

قسم می‌خورد که می‌کشتش، اما حالا با دیدنش دست‌هاش شل

شده بودن. برگشت سمت دیگه و با ناراحتی رو به فرحان گفت:

- تو اصلاً از حال نوا خبر داری؟ کم مونده افسردگی بگیره. هر

شب تب می‌کنه و بدون غذا می‌خوابه، تو یه ذره هم عذاب

وجدان نداری؟ هان جواب بده! اون پاره تن منه، می‌فهمی؟

نمی‌تونم اون طوری ببینمش.

فرحان با شنیدن این حرف‌ها دلش در حال پاره شدن بود. پس نوا

هم حالش بد بود، مثل خودش!

چشم‌هاش رو یک بار باز و بسته کرد و سعی کرد آرامش داشته

باشه. با پوزخند گوشه لبش گفت:

- پاره تن؟ پاره تن من کیه؟

توی دلش فریاد کشید:

- ادلان هم پاره‌ی تن من بود.

حالش خوب نبود، با ناراحتی گفت:

- اگه ادلان من هم زنده بود شاید هیچ یک از این اتفاق‌ها

نمی‌افتاد، الان ما هم پاره تن هم بودیم.

نیما که هیچی از حرفاش نفهمیده بود گفت:

- ادلان... ادلان کیه؟

این رو گفت و با عصبانیت بهش تشر زد:

- این رو می‌خوام بدونم، چرا ولش کردی؟

فرحان نگاهش کرد و هیچی نگفت. با حرص بلند شد و ساک نوا
رو از داخل کمد بیرون کشید. با سرعت و عصبانیت لباس‌هاش رو

داخل ساک ریخت. عکس‌های روی میز رو هم برداشت و گذاشت

داخل ساک، فرحان سریع با صدای گرفته درحالی که قفسه‌ی

سینه‌اش از درد دوری تیر می‌کشید گفت:

- اون‌ها رو کجا می‌بری؟

نیما با خشم غرید:

- خفه شو تو که نیازی به این‌ها نداری!

فرحان بغض کرده و همون‌طور نشست و پاهاش رو جمع کرد توی شکمش و دست‌هایش رو دور پاهاش حلقه کرد. چهره‌اش کبود شده بود، نمی‌خواست گریه کنه ولی صورتش کاملاً مچاله شده بود. نیما درحالی که وسایل رو جمع می‌کرد توی دلش گفت:

- چرا احساس می‌کنم هنوز هم نوا رو می‌خواد؟ یعنی چی باعث شده این اتفاق‌ها بیافته؟ این فرحانی که من می‌بینم با اونی که توی ذهنم ساخته بودم خیلی فرق می‌کنه!

هر چی بود تموم شده بود.

زیپ ساک رو بست و به سمت در رفت.

فرحان هنوز نشسته بود که نیما برگشت سمتش و با تعجب گفت:

- تو واقعاً این‌جا چی کار می‌کنی؟ چه‌طوری اومدی توی خونه؟
اصلاً برای چی؟

فرحان سعی کرد به دروغ هم که شده جواب بده پس با تردید

گفت:

- کتابم این جا بود اومدم اون رو بردارم.

نیما جواب داد:

- که اومدی کتابت رو برداری؟ من رو احمق فرض کردی؟

فرحان آب‌دهنش رو قورت داده و گفت:

- باور نمی‌کنی؟

نیما:

- کو کتابت؟

فرحان به سختی از جاش بلند شده و به سمت قفسه‌ی کتاب‌ها رفت. کتاب‌های خودش هم اون جا بودن، مثلاً قرار بود در کنار هم سال جدید رو آغاز کنن.

کتابی از کتاب‌های خودش رو برداشت و به سمت نیما گرفت. نیما اومد سمتش و بدون نگاه به بهش کتاب‌های نوا رو جمع کرد.

در حال جمع کردن گفت:

- این‌ها رو یادم رفته بود.

همه رو جمع کرده و رفت سمت در، نیم نگاهی به فرحان انداخت

و از در بیرون رفت. با خروجش دوباره فرحان توی لاک خودش
فرو رفت. با خودش گفت:

- انتقام عجب تصمیم احمقانه‌ای بود. یکی نیست بگه تو که

نمی‌تونی تحمل کنی غلط کردی ترکش می‌کنی!

نشست روی تخت و دستش رو کشید به جایی که نوا می‌خوابید.

احساس می‌کردم هنوز هم پیششه. لبخندش، صداش، موهایش،

همه جلوی چشم‌هایش بودن.

بهش گفته بود هر وقت موهایت رو زدی یعنی دوستم نداری. اگه

موهایش رو می‌زد چی؟

با خودش گفت:

- اگه ازم متنفر بشه چی؟ مگه من همین رو نمی‌خواستم؟ من

می‌خواستم ازم متنفر بشه و حالا!

خودش هم گیج شده بود.

به پشت روی تخت خوابید و چشمش به بلوز نوا افتاد که روی

تخت جا مونده بود.

برداشت و چسبوند به بینیش، بوی عطر تنش داشت دیوونش

می کرد. فکر می کرد کنار شه و نمیتونه بغلش کنه.
ای کاش بهش قول نداده بود تا الآن می تونست سیگار بکشه.
سیگار پشت سیگار!

یکم دیگه اون جا موند و بالاخره راضی شد تا به خونه برگرده.
کم - کم دیگه باید ترلان هم بر می گشت.

یک هفته شده و فرحان حالش بدتر از قبل بود تنهایی
نمی تونست سر کنه. نوا دانشگاه نمی اومد و این بیشتر عذابش
می داد. اون عاشق رشته اش بود و فرحان از دانشگاه رونده
بودتش.

چه قدر دلش هواش رو کرده بود تا لااقل از دور ببینتش، ولی
نمی دونست عکس العمل خودش با دیدن نوا چه خواهد بود.
شاید از سر دلتنگی می رفت و توی بغلش می کشیدش.
باید فراموش می کرد، اما نمی شد. دلش رو بد برده بود .

طبق معمول توی اتاقش بود. توی این چند روز نمی تونست بره
آپارتمانش، یاد نوا که می افتاد حالش بد می شد و جنون بهش

دست می داد.

روی تخت دراز کشیده بود که در باز شد و امیر وارد شده و

سریع گفت:

- پاشو ببینم!

فرحان با صدای گرفته گفت:

- یه در می زدی شاید لباس تنم نبود.

امیر به حرفش خندید و گفت:

- چه غلطی می کنی مگه کثافت؟ هان؟ بی لباس!

بعد از مدت ها خنده کمرنگی نشست روی لباس و گفت:

- پسره ی منحرف منظورم اینه شاید از حموم اومدم بیرون.

امیر قهقهه ای سر داد و گفت:

- خب حالا که خدا رو شکر لباس داری، حالا پاشو ببینم. پاشو

آماده شو بریم.

فرحان: کجا؟

امیر با جدیت گفت:

- تا آخر عمرت که نمی تونی این جا گوشه گیر بمونی.

فرحان هرچه قدر اصرار کرد برای رفتن امیر قبول نکرد و آخر سر هم بلندش کرد. نگفت کجا میرن و به زور پیراهنش رو از روی دسته صندلی برداشت و به دست داد. فرحان پس از پوشیدن لباس هاش به همراه امیر به راه افتاد.

از ترلان خدافظی کردن و پس از بیرون رفتن از در امیر گفت:
- ببینم نکنه می خوای با این پیراهن سیاه بیای عقد من؟
نگاهش کرد، واقعا عین برادر پشتش بود و همش هواش رو داشت. فرحان گفت:

- حالا چی میشه؟ با همین پیراهن بیام.
ابرو بالا انداخت و گفت:

- نمیشه می ریم مرکز خرید یه پیراهن و شلوار خوشگل برات می گیرم لباس دامادی من هم می گیریم.
فرحان: اون رو که باید با گیسو می گرفتی.
امیر خندید و گفت:

- گیسو با مامانش و مامان من تو مرکز خریدن ما هم داریم
میریم پیش شون.

فرحان هیچ دلش نمی خواست بره، حتی دل و دماغ خرید رو هم نداشت اما نخواست ناراحتش کنه. به راه افتادن و پس از نیم ساعت، امیر ماشین رو نگه داشت و با هم پیاده شدن. رفتن سمت یکی از مغازه های بزرگ لباس مردونه و امیر گفت:

- به - به این جا باید یه لباس قشنگ برات پیدا کنم.

رفت سمت پیراهن ها. یک پیراهن یاسمنی خوشگل برداشت و اومد سمتش و درحالی که پیراهن رو به سمت فرحان می گرفت گفت:

- سایزت همین بود دیگه.

فرحان با بی حوصلگی نگاهش کرد. سایزش همون بود اما دلش خوش نبود اون رنگی بپوشه، دوست داشت تیره بخره. پس از این رو گفت:

- صبر کن سرمه ای بگیریم.

امیر اخمی کرد و با غرولند گفت:

- غلط می کنی سرمه ای می خوای! این پیراهن خوشگله با شلوار لی عالی میشه.

بدون سوال ازش شلواری برداشت و هر دو رو داد دستش و به زور توی اتاق پرو هلش داد.

فرحان با حالی دگرگون لباس رو پوشید و وقتی دید اندازه‌ست درشون آورد و بیرون رفت. زد روی بازوی امیر و گفت:
- بریم؟

امیر: صدام می‌کردی پیام بینم خب.

فرحان: نمی‌خواد اندازم شد دیگه.

لباس‌ها رو گذاشت روی میز که فروشنده حساب کنه و هر کاری کرد، امیر اجازه نداد تا پولش رو بده به زور کارت کشید و با هم از مغازه خارج شدن.

گیسو و مادرش و مادر امیر هم بهشون پیوستن. مغازه‌ها رو یکی - یکی سر می‌زدن و امیر از هر مغازه یک چیزی می‌گرفت. فکر فرحان خیلی درگیر بود. اگه دل نوا رو نشکسته بود الآن مطمئناً همراه بهترین دوستش اومده بود خرید. با خودش گفت:
- الآن من و تو هم دنبال لباس بودیم برای خودمون .

به خودش طعنه زد که فکر کردن به نوا بسه، اما مگه می‌شد؟!
فکرش یک دقیقه هم آزاد نمی‌شد.

با خودش می‌گفت:

– اگه ولش نمی‌کردم یک روز ما هم مثل امیر و گیسو به همچین
خریدی می‌اومدیم.

بهادر به سمت سلیمان برگشت و گفت:

– چی؟

و در دل نالید:

– خدای من بعد از مدت‌ها این چه اتفاقیه که دامن‌گیر من شده؟
سلیمان یکی از افرادش بود که فرستاده بودتش دنبال فرحان تا
درموردش تحقیق کنه. بعد از تموم شدن حرف سلیمان، مغزش
سوت کشید.

یعنی این پسر، فرحان رادفر بعد از سال‌ها، پسر فریبرز بود؟
فریبرز رادفر؟

پس از شنیدن اسم فریبرز از زبان سلیمان تمام تنش لرزید.

خودش بود! یک لحظه قلبش از حرکت ایستاد، با خودش گفت:
- این‌ها برای انتقام وارد زندگیم شدن، من می‌دونم. یعنی این
پسر از طرف فریبرز می‌خواست زندگی‌مون رو به هم بزنه؟
دخترم رو نابود کنه؟ لعنت به من که رفیق‌های دخترم رو خوب
نشناختم.

با جدیت رو به سلیمان گفت:

- سلیمان برو برون.

سلیمان بخت برگشته نفهمید چه‌طور از اتاق خارج شد. خاطرات
قدیم داشتن خودشون رو نشون می‌دادن، اگه پرده‌ها کنار
می‌رفت زندگیش از هم می‌پاشید.
با خودش گفت:

- دخترم بهم بدبین میشه. پسرم نیما... وای خدایا خانواده
عروسم، سیما!

با اعصابی داغون یاد اون روزها افتاده بود، یاد چنگیز و یاد
فریبرز.

بهادر و اون دو از نوجوونی با هم رفاقت داشتن و بعد از مدت‌ها

تونستن یک شرکت بزَن.

سه نفری کار خیلی خوبی داشتن تا این که به همراه فریبرز
فهمیدن چنگیز کم - کم به سمت کار خلاف کشیده شده. اولش
تصمیم گرفتن باهاش حرف بزَن تا کارش رو ول کنه، اما فریبرز
مجبورش کرد و رفته - رفته با هم شریک شدن. قاچاق مواد پول
گنده‌ای توش بود اما بهادر هنوز هم خودش رو به خاطر اون
روزها لعنت می‌فرسته!

همون‌طور داشتن کار می‌کردن کم - کم فریبرز و بهادر ازدواج
کرده و هر دو صاحب زن و بچه شده بودن بهادر نیما رو داشت و
نوا تازه به دنیا اومده بود. فیبرز هم سه تا بچه سه قلو داشت،
فرحان، ادلان، ترلان!

با یادآوری اون روزها اخم غلیظی نشست روی پیشونیش و با
خودش گفت:

- من از اون موقع‌ها فریبرز رو ندیدم، ای کاش هیچ وقت باهاش
رو در رو نشم. باید یک فکری بکنم و گرنه نیمای من معلوم
نیست چی به سرش میاد.

از جاش بلند شد و در اتاق به قدم زدن پرداخت. هر بار که عصای چوبیش رو روی زمین می‌کوبید، استرسش بیشتر می‌شد. از وجودشون توی زندگیش خیلی می‌ترسید.

دوباره زمزمه کرد:

- باید از چشم اون فریبرز عوضی دور بمونیم، یه جوری که سایش هم توی زندگی ما نیافته. من آخر عمرمه عاشق زندگیم نمی‌خوام خانوادم از هم بپاشه. ای چنگیز بی همه‌چیز، خودت رفتی و همه ما رو تو آتیشی انداختی که خاموشی نداره.

روی صندلی نشست ولی سریع بلند شد و به سمت در اتاق کارش حرکت کرد. در رو باز کرد و وارد پذیرایی شد. با دیدن سیما یاد این اتفاق‌ها افتاد، سیما نباید چیزی از این اتفاق‌ها می‌فهمید.

اگه می‌فهمید ترکش می‌کرد، این رو مطمئن بود.

رفتم سمتش و پیشش روی مبل نشست سیما مثل همیشه با خوش‌رویی گفت:

- چایی میخوری؟

بهادر با سر اشاره کرد که یعنی آره.

سیما بلند گفت:

- بدری خانوم لطفا دوتا چایی بیار.

بهادر برای فهمیدن حال نوا پرسید:

- نوا توی اتاقشه.

سیما سری تگون دادو گفت:

- آره بچم دیوونه شده، نمی دونم چی کار کنم بهادر. مشاورش

گفت تنه‌اش نذارین. اگه بلایی سر خودش

بیاره چی؟

قطره اشکی از چشم سیما چکید و سریع پاکش کرد. بهادر گفت:

- نیما پیششه، آره؟

سیما: آره بچم نیما هم خیلی نگرانه. دو روز دیگه دارن میرن

کانادا هنوز طفلی گیر نواست.

با گفتن کانادا جرقه‌ای توی ذهن بهادر زده شد و یک فکری به

سرش زد.

خانواده ملیسا کانادا بودن، چند سالی می شد که اقامت گرفته و اون جا زندگی می کردن، ولی خود ملیسا این جا پیش مادر بزرگش بود و توی شرکت نیما کار می کرد. بعد از ازدواجش با نیما، بهادر چند کوچه پایین تر از کوچه خودشون خونه ای بهشون هدیه داده بود و الآن اون جا زندگی می کردن.

قرار شده بود ملیسا برای دیدن خانوادش با نیما برن کانادا. بهادر توی دلش نالید:

- این بهترین فرصته که یک مدت هم ما از ایران بریم. برای سفر یا... یا برای زندگی و دور شدن از گذشته.

با فکری درهم به سمت سیما برگشت و بی مقدمه گفت:

- سیما نظرت چیه ما هم بریم؟

سیما با تعجب گفت:

- کجا؟

سریع ادامه داد:

- می خوام ماهم اقامت بگیریم بریم کانادا.

سیما با چشم های گرد شده گفت:

- شوخی نکن! چی داری میگی؟ ما همه زندگی مون این جاست،
کار تو و نیما شرکت تون.

بهادر با تردید گفت:

- برای همیشه که نه. یک مدت بریم تا حال و هوای این بچه هم
عوض بشه.

سیما مشکوک پرسید:

- بهادر اتفاقی افتاده؟ تو حتی برای سفر هم ما رو خارج نبردی
همیشه می گفتی ایران بهترین جا برای زندگیه، الان میگی اقامت
بگیریم؟ شوخیت گرفته؟

به خودش لعنت فرستاد که همچین گذشته ای داره. حتی اگه

سرش رو می بریدن و می داشتن روی سینش از ایران خارج
نمی شد، اما الان مجبور بود چون زندگی شون در خطر بود.

اگه فریبرز پول های اون و چنگیز رو نمی خورد، اگه چندین سال

پیش اون شب اون مهمونی کذایی برگزار نمی شد، اگه چنگیز

وادارش نمی کرد به جای گرفتن پول هاشون انتقام بگیرن، الان

هیچ کدوم از این فکرها توی ذهنش پدید نمی اومد و می تونس

آزادانه زندگیش رو بکنه.

الآن شاید پسرش زنده بود.

با به یادآوری این موضوع میگرنش گرفت و تنش یخ کرد!

نوا:

- نمی‌خوام!

نیما نزدیکش شد و نوا رو کشید توی بغلش، داشت موهاش رو نوازش می‌کرد که گفت:

- خواهر من، عزیزم، باید این قرص‌ها رو بخوری. دکتر یه چیزی می‌دونست که این‌ها رو تجویز کرده.
نوا با بغض اخمی کرد و گفت:

- تو هم فکر می‌کنی دیوونه شدم آره؟ من دیوونه نیستم. اون قرص‌ها رو هم نمی‌خورم.

نیما با ناراحتی ولش کرد و زل زد توی چشم‌هاش و گفت:

- نذار این چند روزی که میرم سفر نگرانت باشم، اصلاً بیا با هم بریم.

همون موقع در اتاقش زده شد و سیما و بهادر هم وارد اتاق شدن. عجیب بود که هر دو داخل اتاق اومدن. نیما کامل از نوا جداش د و پس از نگاه سرسری به بهادر گفت:

– به – به بابا جون بیا بشین.

خودش یکم کنار رفت و بهادر گوشه تخت نشست.

سیما همون جور دست به سینه ایستاده بود و نگاهشون می کرد نیما گفت:

– شما بهش بگین این قرص ها رو بخوره، من که حریفش نمی شم.

این خواهر من می خواد مسافرت رو کوفتم کنه که هی نگرانش باشم.

بهادر نفس داغ و عصبیش رو فوت کرد و گفت:

– اتفاقاً پسر من مسافرت بهترین مسافرت عمرمون می شه.

نوا با تعجب گفت:

– مسافرت عمرمون؟

بهادر درمورد تصمیمش براشون گفت هر دو با تعجب به بهادر خیره شده بودن که گفت:

- می‌دونم که خیلی تعجب کردین، اما برای عوض شدن روحیه‌مون بهتره که زندگی توی یک کشور دیگه رو تجربه کنیم.

نیما با بهت رو به بهادر گفت:

- ولی بابا شرکت، سهام‌ها، خونه، ماشین؟

بهادر اومد وسط حرف نیما و گفت:

- می‌دونم نیما جان، همه‌ی اون‌ها می‌مونه برای وقتی که برگشتیم. برای اقامت در اون جا پول به اندازه کافی هست اگر هم لازم داشتیم می‌گم سلیمان کارهای فروش و اداری رو انجام بده. هنوز هم دهن نوا از تعجب باز مونده بود. درسته می‌خواست از این شهر بره تا یاد و خاطره‌ی فرحان از ذهنش بیرون بره، اما هیچ‌وقت فکرش رو هم نمی‌کرد که بخوان کلاً از ایران برن. ولی همین هم بهتر بود تا بدون خدافطی بره و هیچ رد و نشونی ازش نمونه.

با خودش گفت:

- اما دلم چی؟ دلم راضی میشه از این همه خاطره دست بکشم و

برم؟

به خودش تشر زد:

- توئه دیوونه دلت رو باید این جا بذاری و بری! این جا عاشق
شدی، این جا هم از عشقت جدا شدی ت، به خاطر اون کارت به
روان پزشک کشیده شد، پس باید دلت رو همین جا بذاری و بری.
من نباید به خاطر یک نامرد از زندگیم دست بکشم. اگه بریم
کانادا دانشگاه میرم و بعدها شغل دلخواهم رو ادامه می دم.

حرف سیما از شوک خارجش کرد که گفت:

- پس سریع وسایل تون رو آماده کنید بچه ها. عزیزم نیما به
ملیسا هم خبر بده باید جریان رو بهش بگی.

نیما سریع گفت:

- آخه بابا جون کار پاسپورت و اقامت که مال یکی دو روز نیست
فکر کنم چند ماهی طول می کشه ت.

بهادر قهقهه ای زد و گفت:

- پسر تو کاریت نباشه، اون ها توی دوروز حل می شن. تو مثل
این که بهادر خان رو شناختی.

کمی صحبت کردن و از اتاق خارج شدن. نوا با حالی زار در حال جمع کردن وسایلش بود، به سرش زده بود بره دانشگاه و برای بار آخر بچه‌ها رو ببینه. دلش برای همه‌شون تنگ شده بود. برای امیر، گیسو، محسن، سمیرا، نگین و بهداد، حتی عرشیا و ژیلایی که هی زخم زبون می‌زد.

شاید دیگه هیچ وقت نمی‌دیدشون.

توی اون یک سال و چند ماه با هم بودن شون برای هم عین خواهر و برادر شده بودن؛ مخصوصاً امیر که از همه‌شون بیشتر به نوا محبت می‌کرد.

خودش هم نمی‌دونست چش شده؟ باز حالت هیستریک داشت بهش دست می‌داد. دلش می‌خواست همه دنیا رو به آتیش بکشه. این قدر بد حال بود که باز گریش گرفت.

فرحان تنها قلبش رو نشکسته بود، اون همه زندگی و همه آرزهایش رو نابود کرد.

با خودش گفت:

- تو همه چیم رو ازم گرفتی، من الآن باید عقد کنون دوستم

بودم. باید پیش بهترین دوستم بودم اما این قدر حالم بده که
نمی‌خوام هیچ کدوم تون رو ببینم. یعنی می‌خوام ولی نمی‌تونم،
نمی‌خوام همه خاطرات برام زنده بشن.

هوا داشت تاریک می‌شد. دراز کشید روی تخت و با فکرهای
درهم خوابش گرفت.

- بیا عزیزم چشم‌هات رو باز نکنی‌ها.

با خودش گفت:

- یعنی این جا چه خبره؟

فرحان دست‌هایش رو از روی چشم‌های نوا برداشت و نگاه نوا
روی زمین ثابت موند.

چراغ‌ها خاموش بودن و شمع‌های کوچیک و گرد روی زمین
روشن بود. دور تا دور شمع‌ها گلبرگ قرمز ریخته شده بود.

لبخند نشست روی لبش که یک‌دفعه از خواب پرید.

پنجره اتاق باز بود و سوز پاییزی می‌اومد داخل، با حالی زار بلند
شد و توی جاش نشست.

با خودش گفت:

– اگه این طور پیش بره من رسماً دیوونه میشم. یعنی قراره من هر روز خواب گذشته‌ها رو ببینم؟!
یاد خوابش افتاد.

خوابش برمی‌گشت به پارسال، روز ولنتاین.

یاد روزی که با فرحان از دانشگاه بیرون اومدن و فرحان پیشنهاد داد برن کافه.

قبول کرد و با هم وارد نزدیک‌ترین کافه‌ای که به دانشگاه بود شدن، یک جورهایی اون کافه پاتوق شون شده بود و هر چند روز یک‌بار به اون جا می‌رفتن تا جایی که دیگه صاحب اون کافه فرحان و نوا رو کامل شناخته بود.

فرحان صندلی رو عقب کشید و با خنده گفت:

– بشین عزیزم.

خودش هم کنارش روی صندلی نشست. گارسون که اومد، دو تا کاپوچینو سفارش دادن و منتظر شدن. فرحان با عشق نگاهش

می کرد طوری که همه تنش زیر و رو می شد. لبخند محوی روی
لبهاش نشست و گفت:

- خب خانوم - خانوما برای عروسی نیما عشقت رو دعوت
می کنی دیگه.

نوا با خنده گفت:

- معلومه، شما توی صدر جدولی فرحان خان.
خندید و ادامه داد:

- می برمت خرید یک لباس خوشگل برات می گیرم، لباس من هم
تو انتخاب کن.

نوا دستهاش رو توی هم گره کرد و گفت:

- باشه جناب، هر چی تو بگی.

مکثی کرد و پس از این پا و اون پا گفت:

- اصلاً یادت هست امروز چه روزیه؟

فرحان ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- چه روزی؟

با تحکم گفت:

- ولنتایه عزیزم، ولنتاینت مبارک.

فرحان خندید و پس از نگاه به اطراف گفت:

- نه بابا! ولنتاینی که میگن امروز بود؟

همون موقع گارسون سفارش شون رو آورده و هر دو مشغول شدن.

بعد از تموم شدن از کافه بیرون رفتن و داخل ماشین نشستن. نوا کادویی که براش خریده بود رو از داخل کیفش برداشت و به سمتش گرفت. فرحان با ناباوری نگاهش کرد و گفت:

- دلبر کی بودی تو؟!!

هم زمان جعبه رو از دستش گرفت و با شوق بازش کرد. ساعت مچی زیبا رو از داخلش درآورد و با لبخند نگاهش رو دوخت به چشم‌های نوا و گفت:

- وروجک از کجا می‌دونستی این ساعت‌ها چشمم رو گرفته؟!!

نوا کمی خودش رو لوس کرد و گفت:

- ما اینیم دیگه. دوستش داری؟

لبخندش پررنگ تر شد و با عشق گفت:

- بیشتر از هر چیزی، خیلی قشنگه.

خیلی دلش می‌خواست توی اون لحظه نوا رو بغل بگیره سرش رو داخل موهای نوا فرو کنه و با تمام وجود ببوسه، اما حیف که به خودش قول داده بود. نفس عمیقی کشید و ماشین رو روشن کرده و یک راست به سمت خونه روند.

نگاهی شیطنت‌آمیز به نوا انداخت و با چشم‌هایی شیطون گفت:
- صبر کن برسیم خونه.

دکمه‌ی پخش آهنگ رو فشار داد و پلی کرد و هر دو با عشق محو آهنگ شدن.

(آدم این قدر که جذاب نمیشه دورت بگردم

خیالت جمع شد آخر تو شدی الماس قلبم

دل رو بردی خدایی، آخه چه قدر تو ماهی

باید همه بفهمن که شاه قلبم شمایی

از اون مغرور خوب‌هایی که لنگت پیدا نمیشه

واسه مجنون که هیشکی خب مثل لیلا نمیشه

روی قلبم نوشته فقط خودت رو عشقه

کجاش رو دیدی از عشقم، فقط این بود یک چشمه
شبه رو ساختی عجب دلربایی، آتیش منم تو خود آبی
دریات میشم تو بشو ماهی، نداره کسی عشق به این نابی
شبه رو ساختی عجب دلربایی، آتیش منم تو خود آبی
دریات میشم تو بشو ماهی، نداره کسی عشق به این نابی
کاش خدا کم نکنه عشق مون رو تو قلب هم
با تو شیرین میشه طعم قهوه‌های تلخ من
وقتی تو باشی کنارم از دل من میره غم
تو چشم‌هات چی داری که آدم جلوش میاره کم
شبه رو ساختی عجب دلربایی آتیش منم تو خود آبی
دریات میشم تو بشو ماهی نداره کسی عشق به این نابی
شبه رو ساختی عجب دلربایی آتیش منم تو خود آبی
دریات میشم تو بشو ماهی نداره کسی عشق به این نابی)
ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد و خودش پیاده شد اومد
سمت نوا و گفت:

– پیاده نمیشی خانومم؟

دلم نوا غنچ رفت بر اش با این خانومم گفتنش. پیاده شد و با هم به سمت آسانسور حرکت کردن. رفتن داخلش و فرحان دکمه طبقه بیست رو فشار داد.

فرحان بی حرکت همون طور شیطان نگاهش می کرد. لپاش کامل گل انداخته بود، لب پایینش رو کشید توی دهنش و با ریز کردن چشم هاش گفت:

- هوم؟ چرا اون طوری نگاه می کنی؟

بی طاقت رفت سمتش و به آرومی کنارش ایستاد دستش رو بلند کرد و طره ای از موهای نوا رو از زیر شال بیرون کشید با لبخند نگاهشون کرد و بی طاقت تر بویید.

سری تگون داد و روش رو برگردوند. با خودش گفت:

- کی این بیست طبقه تموم میشه؟!

نوا همون طور بی حرف ایستاده و روی رفتارهای فرحان متمرکز شده بود. فرحان نفس عمیقی کشید و بدون نگاه کردن به نوا آب دهنش رو قورت داد.

بالاخره صدای دینگ آسانسور بلند شد پیاده که شدن نوا به سمت واحدش حرکت کرد که فرحان اجازه نداد بره و گفت:
- بیا این جا کارت دارم.

نوا با تعجب به سمتش رفت. فرحان در رو با کلید باز کرد و برگشت سمتش و دست‌هایش رو توی یک حرکت روی چشم‌های نوا گذاشت.

نوا فهمیده بود یک خبرهایی هست، فرحان آروم گفت:
- چشم‌ها رو ببند، آروم برو داخل.

خودش هم پشت سر نوا راه افتاد. نوا هر قدمی که برمی داشت هیچانش بیشتر می شد، تا این که فرحان دست‌هایش رو آروم از روی چشم‌هایش برداشت و نوا چشم‌هایش رو باز کرد.
با دیدن صحنه روبه‌روش لبخند پهنی روی لبش نشست. چراغ‌ها خاموش بودن و روی زمین شمع‌های کوچک گرد روشن بود، همه جا پر از گلبرگ قرمز بود و انتهای شمع‌ها منتهی می شد به یک خرس خیلی گنده که جلوش یک جعبه بزرگ قلبی بود با یک جعبه قلبی کوچیک‌تر، یک دسته

گل بزرگ هم کنارشون خودنمایی می کرد.

دهن نوا باز مونده بود، سریع برگشت سمتش و با لبخندش رو به رو شد.

خیلی دلش می خواست محکم بغلش کرده و با عشق ازش تشکر کنه. طوری سفت بغلش کنه که نفسش بند بیاد، اما این کار رو نکرد و با ذوق گفت:

- فرحان فکر می کردم یادت رفته. سورپرایز خیلی قشنگی بود! با مهربونی گفت:

- ولنتاينت مبار عشقم!

اون شب هدیه خیلی قشنگی بهش داد. یک عطر و یک گردنبند مستطیلی طلا که عین قاب عکس باز می شد و عکس جفت شون داخلش کار شده بود کنارش هم حک شده بود. همیشه به یادتم، به یادم باش. گردنبندی که روز آخرتوی دانشگاه فرحان

وقتی اون حرف ها رو بهش زد، از گردنش کشید و پرت کرد سمتش.

با یادآوری اون شب و سردی هوا تنش مور - مور شده بود رفت

سمت پنجره و بستش. هیچ وقت باورش نمی شد اون فرحانی که
با تمام وجودش بهش ابراز علاقه می کرد همه احساساتش دروغ
باشه.

با خودش گفت:

- من خیلی ساده بودم، این قدری که همه حرف هاش رو باور
کردم و با چند تا کادو و چند تا دوستت دارم خامش شدم.
اشک هاش باز دونه - دونه چکیدن، درحین متنفر بودن دلش
برای فرحان تنگ شده بود.
دلش برای دست هاش که همیشه خدا گرم بود تنگ شده بود،
برای نفسم گفتن هاش، برای شیطنت هاش!
دوباره با خودش گفت:

- خدا لعنت کنه که زندگیم رو جهنم کردی فرحان!
گوشیش رو برداشت یک هفته بود که خاموشش کرده و قصد
نداشت روشنش کنه، اما دلش تنگ فرحانش بود. حداقل
عکسش دلتنگیش رو برطرف می کرد.
گوشی رو روشنش کرد و سیل عظیمی از میس کال ها اومدن روی

صفحه.

صفحه‌ای که عکسش تصویر نوا و فرحان بود که بغل هم بودن. با دیدن همون عکس شروع کرد به گریه کردن و دوباره گوشی رو خاموشش کرد.

نگاهی به نایلون رو به روش انداخت، پر از قرص بود. یک کیسه پر از دارو برای تپش قلبش، یک سری دیگه هم داروی آرامش اعصاب. هرچه قدر به امیر اصرار کرد که نره پیش پزشک، قبول نکرد و آخر سر هم کار خودش رو کرد.

فرحان رو برد روان پزشک و بعد از سوال جواب‌های زیاد، کلی براش دارو نوشت. با خودش گفت:

– من دیوونه شدم! من رسماً به خاطر نوا دیوونه شدم!

روز بعد عقدکنون امیر بود و فرحان هیچ حوصله‌ای برای رفتن به عقدش نداشت. هر از گاهی یه حالت‌هایی بهش دست می‌داد که حال خودش رو نمی‌فهمید. گوشی هر لحظه دستش بود و عکس

نوا تصویر زمینه‌اش.

دوباره با خودش گفت:

– ای خدا لعنتم کنه که با دست خودم زندگیم رو نابود کردم.
بعضی وقت‌ها به سرش می‌زد زنگ بزنه بهش، اما بعد پشیمون
می‌شد.

اما دیگه طاقتش طاق شده بود.

رفت داخل آشپزخونه، ترلان روی صندلی نشسته بود و داشت
سالاد خورد می‌کرد. تا فرحان رو دید گفت:
– سلام گل پسر.

طفلی ترلان هم دلش به وجود فرحان خوش بود. فرحان هم که
به قول خودشون افسرده شده بود و اصلاً رفتارهای دست
خودش نبود به آرومی سلام کرد و روی صندلی نشست.
ترلان بلند شد و یک لیوان چایی ریخت و گذاشت روی میز،
نشست کنارش و گفت:

– خوبی عزیزم؟

و همون حین دستش رو نوازشگرانه روی لپش کشید و دوباره

گفت:

- امیر می گفت دکترت گفته حالت خوبه. اگه داروها رو سر وقت بخوری کاملاً خوب میشی.

فرحان نگاهش کرد و چیزی نگفت. خودش دوباره گفت:

- یه چیزی بگو دیگه به خدا دلم می گیره این جوری می بینمت فرحان.

فرحان چشم‌هاش رو گذاشت روی هم و دوباره بازشون کرد. صندلی رو کشید عقب و سرش رو برد سمت پای ترلان، سرش رو گذاشت روی پاش و بی‌اراده اشکی از گوشه چشمش چکید روی شلوار ترلان.

توی این مدت همیشه وقتی دلگیر بود نوا آرومش می کرد. سرش رو می گذاشت روی پای نوا و با حرف‌هاش دلش گرم می شد. با یادآوریش دوباره دلش گرفت دست ترلان رفت سمت موهاش، نوازشگرانه موهاش رو توی مشتش گرفت. فرحان احساس می کرد سرش بغل مادرشه.

با خودش گفت:

- مادری که به ناحق از دنیا رفت، ای کاش اون شب لعنتی من شاهد هیچی نبودم. هیچی نمی‌دیدم و خودم رو چندین سال آماده انتقام نمی‌کردم. قبل از انتقام حال خوشی نداشتم، بعدش بدتر هم شدم.

ترلان در حال نوازش موهایش به آرومی گفت:
- عزیزدلم تو باید قوی باشی. نباید این‌طوری خودت رو ببازی، تو اولین و بهترین مرد زندگی منی!
فرحان مثل خودش گفت:
- ولی مرد که نامردی نمی‌کنه!
ترلان دستش رو به تهریش فرحان کشید و گفت:
- تو نامردی نکردی، روزگار نامرد بود. روزگار مجبورت کرد.
حق با ترلان بود، سرنوشت مجبورش کرده بود این کار رو بکنه وگرنه که فرحان اهل نامردی نبود.
با ناله گفت:

- دلم رو چی کار کنم؟ ترلان من هیچ‌وقت نمی‌تونم نوا رو فراموش کنم. مهربونی‌هاش، سادگیش، عشقش، من چه‌طور

فراموشش کنم؟

ترلان آب‌دهنش رو قورت داد و گفت:

- می‌دونم خیلی سخته، ولی فرحان تو... خب تو می‌تونی. تو می‌تونی. ...

حرفش رو ادامه نداد. فرحان سرش رو از روی پای ترلان برداشت و تکیه‌اش رو به صندلی داد. تو چشم‌هاش نگاه کرد و گفت:

- می‌تونم چی؟

ترلان با تردید گفت:

- خب می‌دونی. ...

باز مکث کرد که فرحان دوباره پرسید:

- چی می‌خوای بگی ترلان؟

بلند شد و به سمت گیتار رفت و برداشت. نشست روی مبل، باید یک چیزی می‌خوند تا دلش خالی بشه. با این که نصف شب بود و همه خواب بودن اما فرحان لبخند روی لبش بود و دوست داشت برای نوا بخونه. همین بهتر بود که دوباره پیش عشقش برگرده،

این که ازش جدا شده بود یک کار احمقانه بود.
بایادآوری این که فردا قراره بره پیش نوا انگار روی آتیش دلش
یک سطل آب سرد می ریزن.
گیتار رو به ترتیب کوک کرد و انگشتش رو روش به حرکت
درآورد و با عشق شروع کرد به خوندن:
(نمی دونی بدون تو چی کشیدم
نبودی و به ته خط رسیدم
بی تو دارم زندگیم رو میدم از دست
نفس من به تو بسته ست، نفس من به تو بسته ست
سرزنش شدم به خاطر این که عاشق توام هنوز
من که از تو دل نمی کنم فکرش هم نکن واسه یه روز
سرنوشت من بدون تو بهتر از دیوونگی نشد
بعد رفتن تو زندگی دیگه مثل زندگی نشد
خواستی ازم که عکس هات رو دور بریزم
این که دیگه به تو نگم عزیزم

قصه‌ی من بدون تو ناتمامه

تورو داشتن آرزومه، تورو داشتن آرزومه

سرزنش شدم به خاطر این که عاشق توام هنوز

من که از تو دل نمی‌کنم فکرش هم نکن واسه یه روز

سرنوشت من بدون تو بهتر از دیوونگی نشد

بعد رفتن تو زندگی دیگه مثل زندگی نشد)

همون‌طور روی تخت دراز کشیده بودم و نای بلند شدن نداشتم.

نه شب رو خوابم برده بود نه از فرط خستگی می‌تونستم پا بشم.

ساعت هفت و نیم بود که صدای آیفون به گوش رسید. چند

دقیقه بعد ترلان وارد اتاق فرحان شد که گفت:

- فرحان بیدار شدی؟ امیر اومده.

با خودش گفت:

- امیر این‌جا چی کار می‌کنه؟ امروز روز عقدش نیست مگه؟

صدای امیر اومد که گفت:

- دوست دارم داداشم من رو ببره سلمونی.

فرحان آخی گفت و توی دل با خودش ادامه داد:

- آخ که اصلاً به فکر خودم نرسیده بود همراهش برم.

ترلان گفت:

- خب دیگه اگه با من کاری نداری من برم، میرم آرایشگاه از

اون جا هم همایون میاد دنبالم.

فرحان باشه‌ای گفت و بلند شد و همون‌طور روی تخت نشست.

امیر اومد داخل و با چشم‌هایی گرد شده گفت:

- تو هنوز خوابی تنبل، من باید پیام دنبالت؟ کثافت عقدکنون

رفیقته امروز باید برام سنگ تموم بذاری.

فرحان لبخندی زد و گفت:

- ای بابا آقا داماد ببخشید دیگه.

خندید و نزدیکش رفت و تند- تند گفت:

- پاشو، پاشو ببینم. تو رو اول باید بدیم دست آرایشگر اون

موهات رو بزنه، ریش‌هات رو بتراشه بعد نوبت من بشه.

فرحان با اخم گفت:

- بی خیال با ریش من چیکار داری؟

داشت پرده اتاق رو می کشید که گفت:

- من با همه‌ی کارهای تو کار دارم، یادت نره.

فرحان می خواست باهاش حرف بزنه. بهتر بود تصمیمش رو به

امیر هم بگه. امیر لبخند پهنی زد و گفت:

- چته تو فکری؟ بگو.

فرحان درحالی که خندید ولی از این که کسی تونسته فکرش رو

بخونه، عصبی شد و با کمی مظلومیت گفت:

- خب راستش... راستش می خواستم... ..

امیر با خنده گفت:

- چرا حرفت رو می خوری؟ هر چه می خواهی دل تنگت بگو.

فرحان با دو دلی گفت:

- می خوام بعد از این که عقدت خونده شد، برم... برم پیش نوا.

امیر درحالی که خم شده بود لباس فرحان رو از روی زمین برداره

یکهو برگشت سمتش و گفت:

- جدی میگی؟ برای چی؟

همون طور داشت با لبخند می رفت سمتش که فرحان گفت:

- خب ببین امیر، خیلی پشیمونم. خیلی زیاد! می خوام برم پیشش، می خوام همه چی رو بگم بهش، نظر تو چیه؟ حالا که دیوونه شدم، حالا که نمی تونم هیچ چیز رو تحمل کنم. بهتره برم پیشش.

لبخند امیر بیشتر شد و در حال نشستن روی تخت گفت:
- وای پسر بهترین کار رو می کنی، می دونی چه قدر خوشحالم کردی؟ روز عقدم بهترین خبری بود که شنیدم. ترلان هم می دونه؟

امیر با هیجان در حال پرسیدن سؤال بود که فرحان سریع گفت:
- خب آروم باش. آره ترلان هم می دونه، راستش پیشنهاد اصلی رو اون داد.. من هم دیدم وقتی نمی تونم بدون اون زندگی کنم بهتره برگردونمش.

امیر با شنیدن این حرف از زبون فرحان بشکنی زد و قری داد، بعد برگشت سمتش و گفت:

- پاشو! کی میری؟ الان برو. برو بیارش تا عقد ما رو هم ببینه.

فرحان با تردید گفت:

- نه الآن اول صبحی که همیشه بذار یه خورده به خودم برسم و آماده بشم. بعدش هم یهویی همیشه چون باید براش توضیح بدم طول می کشه. بعد از ظهر، عقدت که تموم شد میرم پیشش. با صدای رعد و برق هر دو برگشتن سمت حیاط و امیر گفت:

- باشه عیب نداره. هر وقت می خوای بری برو، ولی حتما برو. بعد از ظهر برو پیشش. فقط برو که حسابی خوشحالم کردی. حالا هم پاشو آماده شو باید بریم سلمونی.

دلش آرام گرفته بود. دلش می خواست همین الآن بال در بیاره و به سمتش پرواز کنه، اما حیف که باید خیلی چیزها رو بهش توضیح می داد و هیچی یهویی نمی شد.

بلند شد و بعد از استفاده از سرویس بهداشتی، لباس هاش رو تند- تند پوشید و لباس های جشن رو برداشت.

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. خیلی زود می خواست عصر بشه و بره پیش نوا.

آخ که دلش برای چشم هاش یک ذره شده بود. برای نگاهش،

برای بودنش، دلش خیلی تنگ بود.

احساس می کرد تا بعد از ظهر نمی تونه دووم بیاره.

سوار ماشین شدن و امیر حرکت کرد. حدود نیم ساعتی توی راه بودن. فرحان چشم هاش رو بست و توی فکر فرو رفت، به این فکر می کرد که با دیدنش چه طور جلوی خودش رو بگیره و بغلش نکنه.

شاید هم نتونه صبر کنه و همون اول بغلش کنه!
با خودش گفت:

– نمی دونم، دل تو دلم نیست!

بارون نم – نم می بارید و فرحان با صدای رعد و برق یاد سال قبل افتاده بود که وقتی رعد و برق زد و برق ها رفتن نوا چه قدر ترسید.

با یادآوری اون روز اخم نشست روی پیشونیش. اون موقع هنوز دوستش نداشت، اون موقع قصدش این انتقام لعنتی بود. خودش هم نمی دونست چی شد که نوا همه ی زندگیش شد. وقتی اون روز برق ها رفتن و نوا از ترس برای اولین بار بغلش کرد، باید

حساب کار دستش می‌اومد. باید می‌فهمید که طعم آغوشش
هیچ وقت از یادش نمیره.

با صدای امیر به خودش اومد که گفت:

- چیه می‌خندی؟ دیوونه شدی تو به خدا. پیاده شو که رسیدیم.
فرحان چشم‌هاش رو باز کرد و هر دو پیاده شدن و به داخل
رفتند.

بعد از سلام و احوال‌پرسی هر دوشون روی صندلی‌های مخصوص
نشسته و دو نفر اومدن و مشغول شدن. چند دقیقه بعد محسن
هم بهشون اضافه شد.

کمی که گذشت وقتی گفتن کار تموم شده فرحان نگاهش رو به
آینه دوخت و با عصبانیت گفت:

- موهام رو خیلی کوتاه کردی!

با خودش گفت:

- آخه نوا بلندش رو دوست داشت.

اخم کرده بود که اون مرد، کلی معذرت‌خواهی کرد و گفت که
فکر می‌کرده این مدلی بهتر باشه.

فرحان دیگه هیچی نگفت و منتظر شد تا کار امیر
و محسن هم تموم بشه .

گوشی امیر که زنگ خورد فرحان متوجه شد گیسو پشت خطه.
انگار کار اون هم تموم شده بود.

بهادر از ساعت شش صبح همه رو بیدار کرده بود که آماده بشن.
باید تا ساعت ده صبح آماده می شدن چون ده و نیم پرواز
داشتن.

نوا از وقتی بیدار شده بود دلش به هیچ کاری نمی رفت و حالش
اصلاً خوب نبود. با خودش می گفت:

- آخه من چه طور می خوام از ایران برم؟ من همه زندگیم و
بچگیم و همه ی خاطراتم این جاست. تمام خاطرات عاشقی و
جدایی و همه و همه اینجان. دلم راضی نمیشه این جا رو ترک
کنم.

اما مجبور بود، می دونست اگه این جا بمونه از دلتنگی و دیوونگی
می میره. خیلی سخت بود فاصله اش با فرحان کم باشه و نبینتش.

با خودش می گفت:

- آگه یک روز ببینمش که دست تو دست یکی دیگه ست خدا
می دونه چی به روزم میاد.

غافل از این که فرحان قرار بود بعد از ظهر به دیدنش بیاد. نوا
حتی نخواست گوشی رو روشن بکنه که شاید یک تماس مهم
باهاش برقرار بشه.

با این فکرها وسایل جا مونده رو کم - کم داخل ساک چید و
یکهو چشمش به اولین کادوی فرحان افتاد. کادویی که بیشتر از
جونش دوستش داشت. یک مجسمه‌ی شیشه‌ای که داخلش یک
دختر و پسر در حال چرخیدن بودن و داخل شیشه برف، کار
شده بود.

آهنگش حالش رو عوض می کرد. آهنگ آرامش بخشی بود اما دل
نوا رو تنگ و تنگ تر می کرد.

باز روی تخت نشست و با بغض زمزمه کرد:

- آخ که فرحان خیلی باهام بد کردی.

مجسمه رو گرفت سمت خودش و برگشت به یک سال پیش؛

دقیقا زمان آشنایی شون.

هفته‌های اول آشنایی شون بود و تازه فهمیده بود واحد روبه رویش خونه‌ی فرحانه. از همون اول لعنتی به دلش نشسته بود و هرکاری می‌کرد و هر جا می‌رفت فرحان توی فکر و خیالش قرار داشت.

همون روزها بود که براش با عشق شام پخته و در حال تزئینش بود.

پس از اتمام تزئین غذا رو برده بود خونه‌اش. فرحان با مهربونی تمام غذا رو گرفت و هردو روی فرش نشستند. سفره هم باز نکرده بودن همون‌طور توی سینی غذا رو گذاشته بود، شروع کردن به خوردن که فرحان گفت:

- وای نوا توی این غذاهات چی می‌ریزی که این قدر خوشمزه میشن؟

نوا با خنده گفت:

- هیچی فقط، من این‌ها رو با عشق می‌پزم واسه همین خوشمزه میشه.

فرحان توی چشم‌هاش خیره شده و گفت:

- دوست دارم تا آخر عمرم تو برام غذا درست کنی!

نوا با باور تمام به حرفش گفت:

- اگه قول بدی همیشه مال من باشی من هم قول میدم همیشه

خودم برات آشپزی کنم.

چشم‌هاش برق زد و گفت:

- من همیشه مال توئم، تو هم مال منی. غیر از این هیچ وقت

نمی‌تونه باشه.

همون موقع دستش رو برد سمت میز عسلی و از زیرش یک

جعبه کوچک برداشت و به سمت نوا گرفت.

نوا با ذوق قاشق رو گذاشت داخل بشقاب و گفت:

- مال منه؟

فرحان با لبخند جواب داد:

- چیز قابل داری نیست وقتی داشتم توی بازار می‌گشتم ازش

خوشم اومد و گفتم برات بگیرمش. می‌گن این سمبل عشقه.

اون روز با عشق جعبه رو باز کرد و مجسمه رو گرفت دستش.

عاشقش بود! عاشق خودش، عاشق هدیه‌هاش، عاشق
مهربونی‌هاش.

با خودش گفت:

- ولی ای خدا چه قدر ساده بودم که همه حرفاش رو باور کردم.
اون یه طوری حرف می‌زد که فکر می‌کردم احساساتش واقعیه.
با صدای رعد و برق به خودش اومد و ترس همه وجودش رو
گرفت. وقتی رعد و برق دوباره به صدا در اومد. سریع بلند شد و
از اتاق بیرون رفت.
با سرعت هرچه تمام‌تر خودش رو به اتاق مادرش رساند. خوبه که
پدر و مادرش بیدار بودن. سریع پرید بغل مادرش و کنارش
نشست.

سیما که فهمید نوا به خاطر رعد و برق ترسیده، محکم بغلش
کرد و گفت:

- آروم باش مادر هیچی نیست.

اگه قبلاً بود زود می‌رفت اتاق نیما ولی اون هم دیگه واسه خودش

خونه و زندگی داشت.

بارون شروع به باریدن کرده بود و اهل خونه کم - کم در حال

آماده شدن بودن. بهادر با نیما تماس گرفته بود تا باهاش

هماهنگ بشه، سیما از جاش بلند شد و گفت:

- من هم میرم با یکی - دوتا از همسایه ها خداحافظی کنم.

نوا از همسایه بغلی متنفر بود چون توی این هیری - ویری براش

خواستگار آمده بودن، و نوا با بغض و بدترین شکل ممکن در حین

عصبانیت ردشون کرده بود.

حتی وقتی فرید بیچاره پسر همسایه بغلی فهمید برای چی نوا

ردش کرده کلی دلداریش داد.

نوا با خودش گفت:

- ببین به چه روزی افتادم که همسایه هم دلش برام می سوزه.

با اعصابی داغون چند لقمه صبحونه خورد و قرص رو بالا انداخت.

زیر لب گفت:

- این قرص ها هم همدم من شدن.

از سر میز بلند شد و به سمت اتاقش رفت. وارد شد و روی تخت

نشست. خیلی دلش برای هم کلاسی‌ها تنگ شده بود، با خودش گفت:

- یعنی الان بچه‌ها کجان؟ چی کار می‌کنن؟ عقد گیسو کیه؟
خدایا دلم می‌خواست باز ببینمشون اما انگار قسمت این بود که
دیگه هیچ وقت اون‌ها رو نبینم.

حوصله‌اش خیلی سر رفته بود. گوشیش رو روشن کرده و برای
آخرین بار عکس فرحان رو تماشا کرد. باید از امروز تلاش می‌کرد
تا فراموشش کنه، گرچه خیلی سخت بود اما امیدوار بود که
بتونه.

با حرص زیر لب غرید:

- چه طور اون تونست، من نتونم؟

سیم کارتش رو از داخل گوشی بیرون آورد و سیمکارت جدیدی
که نیما بهش داده بود رو انداخت داخلش و با صدای بهادر که
گفت:

- اگه آماده شدین بیاین دیگه آژانس اومد. تا برسیم فرودگاه،
وقت پرواز شده.

از خونه بیرون رفته و سوار ماشین شدن. نیما و ملیسا با چمدون‌هاشون سر کوچه ایستاده بودن، اون‌ها رو هم سوار کردن و به راه افتادن.

در عرض چند بار پلک زدن به فرودگاه رسیده و هواپیما ساعت ده و نیم بلند شد.

فرحان سوار ماشین محسن شد و امیر هم سوار ماشین خودش، فیلم‌بردار هم پشت سرشون راه افتاد. امیر اول به گل‌فروشی رفت و دسته گل بزرگ و خوشگلی که سفارش داده بودن خرید. بعد هم به سمت آرایشگاه حرکت کرد. ساعت دوازده و سی قرار بود عقد خونده بشه و بعد، ناهار و مراسم اجرا بشه.

گیسو سوار ماشین امیر شد و فرحان و محسن هم پشت سرشون حرکت کردن. فرحان با خودش گفت:

– خدایا چی می‌شد روزی برسه که من نوارو تو این لباس کنار خودم ببینم؟!!

لباس سفید با آرایش ملایم خیلی بهش می‌اومد. قرار بود امروز

عقد کنن و هفته بعد عروسی.

فرحان واقعاً برای امیر خیلی خوشحال بود که به عشقش رسیده و قراره زندگی جدیدی رو شروع کنه.

به مقصد رسیدن و وارد تالار شدن، سفره عقد بزرگی پهن بود و همه فامیل‌هاشون جمع شده بودن. خیلی از بچه‌های کلاس‌شون هم بودن.

بهداد به همراه نگین و سمیرا اومدن سمت‌شون و سمیرا با دیدن محسن با حرص اومد سمتش و گفت:

- هیچ معلومه کجایی تو؟ اگه بهداد نمی‌اومد دنبال مون من الان توی آرایشگاه مونده بودم.

محسن دست سمیرا رو گرفت و به آرومی گفت:

- عزیزم به خدا دیرم شد، ببخشید.

بعد هم پا به پای هم از جمع دور شدن، خداییش

چه قدر به هم می‌اومدن. بهداد و نگین هم کنار هم دور یک میز نشستن.

فرحان با چشم دنبال ترلان می‌گشت که هنوز نیومده بود.

به آرومی روی صندلی نشست و سرش رو پایین انداخت. فکرش فقط پیش نوا بود، کی بعد از ظهر می شد تا بره و ببینتش. می رفت و باز همه وجودش زنده می شد. توی این فکرها بود که دست دخترونه‌ای جلوی صورتش تگون خورد. با ابرویی بالا پریده سرش رو بلند کرد و با کلی آرایش رو به رو شد. ژیلا بود؛ با ناز گفت:

- عزیزم چرا تنها نشستی؟

ابروهای فرحان جمع شدن ولی هیچی نگفت که ژیلا ادامه داد:

- یکم نرم تر باش، مطمئنم ازم خوشتر میاد.

فرحان با خودش گفت:

- این دیگه داره چی میگه برای خودش؟

دوباره زیر گوشش نجوا کرد:

- چه قدر موهاش بهت میاد!

دیگه طاقتش طاق شده و با اخم گفت:

- بس کن!

ژیلا دستش رو آورد سمت دست فرحان تا دستش رو بگیره که

فرحان با عصبانیت دستش رو پس زد. بلند گفت:

- دختره وراج، از بقیه خسته شدی؟ حالا هم نوبت منه؟

برگشت سمت دیگه تا شاید بره اما بیشتر خودش رو نزدیک کرد و با وقاحت تمام و با چاپلوسی گفت:

- پاشو بریم بیرون قدم بزنیم خب. یعنی نمی تونم جای نوا رو بگیرم برات عزیزم؟

این چی داشت می گفت؟ فرحان دلش می خواست بزنه توی دهنش. با حرص و دندون های به هم چسبیده گفت:

- ببین تو که هیچ، بهترین ها هم بیان نمی تونن جای نوا رو بگیرن. اون با همه شما فرق داره بفهم.

ژیلا از رو نرفت و گفت:

- تو که می خواستیش، پس چرا اون طوری ولش کردی؟ معلومه یه چیزی توش دیدی که نتونستی تحمل کنی و با این همه دوست داشتن ولش کردی.

فرحان با خشم بلند شد و برگشت سمتش، یقه لباسش رو گرفت توی مشتش و بی توجه به جمع بهش غرید:

- خفه شو عوضی! تو به گرد پای نوای من هم نمی‌رسی، چه زری
داری می‌زنی؟ گمشو دختره چشم سفید. تو خودت معلومه
چه جور دختری هستی به زور می‌خوای خودت رو قالب من کنی.
با عصبانیت ازش دور شد. چون صدای آهنگ زیاد بود کسی زیاد
متوجه نشده بود. فرحان با خودش گفت:

- ای خدا لعنتم کنه، ببین همه درمورد نوای من چی فکر کردن.
نوا بهترین و پاک‌ترین دختری بود که من به عمرم دیده بودم،
عشقش پاک و بی‌ریا بود نه از روی چیز دیگه.
دلش می‌خواست بلند بشه و موهای این دختره بی‌حیا رو توی
دست بگیره و پرتش کنه روی زمین، اما حیف که مهمونی امیر
خراب می‌شد.

با فکر این که بعد از ظهر میره پیش نوا دلش آروم گرفت و سرش
رو بلند کرد و نگاهش رو به امیر دوخت که با عشق داشت با
گیسو حرف می‌زد.

اصلاً چه طور شده بود که این دو تا عاشق هم شده بودن؟
نقشه فرحان باعث آشنایی و ازدواجشون شد. براش خوشحال

بود که با عشق داره ازدواج می‌کنه، ولی بهش حسودیش می‌شد.
توی این فکرها به سر می‌برد که یکی کنارش نشست. برگشت و
با دیدن ترلان به همراه همایون که دور میز نشستن، لبخند زد و
گفت:

– کجایین شما دو تا؟

ترلان با لبخند گفت:

– اول سلام. بعدش هم خیلی ترافیک بود مگه از دست ماشین‌ها
میشه خلاص شد؟

همایون گفت:

– ماشینت رو ندیدم، با کی اومدی؟

فرحان: با محسن.

فرحان برگشت سمت ترلان، چه قدر ناز شده بود با این لباس
یاسی و آرایش. اصلاً ماه شده بود! دلش می‌خواست هرچی زودتر
عروسی این دو تا رو هم ببینه.

فکرش رو به زبون آورد:

– راستی همایون داداش، کی قراره دومادی تو رو ببینیم

همایون با خجالت نگاهش کرد و گفت:

– انشاءالله به همین زودی خانوادم رو خبر می‌کنم از شهرستان

بیان. همین که اومدن یک جشن حسابی برگزار می‌کنم.

فرحان خندید و گفت:

– انشاءالله .

همایون یکی از کارکشته‌ترین آدم‌های اطرافش بود، از چند سال

پیش می‌شناختش. لامصب هرکاری بگی از دستش بر می‌اومد،

آشناییش با ترلان هم به واسطه‌ی خود فرحان بود. چون همایون

پسر ورزیده و لایقی بود.

صدای آهنگ بلند شده بود و اعصاب فرحان هنوز هم از دست

اون دختر بی‌همه‌چیز خورد بود، اما می‌خواست خودش رو به

بی‌خیالی بزنه و از جشن عقدکون بهترین رفیقش لذت ببره.

همه در حال شادی بودن و پدر و مادر گیسو و امیر هم کنار هم

گرم صحبت بودن.

با این‌که این روز بهترین روز از نظر فرحان بود اما دلش

می خواست جشن به زودی تموم بشه. دلش می خواست هرچه
زودتر بره پیش عشقش و ببینتش. با خودش گفت:

– خدایا این همه دلتنگی هم مگه میشه؟!!

هیچی دست خودش نبود. این دلتنگی فراتر از حد معمول شده
بود.

توی دلش زمزمه می کرد:

– یعنی الان دلش برای من تنگ شده یا نه؟

با دیدن رقصیدن جمعیت یاد عروسی نیما افتاده بود.

روزی که نوا روز قبلش براش کارت دعوت آورده بود و فرحان از

این که می خواست دوباره با بهادر رو در رو بشه می ترسید، اما

نباید اعتنایی می کرد.

کارت دعوت رو داد و گفت:

– عزیزم من باید برم، کلی کار ریخته توی خونه.

فرحان لبخندی زد و گفت:

– کجا؟ دو- سه روزه نیستی تنهایی دق کردم تو این خونه.

نوا خنده اش گرفت و گفت:

- برو بابا دیوونه، فرض کن من یک هفته برم سفر تو چی کار می کنی اون وقت؟

فرحان یک لحظه به نبودنش فکر کرد. واقعاً سخت بود. بدون نوا، خیلی سخت بود.

نوا رو کشید توی خونه و گفت:

- رفتن نداریم!

نوا با صدایی که کمی ناز مخلوطش کرده بود گفت:

- عزیزم! من باید برم خرید لباس، هنوز نخریدم.

فرحان با یک حرکت بلندش کرد. پاهاش از زمین جدا شد و جیغ خفیفی کشید. فرحان با قهقهه گفت:

- خودم می برم خرید و هر چی دوست داشتی برات می خرم.

نوا خندید و گفت:

- تو بهترین مرد دنیایی!

فرحان که دلش در حال غنج رفتن بود گفت:

- جدی میگی؟

نوا دوباره خندید و گفت:

- بهترین و دیوونه‌ترین مردی هستی که تا حالا دیدم!
فرحان برای ثانیه‌ای صورت نوا رو با دست‌هایش قاب گرفت و
نزدیکش شد ولی سریع خودش رو پس کشید و پوفی کرد. نوا که
وضعیت رو این‌طوری دید سریع به سمت واحدش برگشت و وارد
اتاقش شده و آماده که شد با هم به خرید رفتن. نوا همه‌ی
مغازه‌ها رو گشت و آخرش هم طبق سلیقه فرحان آبی فیروزه‌ای
برداشت. وای که از نظر فرحان، چه قدر اون لباس توی تن نوا
قشنگ بود. چه قدر کیف می‌کرد وقتی می‌دید که نوا طبق سلیقه
اون پیش میره.
پس از خرید فرحان نوا رو رسوند خونه‌شون و تا فردای اون روز
هم ندیدش.

روز عروسی نوا همه رفیق‌ها رو دعوت کرده بود، همگی جمع
شدن و رفتن عمارت‌شون. عروسی توی باغ خونه‌شون بود. از
همون موقع که رسیدن چشم فرحان فقط دنبال نوا بود که پیداش
کنه. وقتی وسط باغ توی تاریکی شب زیر نور چراغ‌ها دیدتش
دهنش از تعجب باز مونده بود. الحق که مثل فرشته‌ها

می‌درخشید!

تنش داغ شده بود با دیدنش، دوست داشت بره وسط جمع بغلش کنه و همه جای صورت زیباش رو غرق بوسه کنه.

چشمش که به بهادر افتاد خشم وجودش رو فرا گرفت. خیلی مردونه جلوی در ایستاده بود و نگاهش به جمع بود.

مادرش هم جلوی در مهمون‌ها رو تحویل می‌گرفت.

نوا جمع دوست‌هایش رو که دید سریع اومد سمت شون و یکی-یکی با همه دست داد.

فرحان گوشه‌ای ایستاده و بوی عطر نوا داشت هوش از سرش

می‌پروند. فرحان یک‌آن نتونست جلوی خودش رو بگیره و

بی‌توجه به جمع نزدیک نوا شد و بی‌طاقت بغلش کرد، توی بغل و موهای فر خورده‌ی بلند.

سریع با خنده ازش جدا شد و برای اینکه کسی شک نکنه یکی-یکی بچه‌های دیگه رو بغل کرد.

امیر خندش گرفته بود با همون خنده گفت:

- کثافت جلوی خودت رو بگیر خب.

اول‌های مراسم گیسو و سمیرا و نگین و سلما با چند تا از دخترهای دیگه رفتن برای رقص. بعد که چراغ‌ها خاموش شد پسرها هم بلند شدن.

کلی شادی کردن و بالأخره مهمونی تموم شد. اون شب، شب فوق‌العاده‌ای بود! آخر مراسم فرحان رفت سمت نیما که داشت با ملیسا صحبت می‌کرد.

با دیدن فرحان بلند شده و صمیمانه باهاش دست داد. فرحان زد روی شونش و گفت:

- مبارکه داش نیما ایشالله به پای هم پیر بشین.
با خنده گفت:

- ممنونم انشالله عروسی تو و خواهرم رو ببینیم.
لبخند محوی نشست روی لبش و گفت:

- انشالله.

با یادآوری اون شب دل داشت از جاش کنده می‌شد. نفس‌هاش بیشتر و پشت سر هم شده بودن، انگار باز نیاز به قرص داشت.

قبل از این که قلبش درد بگیرد دستش رو برد سمت جیبش و
قرصش رو برداشت و گذاشت زیر زبونش. ترلان دستش رو گرفت
و گفت:

- فرحانم؟ داداشی خوبی؟

فرحان با چشم‌های خمار برگشت سمتش و گفت:

- آره بهترم.

کم - کم داشتن عقد رو جاری می‌کردن. امیر با اون چهره بور و
جذابش جذاب‌تر شده بود؛ فرحان با لبخند نگاهش می‌کرد.
بالاخره بهترین رفیقش داشت ازدواج می‌کرد و اون چه قدر
خوشحال بود.

عقد که خونده شد همه کل کشیدن و دست و جیغ زده شد.
فرحان فقط منتظر بود تا ناهار هم خورده بشه تا بتونه سریع از
اونجا بره.

بعد از کمی بزن و بکوب بالاخره ناهار آوردن. ترلان با لبخند
براش کلی برنج کشید و گفت:

- بخور عزیزم باید قوی باشی، کار مهمی در پیش داری.

قلبش از هیجان داشت می ایستاد. با فکر به این که تا چند
ساعت دیگه عشقش رو می بینه، مثل بچه ها با ذوق همه غذاش
رو تا ته خورد و قبل از همه از جاش بلند شدم.
ترلان گفت:

- میری؟

با صدایی گرفته گفت:

- آره، برم ببینم چی میشه. دعا کن قبولم کنه تو رو خدا.

ترلان خندید و گفت:

- قربونت برم، من می دونم که اون هم چه قدر دوستت داره.

مطمئنم حرفات رو قبول می کنه. اصلاً می خوام خودم هم

باهات پیام؟

سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- نمی خواد. راستی همایون بی زحمت ماشینت رو بده من ببرم

زنگ بزن اسی بیاد دنبال تون.

همایون بی هیچ حرفی سوئیچ ماشین رو داد و فرحان سریع از

ترلان و همایون خدافظی کرده و به سمت امیر رفت.

امیر وقتی متوجهش شد با لبخند بلند شد و گفت:

- داری میری؟

- آره، برم دیگه.

به آرومی گفت:

- کاری داشتی خبرم کن خب؟ زنگ بزن بهم.

بعد دستش رو زد روی شونه‌اش و گفت:

- موفق باشی داداش.

فرحان نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و به سمت ماشین رفته،

سوار شد و گازش رو گرفت.

به سرعت نور داشت رانندگی می‌کرد. یکی می‌دیدش فکر

می‌کرد از دست پلیس داره در میره .

دل توی دلش نبود، هر چه قدر که به خونه‌شون نزدیک می‌شد

تپش قلبش شدت می‌گرفت و استرسش بیشتر می‌شد. رسید سر

کوچه‌شون و ترمز کرد، ماشین رو نگه داشت و قبل از پیاده شدن

گوشیش رو درآورد.

نگاهی به عکسش انداخت که داشت بهش لبخند می زد. دلش
براش ضعف رفت.

رفت داخل لیست تماس ها و با استرس انگشتش رو روی -

مخاطب خاصم - نگه داشت، با صدای زنی که می گفت - مشترک

مورد نظر خاموش می باشد"

همه انرژی اش تحلیل رفته و از ماشین پیاده شد و به سمت در

بزرگ عمارت شون حرکت کرد.

بارون هم نم - نم در حال باریدن بود. دستش رو برد سمت آیفون

و دکمه اش رو زد.

هی این ور - اون ور رو نگاه می کرد و شدید استرس داشت.

هر آن منتظر بود یا خودش یا یکی از اعضای خانوادش در رو

براش باز کنن.

دوباره آیفون رو زد، اما کسی جواب نداد. چند بار پشت سر هم

در زد باز هیچ کس باز نکرد. با پشیمونی برگشت و داخل ماشین

نشست.

برای دلداری خودش، زیر لب گفت:

- هر جا باشن تا شب میان دیگه. همین جا می‌شینم تا بیاد
باهاش حرف بزنم.

چشم‌هایش رو بست و سرش رو روی فرمون ماشین گذاشت. با
خودش گفت:

- چه طور شده که خدمتکار هم خونه نیست؟ شاید، فرستادنش
مرخصی.

کمی نشست داخل ماشین. شدت بارون بیشتر شده بود و دلش
داشت از جاش کنده می‌شد. داخل ماشین انگار نفس کم
می‌آورد. از ماشین پیاده شد و نگاهش رو دوخت به در
خونه. شون و برگشت سمت کوچه؛ خبری نبود! یکم از ماشین
فاصله گرفت و جلوتر رفت. نیم ساعت بود توی کوچه زیر بارون
رژه می‌رفت که گوشیش زنگ خورد، ترلان پشت خط بود. تماس
رو وصل کرد و صدای نگرانش توی گوشی پیچید:

- سلام عزیزم، خوبی؟

فرحان با اکراه گفت:

- سلام.

ترلان دوباره با صدایی لرزون گفت:

- چی شد فرحان؟ باهاش حرف زدی؟

چه قدر نگران بود! فرحان با ناراحتی گفت:

- نه قربونت برم، خونه نیستن.

ترلان که انرژیش تحلیل رفته بود سریع گفت:

- خب شمارش رو بگیر.

فرحان با همون اخم روی پیشونیش جواب داد:

- گرفتم، خاموش بود.

با تردید گفت:

- خب... خب هر جا باشن میان دیگه نگران نباش. زیر بارون

وایسادی؟ سرما می خوری ها.

فرحان: نه مواظبم. قطع می کنم، باز خبری شد بهت میگم.

خدافضلی کرده و هر دو گوشی رو قطع کردن. چند ساعت

گذشت، فرحان اصلاً حوصله نداشت. بارون شدت گرفته بود و

هوا رو به تاریک شدن بود.

نمی تونست سوار ماشین بشه، هر آن منتظر اومدن شون بود.

صدای رعد و برق می‌اومد و فرحان با هر صداش یاد نوا می‌افتاد.

یعنی الآن کجا بود؟ الآن با صدای رعد و برق می‌ترسید، اگه

این‌جا بود مطمئناً فرحان نمی‌داشت تنها باشه.

توی این فکرها بود که با صدای یک نفر از فکر بیرون اومد. دنبال

صدا گشت که گفته بود:

- آقا ببخشید.

کامل به سمت صدا برگشت. یک پسر جوونی که توی دستش

چتر داشت پشت سرش ایستاده بود، دوباره گفت:

- فضولی نباشه داداش، میشه پرسسم از ظهر این‌جا چی کار

دارین؟

با خودش گفت:

- خدایا این دیگه کیه؟ دوس دارن همه رو بزنم له کنم!

عصبانیتش رو کنترل کرد و گفت:

- چه‌طور؟

پسره لب‌هاش رو با زبونش تر کرد و گفت:

- خب من وقتی ظهر اومدم دیدم که چند بار در خونه آقای

رافعی رو زدی فکر کردم شاید کاری باهاشون داری.

فرحان آب‌دهنش رو قورت داد و گفت:

- خب آره، کارشون دارم در زدم خونه نبودن. منتظرم تا بیان.

پسره که اسمش فرید بود، گفت:

- شما دوست نیمایی؟

فرحان سرش داشت می‌ترکید، الان باید به این هم جواب پس می‌داد. به اجبار گفت:

- آره دوست نیمام. اصلاً از آشناهاشون هستم، چه‌طور مگه؟

فرید نگاهی به سر تا پاش انداخت و گفت:

- چطور آشنایی هستی که نمی‌دونی این‌ها از این‌جا رفتن؟

با گفتن این حرف، فرحان خشکش زد! چند ثانیه بدون حرف و

بی‌حرکت بهش زل زد تا این‌که خودش با تمسخر گفت:

- نمی‌دونستی؟

فرحان با تته - پته جواب داد:

- یع... یعنی... چ... چی... که.... یعنی چی که از این‌جا رفتن؟ کجا

رفتن؟

با صدای گوشیش به خودش اومد؛ امیر بود. جواب داد.

امیر: الو؟ الو فرحان کجایی؟ خبری نشد؟ من نزدیک‌های

محلّه‌شونم، آدرس بده پیام پیشت.

فرحان با من - من گفت:

- ... امیر... امیر بیا این‌جا. بهت آدرس میدم، زود بیا.

گوشی رو قطع کرد. سرش داشت گیج می‌رفت، با خودش گفت:

- خدای من این‌ها کجا رفتن؟

فرید سریع به سمتش اومده و گفت:

- داداش خوبی؟ چت شد؟

دستش رو به ماشین گرفت که نیافته. با گیجی پرسید:

- کجا... کجا رفتن؟ یعنی، اسباب‌کشی کردن؟

ابروهاش رو جمع کرد و گفت:

- راستش نمی‌دونم. شما چی کارشون داری؟ خب یکم زود

می‌اومدی، صبح رفتن. مادر نیما به مادرم گفته بود رفتن شون

یهویی شد. انگار خونه‌شون رو عوض کردن.

فرحان چشم‌هاش رو بست و به ماشین تکیه داد. نوا نمی‌تونست بدون خبر دادن بهش رفته باشه! با چشم‌های بسته توی دلش گفت:

- اون باید می‌فهمید که من هنوز هم می‌خوامش. باید بفهمه، وگرنه من می‌میرم!

یک دفعه از درد قلبش ابروهاش جمع شد. دستش رو گذاشتش روی قلبش، همه تلاشش این بود که قرصش رو برداره. فرید به سرعت گفت:

- آقا؟ آقا خوبی؟ مریضی؟ قلبت درد می‌کنه؟ چی شدی؟
تا اون بیاد فرحان تعادلش رو از دست داد و سکندری زمین خورد. عجب درد بدی بود! بارون می‌زد روی صورتش و بدون این که دست خودش باشه اشک‌هاش با بارون مخلوط شده بودن. داشت از درد قلبش به خودش می‌پیچید.

توی این وضعیت در دل می‌گفت:

- اگه دیگه پیداش نکنم چی؟ اگه برای همیشه فراموشم بکنه و بره چی؟ نامرد صبر می‌کردی دیگه، یک روز به‌خاطر من صبر

می کردی!

اصلاً نمی خواست تلاشی برای زنده موندن بکنه. تهش قرص رو نمی خورد و جونش در می اومد و به قول خودش، راحت می شد! با خودش می گفت:

- اصلاً چه معنی داره زنده بمونم بدون زندگیم؟ چشم هاش داشتن بسته می شدن. صدای فریادهای فرید به گوش می رسید که می گفت:

- کمک کنید. یکی بیاد کمک! آقا؟ آقا؟ وا کن چشم هات رو. هنوز جون توی بدنش بود، اما نمی خواست باشه. شاید اگه تلاش می کرد می تونست قرص رو برداره، اما نمی خواست. بدون این که حرف هاش مفهومی داشته باشن زمزمه می کرد:

- یعنی نوا به همین زودی فراموشم کرده؟

قلبش رو فشار داد و آروم ناله کرد:

- نامرد!

درحینی که فرحان در حال جون دادن بود، نوا داخل هواپیما

نشسته و با فکر کردن به فرحان روزش رو سر می کرد. هواپیمایی
که ساعت ها بود به پرواز در اومده و چند ساعت دیگه روی خاک
کانادا می نشست.

امیر با استرس در حال بوق زدن و با سرعت زیاد در حال رانندگی
بود و فقط به خاطر رفاقتش با فرحان پس از تموم شدن جشنش
داشت می اومد کنارش تا تنها نباشه، و فرحان، زیر نم بارون
نفس - نفس می زد و احتیاج به کمک داشت. آیا باز هم قرار بود
نوا رو ببینه؟ آیا این آخر راه بود؟ آیا قلبش طاقت دوری داشت و
دووم می آورد؟

جواب این آیاها، همه، در جلد دوم انتقام عاشقانه با نام (نوای
قلبم)

خیلی ممنون بابت وقت با ارزش تون که برای خوندن رمانم صرف
کردین، در جلد دوم خوشحال میشم همراهیم کنین.
یا علی!

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98ia_com

